آتش بدونِ دود

کتاب هفتم

هر سرانجام، سرآغازی است

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵
آتش بدون دود / نادر ابراهیمی. -- تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.
۷ ج.
ISBN 964-5529-22-0 (ج. ۱) ISBN 964-55[illegible]-29-8 (دوره)
ISBN 964-5529-24-7 (ج. ۳) ISBN 964-5529-23-9 (ج. ۲)
ISBN 964-5529-26-3 (ج. ۵) ISBN 964-5529-25-5 (ج. ۴)
ISBN 964-5529-28-X (ج. ۷) ISBN 964-5529-27-1 (ج. ۶)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ اول: ۱۳۵۸
مندرجات: ج. ۱. گالان و سولماز. — ج. ۲. درخت مقدس. — ج. ۳. اتحاد بزرگ. — ج. ۴. واقعیت‌های پرخون. — ج. ۵. حرکت از نو. — ج. ۶. هرگز آرام نخواهی گرفت. — ج. ۷. هر سرانجام سرآغازی است. —
ج. ۱-۷ (چاپ ششم: ۱۳۸۴)
۱. داستان‌های فارسی، قرن ۱۴. الف. عنوان.
۵ آ ۵۸ ب / PIR ۷۹۴۳ ۸ فا ۳/۶۲
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۷۲۰۸۴۲م

شابک: X-۲۸-۵۵۲۹-۹۶۴ شابک دوره: ۸-۲۹-۵۵۲۹-۹۶۴

آتش، بدون دود
ابراهیمی، نادر
کتاب هفتم: هر سرانجام، سرآغازی است

چاپ اول: ۱۳۷۱
چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۶
طرح جلد: مرتضی ممیز
چاپ: چاپخانه سپهر
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه



بهای دوره ۷ جلدی: ۲۲۰،۰۰۰ ریال
(جلد سخت)

www.roozbahan.com
info@roozbahan.com

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۳۲ -
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۲۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

کتاب هفتم:

هر سرانجامی، سرآغازی‌ست

«التماس می‌کنم مارال، التماس می‌کنم!
خودت را بر پا نگه دار!
بدون تزلزل،
بدون آنکه کمرت قدری دوتا شده باشد،
و بدون آنکه خَم به ابرو، غَم به چهره،
نَم به دیدگانْ بیاوری...
به عصا، به دیوار، وحتیٰ به دستهای دیگران
ـ که تکیه گاهِ تمامِ عمرِ من وتو بود هم ـ تکیه مکن!
من وتو قصّه‌ی خوبی بودیم مارال، قصّه‌ی
خوبی بودیم
امّا
حال
این واقعیّت را بپذیر که
هر قصّه، سرانجام، ناگزیر، در نقطه‌یی به پایان می‌رسد؛
و این واقعیّت را هم، که اگر قصّه‌یی تمام نشود،
قصّه‌ی تازه‌یی آغاز نمی‌شود.
و من و تو
در تمام عمر
در اندیشه‌ی قصّه‌های نو بودیم
و آغازهای نو..
مارال!
تمام شدن، مسأله‌یی نیست
چگونه تمام شدن، مسأله‌ی ماست.

قبول کُن که منْ این نیمه‌ی کوچکِ تو، بَدْ تمامْ
نشدم.
هیچ چیزِ پاکی را لکّه‌دار نکردم
و هیچ ارزشی را به بی‌ارزشی نکشاندم.
خلاف نکردم
فساد نکردم
ظلم نکردم
در خدمتِ ستم درنیامدم.
چوپانِ کوچکی آمدم
چوپانِ کوچکی رفتم...
اینک، همه‌ی مسأله، آن نیمه‌ی دیگرِ من است:
مارالِ من، محبوبِ من، بزرگوارِ من،
حامیِ من، رستگارکننده‌ی من، تکیه‌گاهِ
من، پناهگاهِ من، بالینِ من...
مارال!
حال، به تو نگاه می‌کنند؛
همه‌ی مردمِ با ایمان
همه‌ی مبارزان
همه‌ی آنها که مشتاقِ ورود به میدانْ
به خاطرِ وصول به آزادی هستند،
به تو نگاه می‌کنند.
کاری کُن که شکسته‌ی دلْ شکسته‌ات نبینند
کاری کُن که دوتا شده‌ی بسیار خسته‌ات نبینند.
مارال بجنگ!
التماس می‌کنم بجنگ!
...»

فصل‌های کتاب هفتم

۱

آلنی، مردی که قرار ندارد
مارال، زنی چون شوی خویش

«ــ جنگیدن با نظام‌های بد، انگار که سرنوشتِ مردمِ مشرق‌زمین است. در غرب، مردم، به ندرت با نظام‌های بد می‌جنگند؛ چرا که خود را با جمیع بدی‌هایشان، جزئی از نظام می‌دانند. دموکراسیِ غربی یعنی همین: حمایتِ آزادانه‌ی بدها از بدها. جنایتکاران با جنایتکاران دست می‌دهند و لبخند می‌زنند. دزدان دزدان را به مجلس شورا، مجلس عوام و مجلسِ لُردها می‌فرستند و به ریاست جمهوری انتخاب می‌کنند. نه حکومت‌ها از مردم سَرَند،

نه مردمْ از حکومت‌ها؛ امّا در شرقِ ما، ابداً اینطور نیست. در شرق، مردمْ غالباً خوبند، حکومت‌ها غالباً بَد؛ به همین دلیل هم، وقتی دیده می‌شود که مردم، ساکت و سربه‌زیرند، معنی‌اش، نهایتاً این است که تظاهر می‌کنند به اینکه تسلیم شده‌اند و دست از جنگیدن برداشته‌اند؛ حال آنکه نشده‌اند و برنداشته‌اند، و همه هم این را می‌دانند. مردمِ ما هرگز از جنگیدن با حکومت‌های فاسد خسته نمی‌شوند. اصولاً، خستگی، یک خصلتِ روشنفکری‌ست. ما مردم، هرگز خسته نمی‌شویم ــ نه از کار، نه از مبارزه، نه از امید، نه از داشتنِ ایمان و اعتقاد؛ امّا روشنفکران، به مجرّدِ اینکه یک گیلاس بیشتر از ظرفیّت‌شان می‌زنند، احساسِ خستگی، زدگی، پوچی و بیهودگی می‌کنند.

دختران و پسرانِ جوان!
خانم‌ها و آقایانِ محترم!
به سوی روشنفکرانْ نروید، به جانبِ ما مردمْ بیایید!
این به نفعِ شما و بچّه‌های شماست...

«از یک سخنرانیِ دکتر آلنی آق‌اویلر
در آلمان»

آلنی را به اتاق سرهنگ مولوی ــ رییس ساواکِ تهران ــ هدایت کردند.

سرهنگ مولوی، مؤدّب، نرم، خوش برخورد و خوش آیند بود. دوستانه و خودمانی حرف می‌زد؛ آنطور که انگار همه چیز را می‌داند؛ یعنی همه‌ی چیزهای بدی را که در حکومت هست می‌داند؛ یعنی همدردِ مخاطب است.

آلنی، اکراهِ در سلامْ نشان داد؛ به همین دلیل، مولوی، فرصتی یافت که پیش‌دستی کند.

ــ سلام دکتر! بفرمایید! بفرمایید خواهش می‌کنم!

ــ متشکّرم.

ــ اجازه می‌دهید که کمی درباره‌ی مسائل متفرّقه حرف بزنیم تا شما، اگر خدای نکرده، از حضور در اینجا احساس اضطراب می‌کنید، این اضطرابْ از بین برود؟

ــ احساس اضطراب نمی‌کنم آقا! آسوده‌ام. نوجوانْ که نیستم که از آمدن به چنین جایی ترسِ بَرَم دارد آقا!

ــ درست است... برخورد شما با مأمورانِ ما، درست همانطور بود که از مردی چون شما انتظار می‌رفت. شما، بر آنچه که درباره‌ی شما می‌گویند، دقیقاً منطبق هستید، پروفسور آلنی آق‌اویلر! و چنین حالتی، بسیار نایاب است.

ــ متشکرم، من با مأمورانِ شما، در محدوده‌ی آنچه که قوانینِ مملکتی اجازه می‌دهد، برخورد کردم ــ بسیار ملایم.

ــ بله، درست است... درست است پروفسور! شما در پاریس، آن چهار نفر را برای همیشه لَت و پار کردید؛ امّا اینجا، به هیچ وجه روی بچّه‌های ما دستْ بلند نکردید.

ــ من، در پاریس، مطلقاً با مأموران شما روبرو نشدم و هرگز هم هیچ‌یک از همکاران شما را «لَت و پار» نکردم. من، جرّاحِ مغز هستم آقا نه جاهلِ تیغ‌کِشِ یکّه‌بزنِ سرگذر؛ امّا اگر اینها که من اینجا دیدم «بچّه‌ها»ی شما هستند، باید بگویم «وای اگر از پسِ امروز بُوَد فردایی»... بد بچّه‌هایی تربیت کرده‌اید.

سرهنگ مولوی خندید، و دکتر آلنی آق‌اویلر دید که خنده‌ی او دلنشین و آرامْ‌بخش است.

مولوی، بسیار نرم و راحت بود. ذرّه‌یی حالت جدّی و عصبی نداشت، و ذرّه‌یی هم طرف را عصبانی نمی‌کرد.

— شما، پیوسته به خودتان شبیه‌تر می‌شوید. اینها که شیفته‌ی شما هستند، و حتّی عاشقِ شما، واقعاً حق دارند که باشند. پروفسور آق اویلر! آیا تا به حال، اعلیحضرتْ شما را به حضور پذیرفته‌اند؟

— من تا به حال شاه را ندیده‌ام.

مولوی باز هم خندید: شما روی هر کلمه، حساب می‌کنید. عجیب است که یک روستاییِ ترکمن، تا این حد به زبان فارسیْ مسلّط باشد.

— من به زبان فرانسه هم تقریباً همین قدرْ مسلّطم. انگلیسی را خوب می‌دانم. آلمانی را قدری، ترکی اسلامبولی را قدری، روسی را هم قدری.

— عالی‌ست واقعاً! شما فقط در سیاستْ نابغه نیستید. در زبان، در پزشکی، و در هر چیز که بخواهید، نابغه‌یید.

— هر انسانی، در هر چیز که بخواهد، نابغه است. نخواسته‌ید که کسی باشید.

— من سرهنگ مولوی هستم. می‌بخشید که خودم را دیر معرّفی کردم. دلم می‌خواست یک ارتشیِ خوب باشم، و هستم. بیش از این هم چیزی دلم نمی‌خواهد.

آلنی، سکوت کرد. حرفی برای زدن نداشت. مولوی هم چند لحظه‌یی را در سکوت گذراند. یک‌بار به خوبی آغاز کرده بود؛ حال برای آغازِ دوّم، احتیاج به برنامه‌ریزی داشت.

— بسیار خوب، پروفسور! شما آسوده‌یید و مسلّط. می‌توانیم شروع کنیم.

سرهنگ مولویْ زنگ زد. یک مأمور، جلوی در ظاهر شد.

— پرونده‌ی دکتر آلنی آق اویلر!

مأمورْ رفت و باز آمد ــ با پرونده‌یی مرکّب از پوشه‌های متعدد، جمعاً به قُطرِ تقریبیِ دو وَجَبِ باز. مأمور، پرونده را روی میز گذاشت، عقب نشست و بیرون رفت.

آلنی، نگاه کرد و لبخند زد. دلش می‌خواست که راحت و بی‌دغدغه در کُنجی بِلَمَد و این پرونده را صفحه به صفحه بخواند. این، شاید تمامِ زندگیِ او بود که در دستهای آن مردْ جای گرفته بود. آلنی دلش می‌خواست بپرسد: «از کجا شروع می‌شود؟ از چه سالی؟ چه ماهی؟ و حتی چه روزی؟». می‌توانست آن روز را روزِ تولّدِ خود به شمار آوَرَد. آلنی گفته بود: «مبارزه‌ی سیاسیِ واقعی، عاطفه را صیقل می‌دهد و روح را مهربانی می‌آموزد» و گفته بود: «شروع به مبارزه‌ی سیاسی، یک تولّدِ معنویِ واقعی‌ست».

— این، پرونده‌ی فعالیّت‌های سیاسیِ شماست دکتر! این پوشه‌ی رویی، شاملِ خلاصه‌ی تمامِ پرونده است با شماره‌های مربوط به هر پوشه، راهنمای موضوعی، لحظه‌های مهم، شرحِ عکس‌ها و سایر مشخّصاتِ مورد نیاز. پرونده‌ی خوبی‌ست. با دقّت و حوصله‌ی تمامْ تنظیم شده است.

— خدا کند پرونده‌سازیْ نشده باشد!

— خواهیم دید. شما اینجا یک آلبومِ عکس دارید که تصوّرش را هم نمی‌توانید بکنید. بسیار زیبا، و در عین حال، گویا و مبیّنِ رفتار و اعتقادات شما.

— می‌توانم ببینم؟

— متأسفانه کاملاً محرمانه است... خُب... زندگیِ سیاسیِ شما از زمانی آغاز می‌شود ــ سالهای سالْ پیش ــ که برای تحصیل علم طب به تهران آمدید ــ با همان چارق‌های چوپانی ــ و نزد مرحوم لقمان ادهم،

سید ارسطوخان پامناری و شریف‌الملک به فراگیری علم طب مشغول شدید. درست است؟

— درست است که برای فراگیری علم طب، به تهران آمدم. مرض، در صحرا، بیداد می‌کرد. حکومت، ظاهراً، تمایلی به این نشان نمی‌داد که حتّی یک بچه‌ی ترکمن هم از آن بیماریِ سیاهْ جان سالم به در ببرد. من، برای نجاتِ جانِ بچه‌های قبیله‌ام نزد فارس‌ها آمدم. اگر این، سیاست است، من، همزمان با وقوعِ اسهالِ خونینِ اوّلین بچه‌ی ترکمن، پرت شدم به قلب سیاست.

مولوی خندید: خوبْ صحبت می‌کنید. توصیه‌ی خودِ من هم این است که تا جایی که می‌توانید، دُمْ لای تَله نگذارید!

— من، بدونِ دُم، به دنیا آمده‌ام آقا! این توصیه را به دُم‌دارانِ‌تان بکنید!

— معذرت می‌خواهم. فکر کردم که مَثَل است و ناراحتتان نمی‌کند.

— نمی‌کند. مَثَل بزنید!

— شما، در همان اوائلِ ورودتان به تهران، با چند جوانِ کمونیستِ بسیار تُندرویِ انقلابیِ مخالف نظام سلطنتی، رابطه برقرار کردید.

— چه پرونده‌ی زیبایی تنظیم کرده‌یید، جناب سرهنگ! می‌گویند «سالی که نکوست، از بهارش پیداست. ماستی که تُرش است از تغارش پیداست». من با چند تَن از شاگردانِ لقمان ادهم، دوستی پیدا کردم، و یک شاگردِ داروساز. به آن ترتیب که ما، صبح تا شب را با هم می‌گذراندیم، ممکن نبود که دوست یا دشمن نشویم. هیچ کدامشان هم کمونیست نبودند، و اگر بودند هم به آن چوپانِ چاروق‌پوشِ بیسوادْ بُروزْ نمی‌دادند.

— آیا خسرو خسروی، یکی از همان‌ها نبود؟

— البته که بود. دکتر خسرو خسرویِ کردستانی، بعدها در دانشگاهْ طب خواند، و حال، گمان می‌کنم در سنندج، مطب داشته باشد.

— در زمانِ حاضر هم با او دوست هستید؟

— بسیار زیاد؛ امّا همْ عقیده؟ اگر او واقعاً کمونیست شده باشد، ما با هم هیچ نقطه‌ی مشترک سیاسی-عقیدتی نداریم. مطمئن!

— چند وقت است که او را ندیده‌یید؟

— دقیقاً نمی‌دانم، امّا حدوداً ده سالْ می‌شود.

— او شش سال است که غیاباً به اعدامْ محکوم شده؛ به همان دلائلی که عرض کردم؛ و شش سال است که فراری‌ست. نه در سنندج، بلکه احتمالاً در کوهپایه‌های کردستانِ عراقْ زندگی می‌کند. حقیقتاً دوستی عمیقی با او دارید، دکتر، که از این موضوعِ بسیار مُهم، بی‌خبر مانده‌یید!

— راست می‌گویید. اگر ما واقعاً با هم دوست بودیم، حق بود که چند کلمه‌یی در این باره برای من می‌نوشت، و من هم حق بود که از جریانْ مُطّلع باشم — البته اگر تمایلاتِ سیاسی در من بود، یا، به قول شما، کمونیست بودم، جناب سرهنگ!

— خدا کند اینطور حرف زدنِ شما، طراوتش را خیلی زود از دست ندهد؛ چون ما سندی در اختیار داریم که نشان می‌دهد شما سه چهار سال پیش، چند روزی نزد او بوده‌یید.

— آن سند، باطل است. من، سه چهار سال پیش، اصلاً در ایران نبودم، در عراق هم نبودم.

— بسیار خوب! آیا دکتر محمود پیرایه هم از همان شاگردانِ لقمان ادهم است که شما، اجباراً، با او رابطه‌ی عمیقِ دوستی به هم زده‌یید؟

قلبِ آلنی لرزید.

— نخیر. او از شاگردانِ سید ارسطوخان پامناری‌ست که من، اجباراً، با او رابطه‌ی عمیقِ دوستی به هم زده‌ام. او هم، غیاباً، شش سال است که به اعدام محکوم شده؟

— خیر؛ امّا اگر دستگیر شود، در دادگاه، گمان نمی‌برم کمتر از حبسِ ابدْ نصیبش بشود.

— حیف! او هم کمونیست شده؟

— با او رابطه دارید؟

— او یکی از بهترین دوستانِ من است و یکی از بهترین آدم‌هایی که در تمامِ عُمرم دیده‌ام... امّا فکر می‌کنم حدود هشتْ نُه سال است او را ندیده‌ام. اگر در این مدّت، کمونیست شده باشد، من بی‌اطلاعم. تمایلی هم ندارم که با کمونیست‌ها رابطه داشته باشم. اکثراً وابسته به روسیه هستند. از این گذشته، من به تعبیری، طبیبِ دربارم. مصلحت نیست که با اشتراکیّونْ رفت‌وآمد داشته باشم.

— صحیح! شما یکی از نزدیک‌ترین دوستانِ طاغیِ معروفی به نام آمان‌جانْ بوده‌ید. اینطور نیست؟

— حضرتِ آمان‌جان آبایی، بُنیانگذارِ جُنبشِ آبایی‌ها. بله. من افتخار دوستیِ با او را داشتم. از آن روزگار که من نوجوان بودم و او جوان بود، من با او رفاقت داشتم؛ امّا هم‌اندیش و هم‌عمل نبودیم؛ چنانکه هرگز به کوهْ نزدم و هرگز در کنار او تیر نینداختم و گردنه نبستم و کاروانْ غارت نکردم. من، در واقع، عاشقِ خصلت‌های قهرمانیِ حضرت آبایی بودم، نه عاشق آنچه که او به کمکِ *این خصلت‌ها انجام می‌داد... امّا* بد نیست بگویم، تا آنجا که به یاد دارم هرگز ندیدم که حضرتِ آبایی نمازش ترک شود، یا روزه نگیرد، یا قرآن نخواند. آیا او را هم کمونیستِ تُندروی بسیار

خطرناک مسلمانْ به حساب می‌آورید؟

— خیر پروفسور! او فقط یک یاغیِ ضدّ حکومت بود، و شما با او بسیار دوست بودید و برای نجاتِ جانش، جان‌فشانی بی‌نظیری کردید.

— شما هم بودید، اگر رفیقِ خالصی بودید، این کار را می‌کردید... یادم می‌آید که یک جُفت قناریِ بسیار خوش‌آواز داشتم که خیلی هم دوست‌شان داشتم. من، سالیانِ سال با آن دو قناریْ دوست بودم؛ امّا خودم در هیچ لحظه‌یی قناری نبودم و نیستم.

— درست است، و آن قناریِ دیگر، مُلاّ قلیچ بلغایْ است. نه دکتر؟ قلیچ بُلغای محکوم به اعدام، مردی‌ست که در نهایتِ خشونت و بی‌رحمی، در سراسر گرگان و دشت، کُشتار می‌کند و می‌سوزاند و غارت می‌کند، و بارها شخص اوّلِ مملکت را به شدّتْ ناراحت کرده است. شما قناریْ باز شگفتی انگیزی هستید دکتر!

— بله... من و قلیچ بلغای، از روزگار جوانی دوست بودیم؛ دوستانی بسیار خالص و صمیمی. او در آبه‌ی ما زندگی می‌کرد؛ در اینچه‌برون؛ و طبیعی بود که در آبه‌ی کوچکی مثل اینچه‌برون، جوانها با هم دوست باشند؛ امّا مشکلِ من و او، بر محورِ مذهب می‌گشت. او شدیداً میل داشت از من یک روحانی بسازد؛ امّا من ظرفیّت این کار را نداشتم. من و قلیچ‌بلغایْ حتّی یک نقطه‌ی مشترکِ فکری نداشته‌یم و نداریم، و گمان هم نمی‌برم هرگز پیدا کنیم. خُبْ تا اینجا، ظاهراً گناهِ بزرگ من، همکاری نکردن با یاغیان بزرگ و کمونیست‌های تُندرو بوده. غیر از این است؟

لبخندِ دلنشینی بر لب سرهنگ مولویْ نشست و گریخت.

— و گناهِ دیگرتان هم ظاهراً این است که در انتخابِ دوست، دقّتِ کافی نکرده‌ید؛ چونْ پرونده‌ی شما نشان می‌دهد که تصادفاً، با نایبِ صوفی

هم رفاقتی داشته‌ید.

— نایب صوفی دیگر کیست جناب سرهنگ؟

— یک مسلمانِ شورشی؛ کسی که مرحوم کسروی را کُشت، هژیر را کشت، رزم‌آرا را کشت، علا را به گلوله بست، و خیلی های دیگر را...

— عجب! این دیگر یک ششلول‌بند حسابی بوده؛ ولی واقعاً عرض می‌کنم خدمتتان: من با او کمترین آشنایی و رابطه‌یی نداشتم — به هیچ‌وجه. حتّی عکسش را هم تا این لحظه ندیده‌ام؛ امّا اگر، خدای نکرده، با این مردْ رابطه داشتم، شما چطور توجیه می‌فرمودید رابطه‌ی بنده را از یک سو با دکتر خسرو خسرویِ کمونیست، از سوی دیگر با آمان‌جان آبایی، و از سوی سوّم با این آقای مسلمانِ بسیار متعصبِ تُندرو؟

— اتفاقاً ما هم به دنبال همین قضیّه هستیم، و فکر کردیم شاید خود شما بتوانید کمک‌مان کنید.

— واقعاً عجیب است جناب سرهنگ! ظاهراً، اینطور که این پرونده‌ی قطورْ نشان می‌دهد، هر کس که من با او طرح دوستی ریخته‌ام یاطاغی و یاغیْ از آب درآمده است یا کمونیستِ تُندرو یا شورشیِ ضدِّ نظام و خرابکار. معلوم نیست که من به‌سوی نیمه‌ی دیگرم — که خصلتِ تُندخویی دارد — جذب می‌شوم، یا آنها به‌سوی نیمه‌ی دیگرشان — که سر به زیر است و آرام و اهل علم و فرهنگ و بیزار از یاغیگری و تفنگ کشی، جذب می‌شوند.

— بله... حق با شماست. این مسأله‌یی‌ست که کاملاً معلوم نیست؛ امّا چیزی که کاملاً معلوم است این است که شما با بسیاری از افسرانِ شبکه‌ی نظامیِ حزب توده دوست بوده‌اید و یا ایشانْ مُریدِ شما بوده‌اند. این تصادفِ شگفت‌انگیز را چگونه توجیه می‌فرمایید دکتر؟

— من، حتّی اسم هیچ‌یک از افسران این شبکه را نشنیده‌ام و نخوانده‌ام.

— کم لطفی فرموده‌ید پروفسور! شما، نام سرهنگ بشارتی را نشنیده‌ید؟

— آه... او که رییس شهربانی گنبد بود و چندین بار خود مرا با نهایت خشونت دستگیر کرده بود، واقعاً جزو افسرانِ حزب توده بود؟

— واقعاً.

— باور نمی‌کنم. ابدا باور نمی‌کنم. او قطعاً نفوذی بوده و از طرف حکومتْ مأمور شده بوده که وارد این شبکه بشود و این شبکه را ویران کند

— که حتماً هم این کار را کرده.

— چرا؟

— چون او دامادِ زمینْ‌دار بزرگی به نامِ نقشینه‌بند بود. نقشینه‌بند هم نماینده‌ی تام‌الاختیار شاه در منطقه‌ی ترکمن‌صحرا بود. خود شما بگویید! چطور ممکن است داماد همچو آدمی، عضو حزب توده از آب درآید؟ گرچه — بین خودمان باشد — حزب توده هم، خود، بخش مخالفْ خوانِ حکومت به حساب می‌آمد نه چیزی دیگر.

— ولی ماجرای عروسیِ دختر نقشینه‌بند با سرهنگ بشارتی، بعد از مرگ نقشینه‌بند اتّفاقْ افتاده است؛ و نقشینه‌بند را هم یکی از مُریدان شما به قتل رسانده است.

— اینها تمامْ شایعات است جناب سرهنگ! اولاً بنده هرگز در تمام زندگی‌ام، هیچ مریدی نداشته‌ام؛ حتّی همسرم هم مرید بنده نیست؛ ثانیاً این حوادث، احتمالاً در غیاب من، زمانی که در خارج بوده‌ام اتّفاق افتاده است؛ ثالثاً انگار که باب شده هرکس را که به جُرمی دستگیر می‌کنند، برای

خلاصی از مجازات؛ بگوید که من از دوستان و مریدانِ آلنی اوجا هستم...
این، غم‌انگیز است، ولی خب... کاری هم نمی‌شود کرد...

— درست است؛ به خصوص اگر تعدادی از این آدمها، قبل از اعدام، وصیّت‌نامه‌شان را هم خطاب به شما نوشته باشند.

— آیا جداً چنین حادثه‌یی اتّفاق افتاده؟

— جداً. یکی از آنها افسر جوانی بود به نام **مهران امینی**.

قلب آلنی، باز لرزید.

(— آلنی! من کاری کردم که دکتر خِدرآقلی در مقابل توده‌ی مردمِ صحرا کاملاً بی‌آبرو شود. در آن لحظه، کاری بیش از این از دستم برنمی‌آمد. فرار دادنِ یاشا هیچ فایده‌یی نداشت. هم او را می‌گرفتند، هم من از دست می‌رفتم؛ امّا آن ضربه که یاشا به خدرآقلی زد و رفت، کار خدر را ساخت. همه‌ی مریض ها از او روگرداندند، و بعد از مدّتی مجبور شد دکّانش را تعطیل کند و آواره شود... حالا، به تو می‌گویم حکیم! اگر زمانی، کاری از دست من برمی‌آمد، دریغ مکُن! هر جا که باشم انجام خواهم داد...

— می‌دانم، مَرد! می‌دانم...)

— مطلقاً نمی‌شناسمش.

— او هم همین ادّعا را کرد. دیگری هم، بازهم افسر جوانی بود به نامِ **مهدی محمّدی**.

آه از این قلب، که جُز درد، در آن چیزی نیست...

درد، از قلبِ آلنی، به سرِ او هجوم بُرد. آلنی می‌دانست که اگر، خیلی زود، به مُسکّن نرسد، از پا در خواهد آمد.

— او، احتمالاً، می‌بایست برادر یکی از دوستان بسیار خوب من

— **علی محمّدی** — باشد.

— همینطور است دکتر! علی محمّدی مدّتهاست تحت تعقیب است.

— فکر می‌کردم او را کشته‌اید.

— به عکس. او سه نفر از مأموران ما را به قتل رسانده است.

— عجب! تیرانداز نبود، عکّاس بود.

— عکّاس هم نبود، چاپخانه‌دار و حروف‌چین بود. از دکتر آلنی آق‌اویلر هم نمی‌پرسم که با یک حروف‌چین یا عکّاس، چه نوع رابطه‌یی داشته است؛ چون، حتماً، چندین جوابِ مناسب در آستین دارد.

— همینطور است. وقت‌تان را تلف نکنید!

— بسیار خوب پروفسور! از همین قبیل توضیحاتِ روشن کننده‌یی که تا به حال داده‌ید، آیا مایلید راجع به «سازمان وحدت صحرا» هم بدهید و بگویید که آن را ساخته‌یید و راه انداخته‌یید و هیچ نوعِ تفاهمی با آن نداشته‌یید و هیچ نقطه‌ی مشترکی و... این هم یک قناریِ دیگر بوده است؟

— من کسانی را که با طنازیْ سخن می‌گویند بسیار دوست دارم جناب سرهنگ. در بیان شما نوعی طنز ظریف هست که نشان می‌دهد بر زبان و مغز و حافظه‌تان کاملاً مسلّط هستید.

— متشکّرم دکتر!

— «سازمانِ وحدت مردم صحرا» را من بنا نهادم، من مرامنامه و اساسنامه‌اش را نوشتم، من خویشان و دوستانم — حتّی مادرم و پدرزنِ پیرم — را در آن گرد آوردم، من آن را به جایی رساندم که محبوب اکثر مردم صحرا شد و مدافعِ قانونیِ حقوق آنها؛ امّا سالهای سال پیش، دولت، بدونِ هیچ مجوّزِ قانونی و بدون اعتنا به اصولِ مشروطیت، رأی بر انحلال این

سازمان و چندین و چند حزب و سازمانِ دیگر داد ــ البته به‌جُز حزب توده و حزب ایران که هر دو جزو دولت بودند و نقش های متفاوتی را بازی می‌کردند. ما، از آنجا که قصد مرافعه و قشون‌کشی و اقداماتِ زیرزمینی نداشتیم، بلافاصله، اعلامِ انحلال را پذیرفتیم و دفترمان را بستیم و از هم گسستیم. تمام. اکنون سالیان سال است که چنین تشکیلاتی وجود ندارد، و اگر دارد، مسلماً اسناد و مدارک نشان می‌دهد که من در آن عضویّت ندارم.

ــ صحیح! با اصطلاحاتِ شما «بسیار جالب است و شگفت‌انگیز». ظاهراً شما در صحرا دشمنانی هم دارید که به چندین جُرمِ بزرگ متهم‌تان می‌کنند؛ از جمله رهبریِ فعّالِ همین سازمانی که ادّعای انحلال آن را دارید.

ــ مسلماً دشمنانی دارم. همیشه هم داشته‌ام. بیشتر آنها پزشکان محلّی هستند. آنها از اینکه من به مقامات عالیِ پزشکی رسیده‌ام و دکّانم پُر مشتری‌ست، دل‌چرکین هستند. البته این مسائل هم مربوط به سالها پیش است. گمان نمی‌برم دیگر چنین قضایایی مطرح باشد. من، شاید از یادِ مردمِ صحرا هم رفته باشم.

ــ به شما قول می‌دهم که ابداً اینطور نیست. مردم صحرا، به استثنای معدودی، هنوز هم عاشقِ شما هستند؛ عاشقْ واقعاً.

ــ جالب است؛ جالب و شگفتی انگیز! بسیار خوب! این عشق، دلیل بر کمونیستْ بودنِ آنهاست یا مسلمان بودنِ من یا بالعکس؟

سرهنگ مولوی لبخند زد، بعد با صدای کوتاهْ خندید، و بعد با صدای بلند. طبیعی و راحت می‌خندید. به آلنی نگاه می‌کرد و می‌خندید، و آنقدر خندید که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.

آلنی، با دلگیریِ بلاهت‌آمیزی او را می‌نگریست.

ــ شما فوق‌العاده هستید دکتر! فوق‌العاده! راستش را بگویم؟ دلم می‌خواست، از صمیم قلب می‌گویم، واقعاً دلم می‌خواست برادر یا پسرعمویی مثل شما داشتم. حقیقتاً از وجودش لذّت می‌بُردم و به وجودش افتخار می‌کردم.

ــ «برادر»، برایتان زیاد است؛ امّا «پسرعمو»، گمان نمی‌کنم اشکالی داشته باشد. ما می‌توانیم، با خلوصِ کودکی هایمان، عهدِ پسرعمویی ببندیم و تا پایانِ عُمر هم پسرعمو باقی بمانیم.

ــ جدّی می‌فرمایید پروفسور؟ جدّی می‌فرمایید؟

ــ کاملاً. حاضرم بنویسم.

ــ نه. احتیاجی به نوشتن نیست. فقط دست بدهید و قول.

آلنی، دست سرهنگ مولوی را محکم فشرد و گفت: قول می‌دهم پسرعمو جان! قول می‌دهم که در هر شرایطی، پسرعموی شما باقی بمانم...

ــ قبول! و من هم! حالا بگو پسرعمو جان! تو یک سازمان سیاسیِ چپ را، هم اکنون، در سراسر ایرانْ اداره می‌کنی. نمی‌کنی؟

ــ ابدا ابدا. من به هیچ وجه، نه اهل چپم نه اهل راست. مستقیم مستقیم، پسرعمو!

ــ پسرعمو! تو در اروپا، حدود نُه سال، به شدیدترین صورت ممکن، شب و روز، بیست و چهار ساعت، علیه نظام مشروطیت و حکومتِ سلطنتی جنگیدی. تو، پسرعمو، و همسرت در کنار تو. آیا این مسأله را هم انکار می‌کنی؟

ــ قبل از اینکه انکار کنم از خودت سوآل می‌کنم: من اگر شب و روز، بیست و چهار ساعت، کارم جنگیدن علیه همین چیزهایی که تو

می‌گویی بود، پس کِی جرّاحیِ مغز را یاد گرفتم و به حدِّ فوق‌تخصّص رساندم؟ کِی استاد دانشگاه شدم؟ کِی، در چندین رشته، از صبح تا شب، تدریس کردم؟ کِی چندین زبان یاد گرفتم؟ کِی در چندین رشته تخصّص گرفتم؟ کِی آن همه عملِ جرّاحیِ ظریف و دشوار انجام دادم؟ کِی آن همه مقاله‌ی علمی نوشتم؟ آیا، به اعتقاد تو، نُه سال، برای گرفتن و پس دادنِ آنچه من گرفتم و برگرداندم، کم نیست؟

— برای خیلی از آدم‌ها، واقعاً کم است؛ امّا برای تو، پسرعمو جان، نَع.

— ضمناً به هیچ وجه میل ندارم پای همسرم را به میان بکشید. از این شوخی، مطلقاً خوشم نمی‌آید.

— پسرعمو جان! این ما نیستیم که پای دکتر مارال آق‌اویلر را به میان می‌کشیم؛ این خود دکتر مارال آق‌اویلر هستند که وسط دعوا ایستاده‌اند و با دندان‌های بسیار تیزشان، تکّه‌تکّه گوشت و استخوانِ مأمورانِ دولت را می‌کَنند و تُف می‌کنند.

— اتّهامِ محض است. یک بار دیگر هم گفتم. یک شب، چهار فرانسویِ مستِ اوباش، به من و همسرم حمله کردند — با چاقو و پنجه‌مُشت و ابزارهای دیگر. ما هر دو با آنها درگیر شدیم. همسرم چون قادر به هیچ نوع مبارزه‌یی نبود، فقط گاز می‌گرفت. آیا به اعتقاد تو، پسرعموی عزیز من، تمام کسانی که آدم‌کُشانِ حرفه‌یی را گاز می‌گیرند تا جان خود را نجات بدهند، کمونیست هستند یا مسلمانِ تُندرو؟

سرهنگ مولوی، شادمانه و از ته قلبْ خندید.

— حقیقتاً گفت‌وگو با شما چقدر مُفرّح است پروفسور! خُب... به این ترتیب، اگر من الباقیِ این پرونده‌ی چند هزار صفحه‌یی را هم ورق به

ورق بخوانم، شما با همین شهامت، ورق به ورقِ آن را انکار خواهید کرد. بله؟

— تا نخوانید، نمی‌توانم اظهارنظر کنم. من فقط اتّهاماتی را رد می‌کنم که نشان می‌دهد پایم را از محدوده‌ی قوانین مملکتی بیرون گذاشته‌ام و قانون اساسی و اعتبارِ آن را انکار کرده‌ام و نظام مشروطیت سلطنتی را مورد تردید قرار داده‌ام... امّا در اینجا، توجّه به یک نکته بسیار لازم است، و آن این است که اگر شما واقعاً سرگرم بازجویی از من هستید و به‌عنوانِ یک مقام رسمی در یک سازمانِ رسمیْ این کار را می‌کنید، باید بگویم که وجود چنین سازمانی، صراحتاً، مغایر با قانون اساسی است و من حق دارم نسبت به آن معترض باشم. بنابراین اگر از من بخواهید که در این مکان، پای ورقه‌یی را امضاء کنم، هرگز نخواهم کرد، و اگر بخواهید آنچه را که گفتم، مکتوب کنم، این کار را هم نخواهم کرد. این کارها را، البته، در دادگستری و دادستانی و سایر مراجع قضایی، به آسانی انجام خواهم داد.

— بسیار خوب! امضاء نمی‌گیرم. نوشته هم نمی‌خواهم. ضبطِ صوت، دائماً کار می‌کند و شما این مسأله را به‌خوبی می‌دانید. فعلاً یک سؤالِ بسیار خالصانه دارم و یک درخواستِ کوچک: این سؤال می‌تواند در آینده‌ی نزدیک یا دور، به‌طورِ جدّی، از مرگ نجاتتان بدهد؛ پسرعمو! شما فکر می‌کنید که با استفاده از این روشِ «انکارِ یکپارچه‌ی همه چیز از بیخ وبُن» و «خود را سخت به کوچه‌ی علی چپ زدن»، ممکن است بتوانید برای همیشه خودتان را نجات بدهید؟ شما تصوّر می‌کنید که حکومت، اگر نتواند با حسابِ دودوتا چهارتا ثابت کند که شما یک عُنصرِ خرابکار و یک شورشیِ بسیار خطرناک — مسلمان یا کافر — هستید، و نتواند اسناد و مدارکِ دقیق و کافی و محکمه‌پسندی ارائه بدهد، شما را آزاد می‌گذارد تا حکومت را

نابود کنید؟ واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟ شما، دکتر آلنی آق اویلر! پسرعموی عزیز من! صدها بار باهوش‌تر از آن هستید که نفهمید که حکومت، برای نابود کردنِ مخالفان خود، احتیاجی به دلیل و سند و مدرک ندارد، و احتیاجی ندارد که چیزی را که مطمئن می‌داند و خیلی خوب هم می‌داند، به خود یا به دیگری ثابت کند. دکتر! یادتان باشد که این بازی، فقط دو طرف دارد: یک طرف، حکومت است، طرف دیگر هم جنابعالی هستید. این دو طرف، از موضوعِ موردِ دعوا، به حدّ کافی خبر دارند. بنابراین، چه لزومی دارد برای اثباتِ اطلاع، برای هم، یا برای دیگران، دلیل بیاورند؟ شما، دکتر آق اویلرِ عزیز! من می‌دانم که چه جرّاحِ بی‌نظیری هستید و چه دانشمند بزرگی، و می‌دانم که چه ارزش و اعتباری برای این مملکت دارید، و دنیا، چقدر به شما بها می‌دهد و احترام می‌گذارد؛ امّا حکومتی که مصمّم است بماند، و به هر قیمت بماند، به این مسائل اهمیّتْ نخواهد داد و از جنجال‌های جهانی هم نخواهد ترسید. شما، شاید، به دلائلی خاص تا کنون زنده مانده‌اید، و شاید هم در پناه مقامِ منیعِ علمی‌تان و شهرتِ جهانی‌تان، بتوانید چند صباحیْ بیشتر زنده بمانید؛ امّا این همیشگی نیست، و شمّا روی مو راه می‌روید... جواب، نمی‌خواهم؛ تفکر و تحلیل می‌خواهم. این بازی، به زودی، تمام خواهد شد. من نمی‌دانم بدنِ شما تا چه حد تاب تحمّلْ دارد؛ امّا این را می‌دانم که حکومت، تابِ تحمّل شما را ندارد، و حیف از شما! بسیار خوب! حالْ می‌ماند آن خواهشِ کوچک: ما مجبوریم نظیر این گفت‌وگوی دوستانه را با همسر شما هم داشته باشیم. اگر ممکن است، روزی و ساعتی را برای این کارْ مقرّر بفرمایید. قول می‌دهم که این‌بار، و تا زمانی که ممکن باشد، اسبابِ کدورتِ خاطرِ ایشان را فراهم نیاورم.

— چطور خبر بدهد که کِی می‌تواند اینجا باشد؟

— با نامه. نشانیِ اینجا را که یاد گرفته‌ید. بله؟ خیابان ایرانشهرِ جنوبی، نبش تخت‌جمشید، شماره‌ی دوازده.

— چشم! امّا، ضمن اینکه به قولِ پسرعموی عزیزم کاملاً اعتماد می‌کنم، یادآوری می‌کنم که همسر من، زنی‌ست بسیار حساس، عصبی و زود رنج. اگر او از چیزی برنجد، در واقعْ من رنجیده‌ام.

— بسیار احتیاط می‌کنیم. امیدوارم امشب، شب خوبی برای شما و همسر دانشمندتان باشد!

•

آلنی، با سه قُرصِ مُسکّن به سر درد بی‌پیری که داشت، حمله کرد؛ امّا نتیجه‌یی نگرفت و مجبور به تزریق یک مُسکّنِ بسیار قوی شد.

آلنی به خود می‌گفت: «این مرد، خیلی چیزها می‌داند؛ امّا معنای «از این ستون به آن ستون» را نمی‌داند. دیوانه‌ی مُخبّط به من می‌گوید «چون همه چیز را می‌دانیم، اقرار کُن!». مردک! اگر به صراحتْ اقرار کنم، باز هم رهایم می‌کنید که طرح خرابکاری‌های تازه را بریزم؟»».

•

چند روز بعد، مارال با سرهنگ مولوی، دیداریْ به تقریبْ شبیه دیدار آلنی با مولوی داشت؛ امّا قدری جدّی‌تر. مارال، در اینگونه مواقع، بسیار تلخ و عبوس بود. تنها حادثه‌یی که برای او اتّفاق افتاد این بود که مأمور، به هنگامِ نهادنِ یک صندلی برای مارال بانو — در مقابل مولوی — دستش، تصادفاً، به جامه‌ی مارال خورد. مارال، با سرعتیْ جنون‌آمیز — انگار که برقْ او را گرفته — پس کشید و تُندخویانه گفت: دستت را بپّا، مرد! اگر یک بار دیگر این اتّفاق بیفتد، باید بلافاصله مرا اعدام کنید؛ وَالاّ لِهِتان می‌کنم. این را مطمئن بدانید که شما، هرگز، بدون مجازات، دستتان به من

نخواهد خورد!

سرهنگ مولوی، حیرت‌زده نگاه کرد.

مأمور گفت: هیچ قصدی در بین نبود، خانم! دستم، تصادفاً، گرفت به گوشه‌ی کُتِ شما.

سرهنگ مولوی، بسیار آرام گفت: اینطور بیتاب نباشید دکتر! بر اعصابتان مسلّط شوید! اگر زمانی، خدای نکرده، بخواهند به شما دست بزنند، به این شکلِ ملاطفت‌آمیز و مؤدبانه نمی‌زنند، و متأسفانه، به اعتراضاتِ کاملاً اخلاقیِ شما هم توجّهی نمی‌کنند. از اینها گذشته، ما برای تهدید کردن آمده‌ایم نه شما. من تأیید می‌کنم که این آقا هیچ قصدی و غرضی نداشت، و شما هم، امروز و این بار، از هر لحاظ در امان هستید. من به پسرعموی خوبم استاد آق‌اویلر قول داده‌ام و بر سر قولم می‌مانم... حال، برویم سر اصل مطلب...

•

در همین جا می‌خواهم که خوانندگانم را از یک دردسر بزرگ، خلاص کنم: در محاکماتِ آلنی ــ که بعدها چندین‌بار اتّفاق افتاد، پیوسته، همین مجموعه مسائل مطرح می‌شد؛ البته در هر نوبت، نسبت به نوبتِ قبلی، دادستان، لحنِ تُندتر و خشونت‌بارتری برمی‌گزید و هربار هم چند اتّهامِ تازه به مجموعِ اتّهاماتِ قبلیْ مُضاف می‌کرد: قتل، انفجار، تخریب و باز هم قتل.

آلنی هم در نخستین محاکمات، از همین روشِ «تظاهر به بلاهت» استفاده می‌کرد و «مطلقاً همه چیز را انکار کردن»، امّا تدریجاً لحن او نیز دگرگون شد و به‌جایی رسید که خواهیم دید...

مارال‌بانو، راهی همچون راهِ آلنی را پیمود؛ لیکن...

هنوز، قدری فرصت هست.

•

ــ مارال‌بانو! مهدی محمّدی خاطرت هست؟

ــ مگر می‌شود که نباشد؟

ــ یادت هست که داستانِ تفنگ کشیدن مادرم، و استفراغ زردابِ آن کارمند تریاکی، و گفت‌وگو با پدرت را چگونه حکایت می‌کرد و می‌خندید؟

ــ بله... چرا اینطور می‌گویی آلنی؟ او را کشته‌اند؟

ــ و قبل از آنکه اعدام شود آنقدر او را شکنجه کرده‌اند که به دوستی و ارتباط با منْ اقرار کرده است...

ــ بمیرم الهی! بمیرم الهی! عجب جوانی بود! اینها چطور می‌توانند به تاریخ جوابْ پس بدهند؟

ــ اینها اصلاً تاریخ را نمی‌دانند. فقط در زمانِ حال زندگی می‌کنند، و زمانِ حال را هم نمی‌فهمند ــ مثل کرم‌ها، انگل‌ها، مگس‌ها. مارال‌بانو! افسر جوانی به نام مهران امینی را به یاد می‌آوری؟

ــ چطور ممکن است فراموشش کرده باشم؟ سالها پیش، به ما پیوست و به خراسان رفت...

ــ او را هم آنقدر شکنجه داده‌اند که به ارتباطِ با ما اقرار کرده است.

ــ و بعد؟

ــ بله. او را هم کُشته‌اند.

ــ آه، خدای من! خدای من! سرهنگ مولوی، به همین خاطر بود که به من گفت: خانم! خونِ تمامِ جوان‌هایی که به شما می‌پیوندند و بعد از مدّتِ کوتاهی یکایک از پا درمی‌آیند، به گردن شماست. خاطرتان باشد که

شما، نه برای برآوردنِ آرزوهای جوانها، که به‌قصدِ آرزوکُشی پا به این میدان گذاشته‌ید. شما نمی‌توانید چیزی را تغییر بدهید؛ چرا که در عصر ما، تغییر دادن به اراده‌ی افرادْ بستگی ندارد؛ امّا با وعده‌ی تغییرْ می‌توانید گلهای شادابِ این باغ بزرگ را، پیاپی، پَر پَر کنید.

— جنابِ سرهنگ مولوی! من نمی‌دانم، ابداً نمی‌دانم که شما از کدام جوان‌ها، کدام پیوند، و کدام پَرپَرشدن سخن می‌گویید؛ چرا که تخصص من، به دنیا آوردنِ بچه‌هاست نه پَر پَر کردنِ گُلها؛ امّا این را مطمئن می‌دانم که اگر جوانانی در این مملکت وجود دارند که با کسانی که از آینده‌ی بهترْ سخن می‌گویند پیوند می‌خورند و بعد، به جُرمِ باورِ آینده‌ی بهتر، به دست مخالفانِ این آینده کشته می‌شوند، مسئول و مُجرم، فقط و فقط، قاتلان هستند نه سخن‌گویانِ از آینده‌ی بهتر. در جهان ما دیگر به هیچ ترتیبی نمی‌توان پَر پَر کردنِ گُلها را توجیه کرد و خود را از دستِ فشارِ وجدانْ نجات داد؛ البته اگر پَر پَر کنندگانْ بدانند که وجدانْ چیست — سرهنگ!

— دکتر مارال آق‌اویلر! من حس می‌کنم که علیرغمِ این ظاهرِ بسیار ظریف و شکستنی‌تان، شما، به مراتبْ بی‌رحم‌تر از دکتر آلنی آق‌اویلر هستید، و بسیار هم بی‌رحمانه‌تر عمل می‌کنید. شما، صرفاً به خاطر همین خشونت، در آینده افسانه خواهید شد. من می‌توانم شرط ببندم — بر سر تمامِ زندگی‌ام — که شما یک قطعه سنگ را به عنوانِ قلب در بدن خود نگه می‌دارید.

— دُعا کنید که همسرتان، یا دخترتان، یا عروس‌تان، هرگز گرفتارِ زایمانِ غیرطبیعی و یا هر ناراحتیِ صعب‌العلاج مربوط به زایمان نشود؛ چرا که در آن صورت، وادارتان نخواهم کرد که به‌خاطر نجات همسر، فرزند یا عروسِ خودتان هم که شده در برابرم زانو بزنید و التماس کنید و پوزش بطلبید، و

وادارتان نخواهم کرد که فرقِ میانِ باغبان‌ها و آنهایی را که وظیفه‌شان پَرپَر کردنِ گلهاست بفهمید.

سرهنگ **مولوی** تیزهوشِ حاضرجوابِ کارکُشته، مبهوت شد. مبهوت. از «زن ایرانی»، چنین تصویری در ذهن نداشت. در پیشِ روی او زنی نشسته بود ظریف و زیبا، کوچک و باریک — مثل گُل مینا. مثلِ گُلِ مینا، کوچک و باریک، ظریف و زیبا. این گُلْ امّا زهرْچکانْ بود انگار، و حرف از چکیدن هم نبود، شَرْشَرانْ بگویی، به؛ و چنان شُره می‌کرد که انگار اعظمِ سخنرانانِ بدکینه‌ی عصر است که آنجا نشسته است.

مولوی کوتاه آمد، نرم شد، عقب نشست و گفت: اگر حرف از کاشت و نگهداشتِ گُل و گیاه هم باشد باید بگویم که شما، جنگلبان هستید نه باغبان، سرکار خانم دکتر آق‌اویلر! چرا که در باغ، نظمی هست و نظامی؛ امّا در جنگل، قانونِ وحش حکومت می‌کند و هر موجودی می‌تواند موجودات دیگر را فرو بکشد و بکُشد و پاره‌پاره کند. در جنگلِ سازمان‌های نظامی-سیاسیِ شما، نظم و نظام و قانون و قاعده وجود ندارد، و همین هم نابودتان می‌کند.

— من که نمی‌دانم سازمان سیاسی-نظامیْ چیست و تا این لحظه هم چیزی در این باره نشنیده‌ام و حرفه و تخصصم ایجاب نمی‌کرده که همچو حرفهایی را بشنوم و شوهرم هم هرگز در این بابْ چیزی نگفته است؛ امّا اگر قانون، فرستادنِ یک گروهْ چاقوکش و آدمْ‌کُش به در خانه‌ی مردمی ست که به قصد خدمت به وطن از سفری دور آمده‌اند، و قانون، آوردنِ من به اینجاست و سخن گفتن از اینکه همین یک بار به تَنِ شما دست نمی‌زنیم و وقتی هم

برنیم هیچ اعتنایی به قوانین و اصولِ اخلاقیِ شما نمی‌کنیم، من، به شخصه، نه فقط جنگل، که باغِ وحش را به این قانونْ‌سرای سرشار از نظم و نظامْ ترجیح می‌دهم. سوآل کنید تا جواب بدهم و بروم. وقتِ بحثْ ندارم.

آلنی گفت: عجب! پس این مَرد، جداً با ما درگیر است، و جداً برای درهم کوبیدنِ ما آمده است.

●

آلنی، با مهارتی که حیرتِ همگان را برانگیخت، طیِ یک جرّاحیِ نُمایشیِ کاملاً استثنایی، سوّمین و آخرین عمل را شخصاً روی پای یُلماز مُرادی انجام داد. نسج های مُرده را برداشت و نَسج های زنده‌ی سلامت را به‌جای آنها گذاشت.

مارال، به عنوانِ دستیار، آلنی را در این عمل بزرگ، همراهی کرد.

پزشکِ بیهوشی و پرستاران، همه، خودی بودند.

مارال، پیش از آنکه یُلماز را بیهوش کنند به او گفت: «مَرد! این‌بار اراده کُن که برخیزی. معجزه در دستهای جادوگرِ آلنی اوجا نیست، در روحِ سرسخت توست. پیش از آنکه بیهوشَت کنند، هفت‌بار، با ایمان و اطمینان، به خودت بگو: «من، برخواهم خاست! من از آنها که مرض را در این مملکتْ توسعه می‌دهند، انتقام خواهم گرفت. من، ضربه هایی کاری‌تر از آنچه زده‌ام، به اینها خواهم زد!» و بعد، پزشکِ بیهوشی، کار خود را آغاز کرد.

همچنان که یُلماز، به جهانِ بی‌خبری می‌رفت، مارال، آرام‌آرام در گوشش نجوا می‌کرد: بخواه! بخواه! بخواه! بخواه!

اجازه بدهید داستان یُلماز را در فصلی کوتاه و مستقل بیاورم. حیف است که یُلماز، در آشوبِ اعمالِ آشوبگرانه‌ی مارال و آلنی، از دست برود. اینک، مُقدمه‌یی بر آن فصل:

آن زمان که آلنی، این عمل را انجام می‌داد، حدود دو سال از اسباب‌کشیِ یُلمازِ نقاش به خانه‌ی تازه می‌گذشت. یُلماز ــ که در آن روزها، به عنوان «نقّاشِ جوانِ ترکمن»، در مجامعی محدود، کم‌وبیش شناخته شده بود ــ به اتّفاقِ دو دانشجو، یکی ترکمن و یکی غیرترکمن امّا اهلِ سُنّت، خانه‌ی کوچکی در حاشیه‌ی شهر اجاره کرده بودند که زیرزمینی بزرگ داشت. یُلماز و دوستانش، به کمک یک بنّای سیاسیِ تازه از زندانْ رها شده‌ی مورد اعتماد، از کفِ این زیرزمینْ نقبی زدند به زیرِ زمین، و آنجا زیرزمینِ دیگری ساختند و از آنجا هم راهی باز کردند به خانه‌یی که در کوچه‌ی مقابل بود و متعلّق به صاحبِ خانه‌ی همین خانه که یُلماز و دوستانش در آن منزل کرده بودند؛ و این صاحبْ‌خانه هم یک سیاسیِ حرفه‌یی قدیمی بود و از سرسپردگانِ به دو آق‌اویلر. به این ترتیب، جایی آمن برای بایگانیِ شگفت‌انگیز و جادوییِ یُلماز پیدا شد و مفرّی هم برای یُلماز و دوستانش.

یُلماز و دو همکار به ظاهرْ دانشجویش، به استخراج اسناد و مدارکی که یُلماز برای تألیف کتابِ «جنبش مردم ایران» می‌خواست، اقدام کردند و شبانه‌روز، با شوری باور نکردنیْ جان کندند و کار کردند تا سرانجام، یُلماز، آنچه را که زمانی، تصادفاً کشف کرده بود و پی گرفته بود و به نتیجه‌یی مطلقاً باور نکردنی رسانده بود، تنظیم و تألیف کرد و این اثر تاریخی-سیاسی را به گروهی که آمادگیِ چاپِ زیرزمینی‌اش را داشتند واسپرد. اثر، زیر نامِ «جنبش مردم ایران در مبارزه با استعمار»، پنهانْ‌کارانه

چاپ شد و بسیار پنهان‌کارانه‌تر، توزیع شد؛ امّا، همچنان که انتظار می‌رفت، خیلی زود به دست ساواک افتاد و ساواکیان را بیش از تمام مبارزانی که کتاب را دیده و خوانده و بلعیده بودند، به حیرت انداخت؛ و البته گرفتار خشمی جنون‌آمیز کرد.

این، بسیار طبیعی بود که مؤلّف این اثرِ منحصر، به مرگی فجیع محکوم شود، که از سوی ساواک شده بود البته؛ امّا آنچه این امر بسیار طبیعی را می‌توانست به امکانِ وقوع برساند، یافتنِ مؤلّف اثر و همکارانِ او بود، که ظاهراً دور از دسترسِ خبرچینان و جاسوسان و بازپُرسان و بازرسان و همه‌ی گروه‌های تعقیب، مانده بودند و مانده بودند.

هنوز، هیچ دایره‌یی، حتّی بسیار بزرگ هم گرداگردِ یُلماز و یارانش نکشیده بودند تا با کوچک و کوچک‌تر کردنِ آن، به مرکز دایره نزدیک و نزدیک‌تر شوند؛ امّا وقوع چنین مصیبتی غیرممکن نبود، که البته، سرانجام، از پیِ دستگیریِ سه چهار تن از دارندگان کتاب و شکنجه‌ی خوفناک ایشان، این دایره پدید آمد. پدید آمد.

•

به عنوانِ ادای دین، بگذارید بگوییم: کسی که در انتقالِ اسنادِ بسیار مهم و حسّاسِ بایگانی یُلماز، بیشترین سهم را داشت، بی‌بی بمانی بود: یک قهرمانِ بسیار پیرِ خمیده‌ی سپیدموی؛ زنی که عاشقِ مارال بود، عاشقِ آلنی بود، و طبعاً عاشقِ برادرِ کوچکِ این دو: یُلماز.

بی‌بی بمانی، هر روز، در نهایتِ خونسردی و نشاط، زنبیل خریدش را برمی‌داشت، سفره‌ی مخصوص نان را در آن می‌گذاشت ــ که لای آن اسناد را نهاده بود ــ و آهسته و لنگان می‌رفت و اسناد را در مکانِ امنی تحویل می‌داد و با نانِ داغ برشته برمی‌گشت.

بی‌بی بمانی، در سالهای پیش نیز، در مواقع لزوم، شجاعت‌هایی به خرج داده بود به‌یاد ماندنی، به‌حدّی که زمانی، یلماز مجبور شده بود بگوید: بی‌بی! یک روز، به امید حق، مجسّمه‌ات را در یکی از میدان‌های شهر، بالای یک ستون بلند، می‌کارند تا مردم بدانند که هیچ سنّی برای جنگیدن علیه ظُلم، دیر نیست...

•

آلنی، زمانی یُلماز را به زیر تیغ عمل کشید که هفت ماه از انتشار کتاب «جنبش مردم ایران» گذشته بود. آلنی، در طیّ سالهای گذشته ــ از پیِ آنکه یُلماز، به گردآوریِ بریده‌های جراید مشغول شد ــ کوشیده بود که این جوانِ افلیج را برای یک جنگِ تن‌به‌تن آماده کند تا اگر حادثه‌یی و برخوردی برایش پیش آمد، مُفتِ مُفتْ به دست ایادی حکومت ستمکار نیفتد. به همین دلیل، ابتدا با تفنگ و تپانچه‌ی بادی، و سپس با تفنگ و تپانچه‌ی خفیفِ نُه میلی متری، و نُدرتاً، در شرایط مناسب با گلوله‌زنی های جدّی‌تر و سنگین‌تر، تیراندازی‌های بسیار سریع و دقیق را به یُلماز آموخت، و یلماز هم، فی الواقع، شوقی عجیب و جنون‌آمیز برای این کار داشت. سرانجام، زمانی رسید که آلنی فریاد زد: مرد! چقدر خوب تیر می‌اندازی! راستش، تو با اینطور هدف زدنت، مرا می‌ترسانی یُلماز! همیشه انگار که هدف، دشمنِ خبیثِ واقعی ست... هیچ گذشتی نسبت به آن تکّه چوب یا سنگی که به آسمان می‌اندازم هم نداری...

ــ آن دانه‌ی کینه که خودشان، سالهای سال پیش، در قلبم کاشتند، حال، به درختی بسیار تنومند و سر به فلک کشیده تبدیل شده. گلوله که چیزی نیست حکیم! زهری برایشان تدارک دیده‌ام که تا ابد می‌خورند و جان می‌کَنند و می‌میرند، و باز جامشان برای همگنانِشان

پُرویمانْ می‌ماند.

ـ یُلمازا ظُلم، تا ابدْ دوام نمی‌آورد. مطمئن باش! ظلم، متعلّق به اعصارِ ناآگاهیِ ملّت‌هاست؛ متعلّق به اعصاری که مردم، قَدَری و جَبریِ مطلق هستند و به سرنوشتِ محتومِ تغییرناپذیرْ معتقدند. امروزْ دیگر شناختْ به میدان آمده است، و شناخت، در کنار ایمان، جایی برای ستمکارانِ جهان باقی نمی‌گذارد.

ـ خدا کند حکیم! خدا کُند! تو خوب و قانع کننده حرف می‌زنی؛ امّا اوضاع، روز به روزْ بدتر می‌شود.

ـ این به خاطر آن است که مبارزه دارد به نقطه‌ی اوج و برخوردِ نهایی می‌رسد. دشمن، حق دارد با تمامِ قدرت بجنگد؛ چون بر سرِ تمام هستیِ خویش درگیر است...

•

ملاّنْ‌بانو را به صحرا باز فرستادند ـ قدریْ بینا، و با امید آنکه تدریجاً بیناتر شود.

دلش را گرم کردند و رهایش کردند.

دُردی‌محمّد را هم آوردند و بُردند؛ امّا از خوب شدنش گذشته بود.

•

آلنیْ مارال، همچون دو گُلِ آتشِ تامیرا، در پایتختِ ستم، به زندگیِ پُر شور و شرِّ خویش بازگشتند. آنها در سال سی و هشت، به رگ زدند تا گروه‌های تازه نَفَسی را علیه حکومتِ شاه، بسیج کنند و به راه بیندازند.

هدفِ آنها، رسماً، برخورد مسلّحانه با حکومت بود و پی ریزیِ انقلاب.

آلنی مارال، دیگر، عملاً، خطِ فکریِ مشخّصی را دنبال نمی‌کردند.

این را پیش از این هم گفته بودم؛ امّا در آن زمان، مارال هنوز نسبت به

معتقداتِ نظری و نظام سیاسی معیّنی دلبستگی هایی داشت که حالْ دیگر آن را هم از دست داده بود. «گروهِ خیابانی»، «گروه جنگلی»، «گروه مدرّس» و «گروه آرش» از جمله گروه‌های کوچکی بود که آلنی مارال در راه‌اندازی‌شان نقش مؤثّری داشتند؛ و البته بیشترْ مارال. مارال، به نوعیْ مستیِ سیاسیْ گرفتار شده بود؛ مستیِ روحی؛ و چنان از خویش بُریده بود و به فراخویش رسیده بود که آلنی، همیشه، غمزده و دل‌نگرانْ می‌گفت: «مارال‌بانو! کشته شدنت را تابْ نمی‌آورم. به خدا که نمی‌آورم. اینطور بی‌پروا تَران!» و مارال، لبخندزنان می‌گفت: «چوپان! از همه‌ی حرف‌هایی که زده‌یی، این یکی دُرُست‌تر است که گفته‌یی: یا به این میدانْ نیا، یا تمامْ بیا! جنگِ کاهلانه، همیشه به سودِ دشمن است. «کج‌دارومریز»، حرفِ مُفتِ مُفت است. بادیه‌یی که کجش داشته‌یی و نمی‌ریزد، در واقع، چیزی در آن نیست که بریزد. بادیه که لبالب شد، یک ذرّه هم نمی‌توانْ کجش کرد. هیچ موجودی در جهان، نفرت‌انگیزتر از عاشقِ نیم‌بند نیست»، و آلنی، دل‌افسرده، زیر لب زمزمه می‌کرد: بله... صائب، قبل از من گفته است: دیوانه‌یی که می‌رَمَد از سنگ کودکان. بیرون کُنَش ز شهر، که کاملْ عیارْ نیست...

... و این مارال، آنچنانْ تهی‌دست، قانع، بی‌آرایش، سبک و سلامت می‌زیست که آلنی، پیوسته با حسرت می‌گفت: «کاش، توقّعی داشتی! کاش چیزی می‌خواستی! کاش آمری داشتی، اعتراضی داشتی! این روزه‌ی دائم روحْ چیست که گرفته‌یی؟» امّا آلنی، خود، روزه‌ی بی‌افطار داشت، و به همین علّت هم نمی‌توانست مارال را به بهره‌گیریِ شخصی از زندگی برانگیزد.

ساواک، متوجّه حضورِ چند خرابکارِ حرفه‌یی آموزش دیده که

کارشان به راه انداختن و آماده کردنِ گروه های خرابکار است، شده بود؛ امّا آلنی و مارال، به علّتِ وصولِ به تخصّص و تجربه‌ی کافی، همانطور که سرهنگ مولوی گفته بود، «دُمْ لای تَله نمی‌دادند» و با خُبرگیِ بی نظیری کار می‌کردند و داغْ پِیِ داغْ بر دل سرهنگ امجدی می‌گذاشتند. دانشجویان، بهترین پُل های ارتباط را می‌ساختند، آن هم در محدوده‌ی کلاس و دانشکده، و نه بیرون. البته در مطب هم برقراریِ رابطه بسیار آسان و کم خطر به نظر می‌رسید.

آلنی و مارال، در همین سال سی وهشت، دست به تأسیس یک باشگاهِ ورزشی زدند و یک مرکزِ تفریحات سالم ــ البته نه به نامِ خود، که به نامِ تاجرانِ بی پیشینه. بعد، شعبه‌هایی از این مرکز و باشگاه، در مشهد، همدان، یزد و تبریز افتتاح شد ــ به دست آدم های دولت: فرماندار، استاندار، وکیل، و حتّی وزیر...

ساواک، در آغاز، از اینکه جوان‌ها با ورزش و تفریح سرگرم شوند تا شاید از سیاستْ دور بمانند، استقبال می‌کرد؛ امّا بعدها متوجّه شد که اینطور کارها، لانه‌ی زنبورْ ساختن است. به همین جهت، آشکارا به تأسیسِ شَبکافه ها، عشرتکده‌ها، طربْ‌خانه‌ها، قمارخانه ها، فسادْخانه ها، سازمان‌های تفریحی برای نوجوانان، کلاس های تعلیم رقص های چسبانِ اروپاییْ روی آورد. سر پرستِ یک مجموعه‌ی بزرگ از این خرابْخانه های دولتی ــ که شاه و ملکهْ دلبستگی خاصی به آن داشتند ــ منصور خداباور بود که بیش از یکصد هزار جوان را در سراسر ایران، زیر چترِ فسادِ خود داشت و شعارش هم این بود: «روابطِ جنسی بدونِ مجوّزِ همیشه، در همه‌جا، از همه چیزْ قوی‌تر است». او، به تنهایی، بر صدها شبکافه، طَرَبْ‌خانه و عشرتکده‌ی ویژه‌ی نوجوانان، نظارتی بسیار جدّی داشت و گزارشِ خدماتش

را هم ــ گرچه کُلِّ «سازمانِ جوانان ایرانْ» جزو ابوابِ جمعیِ ساواک به حساب می‌آمد ــ مستقیماً به شاه و ملکه می‌داد.

یک روز، شاه، در حضور ملکه، به خداباور گفته بود: تو آدمیزادی به نام دکتر آلنی آق اویلر را می‌شناسی؟

خداباور جواب داده بود: خیر، اعلیحضرتا!

ــ حتّی اسمش را هم نشنیده‌یی؟

ــ به یاد نمی‌آورم اعلیحضرتا! اگر امر می‌فرمایید...

ــ نه... برو پِیِ کارتْ مردک! آدمی که توی مملکت ایران زندگی کند، با جوان‌ها کار کند، و اسم دکتر آلنی آق‌اویلر را نشنیده باشد، برای لایِ جرز خوب است. دشمنِ بزرگ و اصلیِ تمام تشکیلات تو، اوست، و تو حتّی اسمش را هم نشنیده‌یی و مُنتظرِ اوامرِ ملوکانه‌یی تا بشنوی. آنقدر که او برای یک‌یکِ جوانهای این مملکتِ خرابْ شده جذابیّت دارد، تمام فسادْخانه های تو روی هم، برای یکی از این جوانها جذّاب نیست. همین قدر باید بدانی که خیلی از این بچّه ها که تودورِ خودت جمع‌شان کرده‌یی، پولی را که از تو می‌گیرند، مستقیماً به صندوقِ سازمان های سیاسیِ وابسته به این مردْ می‌ریزند.

ــ اعلیحـ...

ــ برو! برو پِیِ کارت! برو لاتِ بی سروپا!

بچّه های اهلِ مبارزه، منصور خداباور را یکی از میکرب های بسیار خطرناک برای جنبش سیاسیِ جوانان می‌دانستند: «سرطانِ جنبشِ ملّتِ ایران، فساد است. پرچمدار این فسادْ منصور خداباور است».

●

ــ خداحافظ بی‌بی بمانی! اگر برنگشتم، حلالم کُن مادر!

— برمی‌گردی... برمی‌گردی... کسی که دعاهای شبانه‌روزیِ بی‌بی‌ْ با او باشد، تا به آرزوهایش نرسد از این دنیا نمی‌رود.

— یا حقّ مارال‌بانو!

— خدانگهدار، آلنی! دائماً مرا در جریانِ سفرت بگذار! دلم شور می‌زند.

— شبی یک نامه. شبی یک نامه. قول!

— قول‌هایت را برای خودت نگه‌دار! هفته‌یی یکی هم کافی‌ست.

— شبی یک نامه. هرچه دوا خواستم، بفرستید!

آلنی، در آستانه‌ی سالی می‌وُنُه، چندی بعد از واقعه‌ی یُلماز، یک قدمِ بلندِ دیگر در راهِ هدف‌های مبارزاتیِ خود برداشت: به بهانه‌ی سردردهای دائمی و ناراحتی‌های کلیه — که آلنی ادّعا می‌کرد ممکن است از آب تهران باشد — کوله‌بارش را به دوش انداخت و به راه افتاد. روحِ آواره که داشت، تن را هم به آوارگیْ سپرد. به دورترین و محروم‌ترین روستاهای مملکت رفت؛ به ویرانه‌ها، متروکه‌ها، به جامانده‌های شگفتی‌انگیز تاریخی، به روستاهایی که مردمش، هنوز، مُصرّانه بر این عقیده بودند که شخصی به نام ناصرالدین‌شاهْ بر ایرانْ حکومت می‌کند. آلنی، روستاهایی را کشف کرد که مردمش، جملگی، در نقب‌های مرطوبی در زیرِ زمینْ زندگی می‌کردند؛ روستاهایی را که هیچ تصوّری از برق نداشتند و چراغ‌قوّه‌ی کوچکِ آلنیْ آنها را به حیرت می‌انداخت و هواپیماها را «پرندگانی که در قدیمْ نبودند» توصیف می‌کردند؛ روستاهایی را که مردمش، تمام، از بچّه تا بزرگ، تراخمی و کچل بودند؛ روستاهایی را که مردمش، تقریباً تمام سالْ

برهنه بودند؛ و چند روستا را که اکثر مردمش فلج بودند...

آلنی، از اعماقِ قلبِ درهم‌شکسته‌ی خود فریاد می‌کشید: تمام روشنفکرانی که از دردهای توده‌ها سخن می‌گویند، دروغ می‌گویند دروغ می‌گویند. تا جایی را، به واقع، نبینی، لمس نکنی، نشناسی، به درستی، با روح و مغز و احساس نشناسی، نمی‌توانی عاشقش باشی، نمی‌توانی غمش را بخوری، و نمی‌توانی قدمی در راه نجاتش برداری. تمام کسانی که علیه شاه و نظام حاکم مبارزه می‌کنند، بدبختی بزرگ‌شان این است که از مردُم نیستند و این ویرانْسرای سوکوارِ بیمار را نمی‌شناسند. این آدم‌های پُر مُدّعای مُرفّه بالانشینِ ملّی‌نُما، پیوسته از ملّتی سخن می‌گویند که هرگز بر سر سفره‌ی خالی‌اش ننشسته‌اند و هرگز با ذرّه‌ی ناچیزی از کوه دردهایش آشنا نبوده‌اند. برای من، اگر مقدور بود، اوّل این ملّی‌ها و چپ‌های ادایی را اعدام می‌کردم، بعد به جنگ با حکومتْ مشغول می‌شدم. این آدم‌های «شیک» — که کفش‌هایشان همیشه واکس خورده و برّاق است — واقعاً که چقدر وقیح‌اند، چقدر رذل‌اند، و چقدر بدکارند که جُرأت می‌کنند از رنج‌های توده‌ی مردم سخن بگویند. اینها چطور می‌توانند حرف از نجاتِ کشتیِ توفان‌زده‌یی بزنند که خود، در آن کشتی نیستند، در ساحلِ آشفته هم نیستند، دریا را هم نمی‌شناسند، شهامتِ ورود به منطقه‌ی توفانی را هم ندارند؟

آلنی می‌رفت و ضمنِ رفتن، به داد بیماران و دردمندان می‌رسید. آنها را دسته‌دسته دیدار می‌کرد و با آنها از راه‌های آسانِ درمان، از بهداشت، از پیش‌گیری و مانند اینها سخن می‌گفت و در حدّ توانِ خود و آنقدر که می‌توانست در جیب خود حمل کند، به آنها دارو می‌داد و آنگاه به ایشان می‌گفت که «ایران، ثروتمندترین کشور جهان است. ایران، می‌تواند بهشتِ

روی زمین باشد. مردم ایران، همه، می‌توانند خانه‌هایی بسازند یک خشت آن از طلا، یک خشتِ آن از نقره. آب؟ آنقدر داریم که هیچ سرزمینی ندارد. دانه؟ آنقدر داریم که فقط خدا می‌داند. طلا؟ جواهر؟ آهن؟ چوب؟ نفت؟ ایران می‌تواند برای ملّتها، خرج دنیا را هم بدهد؛ امّا تمام بدبختی ما از حکومتِ بد است و از حکومتِ ظالمی‌ست که نوکریِ بیگانه را می‌کند» و حرفها می‌زد و می‌رفت که در حُکمِ انداختنِ گُلِ آتش در کوه کاهی در کاهدانِ بزرگِ تابستانی بود.

آلنی، هر شب، یک نامه برای مارال می‌نوشت؛ امّا آن نامه‌ها را، هرچند روز یک بار که به شهری می‌رسید به چاپارْ می‌سپرد.

دلنشین‌ترین و شورانگیزترین اقدام آلنی در این سفر بلند، ملاقات با تنی چند از یاران قدیم بود؛ و دلنشین‌ترین دیدار، البته دیدار با مُلاّ قلیچ بلغای دلاور.

آلنی، ابتدا به صحرا رفت، برخی از آشنایان و همراهان خود را دید، چند روزی به دردهای بیمارانْ رسید، و آنگاه، بَلَدی از گروهِ قلیچ بلغای را برداشت و به گرگانْ بازگشت. وسیله‌اش را در گرگان گذاشت و به اتّفاقِ بَلَد، شبانه حرکت کرد. از غربِ جنگل قُرُق بالا رفتند و یال را پیمودند. آن دو، از اسب و قاطر استفاده کردند تا به مناطقِ صعب‌العبورْ رسیدند. از آنجا به بعد را پیاده پیمودند تا ارتفاعاتِ جنگل گلستان.

قلیچ بلغای، با یک کتابِ مذهبیْ سرگرم بود که ناگهان سر بلند کرد و به گرداگردِ خود نگریست.

یکی از همراهان قلیچ به او نگریست و به اطراف.

ــ چه شده مُلاّ؟

ــ نسیمْ انگار که عطرِ دوست می‌آورد. دیشب خواب دیدم. خواب دیدم که کسی، اینجا آتشی روشن می‌کند، رفیع؛ آتشی که روحم را گرم، گرم می‌کند...

آلنی فریاد کشید: قلیـــــــــــــــچ!

قلیچ برخاست. نه. جهید، دوید، پرواز کرد: آه آلنی... آلنی... آلنی!

ــ قلیچ!

ــ آلنی!

چقدر خوب است که قلمِ من از شرح آن دقایقِ نابْ عاجز است. دستِ کم، حرمتِ آنچه که حسّ خالص است، باقی می‌ماند؛ حُرمَتِ آنچه که برای کلمه شدن، ساخته نشده.

همه، سخت گریستند.

سه شبانه‌روز، آلنی، نزد قلیچ بلغای ماند.

سه شبانه‌روز حرف زدند؛ از همه جا، از همه چیز؛ از هیچ چیز، از هیچ کجا. فقط حرف زدند. چقدر خوب می‌توانستند رابطه برقرار کنند. حق بود که آی‌تکینِ نازنین برنجد و مارال بانوی بزرگ، قلبش به درد بیاید.

...

قلیچ گفت: همه می‌گویند که پا دردِ مادرِ شاه را معالجه می‌کنی.

ــ گهگاه. دارویی گیاهی دارد که چندی یکبار می‌طلبد و برایش می‌فرستم.

ــ به دردهای برخی از بزرگانِ مملکت ــ که بزرگترین جنایتکارانِ عصرِ ما هستند ــ هم می‌رسی.

ــ بله. از اینگونه کارها بسیار می‌کنم. به جانورِ غریبی تبدیل شده‌ام.

ــ و کینه، همان است که بود؟

ــ بیش، بسیار بیش. می‌ترسیدم از اینکه کینه قلبم را چنان تصرّف کرده باشد که جای چندانی برای مِهر نگذاشته باشد؛ امّا تو نجاتم دادی. دیدنت نجاتم داد. هنوز قلبم را در تقسیمِ عادلانه میانِ مِهر و کین نگه داشته‌ام؛ امّا هم کینه‌ام بیش از تحمّلِ من است هم محبّتم.

ــ اینطور است. می‌فهمم. حکومت، ما را نخواهد کُشت؛ فورانِ مهر و کین خواهد کُشت... امّا ببینم آلنی! به اعتقادِ تو، اینقدر نزدیک شدن به دشمن، علی‌الاصول، خطرناک نیست؟ وسوسه‌انگیز نیست؟ مُنحرف کننده، کُند کننده، بازدارنده نیست؟

ــ نمی‌دانم. گمان نمی‌برم.

ــ بدان و بپذیر! انسان، انسان است، فرشته نیست. بیمِ سقوط همیشه در بین است. اعظمِ فرشتگان هم سقوط کرد؛ عجب سقوطی! یک روز، آنوقتها، حضرت سردار آبایی به من گفت: «آلنی! حرفِ تو را خوب می‌شنود. به او بگو: به ظالم، هرگز آنقدر نزدیک نشو که مجبور شوی حرفت را زمزمه کنی. از دور، از خیلی دور فریاد بکش! حدّاقلّ خاصیتش این است که دشمن، دستش ــ وقتی که می‌خواهد ــ به تو نمی‌رسد». خواهش می‌کنم آلنی! دیگر معانقه و مصالحه و ملامسه و مذاکرهٔ کافی‌ست!

ــ چَشم، سردار قلیچ بُلغای دلاور! چشم! قول می‌دهم که دیگر زمزمه نکنم؛ تا دمِ مرگ زمزمه نکنم. فریادها خواهم کشید که گوشِ فلک کر

شود. من، مدّتها بود که در این اندیشه بودم که مَشیِ دیگری را برگزینم. راه‌نُما می‌خواستم و هادی؛ شاید هم تلنگری از جانب بهترین دوست.

ــ ممنون آلنی! ممنون!

... و باز، عمده‌ی بحث‌شان، مثل همیشه، کشید به دین، خدا، مادّه، ایمانِ مذهبی و ایمانِ غیر مذهبی...

ــ مُلّا! فرصتی‌ست، و شاید آخرین فرصت. بگو بدانم که خدای تو از یک انسانِ خوبْ چه توقّعاتی دارد؟ آیا آلنی اوجا و مارال باتو، منطبق بر الگوی انسانِ خدایی تو نیستند؟ ما که هرگز خلافِ مصلحتِ دردمندان قدم برنداشته‌ییم، مالِ ناحق نخورده‌ییم، ثروت اِنباشته نکرده‌ییم، با بَدانْ کنار نیامده‌ییم، زور نگفته‌ییم، نگاهِ بَد نکرده‌ییم، راهِ کج نرفته‌ییم، دزدی نکرده‌ییم، رشوه نداده‌ییم و نگرفته‌ییم، فاسد و فاجر و فاسق نبوده‌ییم، ما، آیا منطبق بر الگوی مطلوبِ تو، مطابقِ با توقّعاتِ خدای تو نیستیم مُلّا؟

ــ تو و همسرت، بسیار خوبید آلنی، بسیار خوب! در این هیچ شکّی نیست. خدای من هم هیچ انتظار و توقّعی از انسان ندارد. خدای من، خدایِ مُنتظرِ دربندِ توقّعاتْ نیست. خدای من، فقط دوست ندارد که انسان، در بی‌تکیه‌گاهیِ خویش، معلّق باشد؛ چرا که خدای من می‌داند که انسانِ بی‌تکیه‌گاه، تکیه‌گاهِ بالقوه‌اش شیطان است و اندیشه‌های شیطانی؛ می‌داند که تنها و بی‌ابزارِ پریدنْ به هوا رفتن، سقوط را در رکابِ خود دارد؛ و خدای من دوست ندارد که انسان را ساقط و مستأصل ببیند. همین و همین: دلِ خدای من برای همچوانسانی که از اختیاراتِ خود، در خطِ از میان برداشتنِ تکیه‌گاهی معنوی و بی‌منّتْ استفاده کرده است، می‌سوزد.

آلنی، مدّتها، مدّتها، در سکوت و در اندیشه، قلیچ بُلغای را نگاه

کرد. بعد، آهسته برخاست ــ انگار که رنجیده ــ و آهسته چرخید و آهسته رفت و دور شد و دورتر شد. سرانجام، باز چرخید و فریاد زد: مُلّا! تو از جانبِ خدای خود، در هر لحظه می‌توانی سخنی بگویی که حریفِ بی‌خُدایت را مغلوب کند. اگر من یک کافرِ خدادار بودم، من هم می‌توانستم، در هر لحظه، از سوی خُدایم، جوابت را بدهم. من در موقعیّتِ مظلومم؛ چرا که تو حامل پیامِ ارشدِ خویشتنی، و من حامل پیامی هستم که ارشدِ تو، به ذهنِ من، اجازه‌ی خلقِ آن پیام را، بالاستقلالْ داده است. من و تو، در این یک زمینه، هرگز نخواهیم توانست که با هم کنار بیاییم؛ هرگز نخواهیم توانست.

مُلّا، به همانْ شیوه‌ی ترکمنیِ سخنْ به دستِ بادْ سپردن، گفت: اولاً، حرف از ارشدِ من، ارشدِ تو در میان نیست: که یکی هست و هیچ نیست جز او. ثانیاً من به واژه‌ی «هرگزْ» اعتقادْ ندارم؛ چونکه باید از ذرّه‌ذرّه‌ی آینده خبر داشته باشم تا بتوانم این واژه را به کار ببرم ــ که ندارم البته؛ امّا این را شخصاً ایمان دارم که تو بنده‌ی مطرودِ خداوند نیستی. ما، مؤمنانِ گرفتارِ شکِّ دائم، در تاریخ دین، بسیار داشته‌ایم؛ و شاید خداوند، هیچ وسیله‌یی را برای تزکیه‌ی نفسِ تو، کارآمدتر از شکِّ دائم ندانسته باشد. تو می‌گویی که برای همیشه، ترکِ دین کرده‌یی آلنی؛ امّا این هم درست نیست؛ چون آنکس که برای همیشه ترک چیزی کرده باشد، دائم، مثل پروانه، دور شمع وجود آن چیز نمی‌چرخد و علیه آن چیز، تدارک استدلالْ نمی‌بیند... من فقط می‌توانم بگویم: خوشا به حالت آلنی! خوشا به حالت که در عذابِ دائمی ــ هم از بودِ بسیار چیزها، هم از نبودِ بسیار چیزها... خوشا به حالت که تضادّ و تناقض، کمرت را شکسته است و بازّ هم با کمر شکسته، مثل کوهْ پابرجایی...

آلنی، در گیلان، در اعماق جنگل‌ها، کُلبه‌یی را یافت و زمین زراعیِ کوچکی را، و جمع کوچکی از مرغان و خروس‌های زیبای محلّی را، مرغابی‌ها را در آبگیری کوچک، دو گاو و چند گوسفند، و سه سگِ گوش از کف داده‌ی بد نگاه را، و بالای سرِ همه‌ی اینها محمود پیرایه‌ی گیلکی و همسر و آخرین دخترش را.

دیدار، همانقدر که می‌بایست، پرشور بود.

البته چندین روز طول کشید تا آلنی به محمود پیرایه رسید؛ چرا که آلنی، ابتدا به رشت رفت، با یکی از هَمرزمانِ محمود دیدار کرد، از او خواست از محمود بپرسد که آیا شرایط را برای ملاقاتْ مناسب می‌بیند یا نه، و جواب آمد: «البته که مناسبْ می‌بینم. مثلِ آنوقتها، مثل همیشه، قدمت روی چشم ماست» و بعد آلنیْ به راه افتاد ــ به دنبالِ یک بَلَد ــ و برگشت به لاهیجان و از آنجا به جنگل عبّاس‌آبادْ سفر کرد و رفت تا رسید به کلبه‌یی که گفتم.

در این کلبه، به‌جُز محمود و همسر و فرزندش، یک خانواده‌ی روستاییْ مِنِشِ گیلک هم زندگی می‌کرد. به گاهِ خطر، این خانواده، ردّپای خانواده‌ی پیرایه را می‌سِتُرد و می‌نشست به انتظارِ مأموران؛ امّا این حادثه، فقط یک بار اتّفاق افتاده بود و به خیر گذشته بود.

محمود پیرایه و آلنی، شیفته‌وَش به هم نگریستند و هم را بوسیدند و دست بر شانه‌های هم انداختند و تنگِ هم نشستند و گُل گفتند و شنیدند تا شب... اینگاه، محمود برخاست و آلنی را به پیاده‌رَویِ کوتاهیْ دعوت کرد. آلنی، دوشادوشِ محمودْ به‌راه افتاد ــ هریک با تفنگی و چوبْ‌دستی و چراغی ــ و رفتند تا به غاری در دل کوه رسیدند. محمود، پیش افتاد، و بازرفتند و از چندین شاخه و باریکه و حُفره و دهانه گذشتند تا به

اُتاقِ گونه‌یی رسیدند.

آلنی، آنچه دید، حتّی برای مردی چونِ او حرفه‌یی در مبارزاتِ پنهانی هم بُهت‌آور بود: یک چاپخانه‌ی کوچکِ کوچکِ کاملاً مُجهّز: دو دستگاه چاپِ دستی، دستگاه کوچکِ بُرش، مقداری کلیشه وگراوور، بساطِ حروف‌چینی و هرچه که بخواهی. چندین بند کاغذ و مقوّا هم در گوشه‌یی جای داشت. مهم‌تر از همه، مهم‌تر از همه، مهم‌تر از همه‌ی اینها، علیِ محمّدی بود که آنجا، شاد و مهربان، با سبیل‌های خاکستریِ آویخته و ریشِ انبوهْ نشسته بود و به تفنن، چُپُقی دود می‌کرد، و در کنارش آیلر نشسته بود ـــ لبخند بر لب؛ و در کُلّ تصویری ساخته بودند «عینِ جنس».

ـــ آه علی!...

آلنی، از پا درآمد. در گردنِ علی آویخت و زار زد. زار زد. زار زد.

مردی چونِ آلنی، چون می‌گریست، گریه‌اش گریه‌آور بود.

مردی چونِ آلنی، چون گرفتارِ حمله‌ی عاطفه می‌شد، سنگِ خارا هم اعتبارِ عاطفه را ادراک می‌کرد.

علی، میانِ گریه و خنده گفت: مرد! چرا اینطور می‌کنی؟ مگر چه شده که اینطور زار می‌زنی؟ مگر چه شده آلنی اوجای چوپان؟ هاه؟

علی، آنچنان محکم بود که آلنی گمان کرد از واقعه‌ی مرگِ برادر، بی‌خبر مانده است. آلنی، اشک‌ریزان به علی نگاه کرد ـــ بی‌آنکه او را به درستی ببیند.

ـــ دیگر می‌خواستی چه بشود علی جان؟ می‌خواستی چه بشود؟ این، حقّ است؟ این حقّ است آتیر که تو و همسرت در این غارِ زندگی کنید، محمود و همسرش در اعماقِ متروکِ جنگل، خسرو آواره‌ی کوهستان‌ها باشد، و همه محکوم به اعدام؟ این حقّ است واقعاً؟

ـــ عیب ندارد، مَرد! عیب ندارد. مَرد باش! مقاوم باش! خیره‌سر باش! شاد باش! در میانِ مبارزان، حرف از عارف شدنِ تو در میان است و از بالا نگاه کردنت و آرام و شاد بودنت؛ امّا هنوز هم نقصِ اساسی تو، آلنی، همین احساساتی بودنِ توست و رقیق‌القلب بودنت. عاطفه، عدمِ تسلّط بر اعصاب نیست، هدایت اعصاب است به جانبی که عقل را خوش نمی‌آید؛ امّا تو، در برابرِ بسیاری از حوادث، گرفتارِ تهاجمِ احساسات می‌شوی و آشکارا ضعفت نشان می‌دهی. می‌ترسم آلنی! می‌ترسم که یک روز، این ضعف، به زیانِ همه‌ی ما وارد گود شود و ضربه‌یی جبران‌ناپذیر به بدنه‌ی اصلیِ مبارزاتِ ما بزند. گریه برای چیست آلنی؟ گریه برای چیست؟ من، تو، محمود، خسرو، سیّد، مهرداد، خیال می‌کنی که چند ساله‌ییم؟ هاه؟ خیال می‌کنی نوجوانیم و به جوانی نرسیده اعدامِمان می‌کنند؟ ما هر کداممان، نزدیکِ پنجاه سال ـــ و به‌قدرِ پانصد سال ـــ زندگی کرده‌ییم. کم است؟ پُروپیمان هم زندگی کرده‌ییم: آواز خوانده‌ییم، سرود خوانده‌ییم، رقصیده‌ییم، جنگیده‌ییم، فریاد کشیده‌ییم و خونِ گرم و زنده‌ی زندگی را لحظه به لحظه مکیده‌ییم. زندگی هایمان سرشار از شور و هیجان بوده، سرشار از نور و صفا و صداقت، سرشار از خلوص و طهارت، و پاک، پاک، پاکِ پاک... دیگر نیا نزدِ من آلنی، مگر آنکه آلنیْ وار بیایی، آلنیْ صفت بخندی، آلنی منش نگاه کنی... نه اینطور مغلوبِ احساس... آتیر، نه چیزی بُرده‌ییم که از دست داده باشیم و غمش را داشته باشیم، نه چیزی باخته‌ییم که حق باشد به حسرتش بنشینیم. زندگی کرده‌ییم ـــ مرد و مردانه، جان برکف، همیشه آماده‌ی مرگ، مرگِ آشنا، مرگِ انتظار... بی‌واهمه... خوب هم زندگی کرده‌ییم. سگی نکرده‌ییم، دنائت نکرده‌ییم، خیانت نکرده‌ییم، و به اخلاق و شرفِ انسانی، پُشت نکرده‌ییم، چرا اینطور کردی

مَرد؟ هاه؟

— امّا برادرت... برادرت هم مثل تو، خوب زندگی کرد علی؟

— چرا نکرد؟ کوتاه و خوب. کوتاه و ناب. اگر بدانی... یک وصیّت‌نامه برایت باقی گذاشته، الماس. الماس. روی هر سطرش، خونبارشِ عواطفِ مقدّسِ انسانی را حس می‌کنی. و چقدر شیرین! چقدر راحت! چقدر بی دغدغه! انگار که تقاضای یک هفته مرخصی نوشته. پُر از طنز. هنوز آن را ندیده‌یی. نه؟

— نه. سرهنگ مولوی به آن اشاره کرد؛ امّا نشانم نداد.

— گور پدرش! من آن را چاپ کرده‌ام. اینجا ندارم؛ امّا می‌سپارم که یکی برایت پیدا کنند. در آن، هیچ اشاره‌یی به اینکه تو را می‌شناسد نکرده است. فقط نوشته که دلم می‌خواهد مردی به نام آلنی آق‌اویلر، وصیتّم را بشنود... همین... آلنی! از اینکه ما اینجا زندگی می‌کنیم متأثر شدی؟ ها؟ امّا اینجا بهشتِ روی زمین است: یک باغ بزرگِ باور نکردنی. من و همسر خوبم آیلربانو، همیشه که در غار نیستیم. امشب، به خاطرِ تو این نمایش را به راه انداختیم. فکر می‌کردیم که به‌وَجد می‌آیی... امّا تو... شنیده‌ام که درد، رُشت را کشیده و کمرت را شکسته است. شنیده‌ام که سردرد، پیرت کرده است، و دردهای کُلیه... راست است آلنی؟

— کم‌وبیش. همیشگی نیست؛ امّا وقتی می‌گیرد، بَد می‌گیرد.

مولوی گفت: سه نفر از ساواکی ها را کشته‌یی.

— سه نفر؟ تخفیف داده. هفت نفر را کشته‌ام. باز هم می‌کُشم. کارم همین است.

— چطور؟ یعنی چرا؟ تو که می‌خواستی تفنگ برداری و از روبرو بجنگی، دیگر چرا هفت سال را به درس خواندن گذراندی؟ چرا آن سفرِ بلند

را کردی؟

— اولاً که من، هفت سال، در آمریکای لاتین، فقط درس نخواندم، رسمِ مبارزه آموختم. ثانیاً آنوقت که رفتم، وقتِ سفر بود. حالا وقتِ جنگ است. مگر تو، همین اعتقاد را نداری؟ مگر دستورالعملِ خود تو نیست که جوانها راه‌ورسمِ تیراندازی و کوهنوردی را یاد بگیرند؟

— بله... مارال... مارال‌بانو بیش از من اعتقادِ بر این امر دارد. آن اعلامیه مالِ اوست.

— می‌دانم. در جریانِ همه‌چیز هستم. اوضاع هم خوب است؛ خوب‌تر هم می‌شود. گمان نمی‌برم، حتّی اگر تمام حکومت‌های فاسدِ دنیا هم از شاهْ حمایت کنند، دیگر بتواند ده دوازده سالِ بیشتر مقاومت کند. من خبرهای موثّق دارم که ارتش، دیگر، یکپارچه مالِ شاه نیست. توده‌ی مردم هم بسیار خوب و هشیارانه عمل می‌کنند.

— بله... همینطور است.

— فقط یک رهبریِ نیرومندْ لازم است تا کمرِ شاه و دارودسته‌اش را بشکنند؛ امّا آن رهبریْ به کسی نمی‌رسد که افرادِ خاندانِ سلطنتی را گهگاهْ مداوا می‌کند. این را می‌دانی آلنی؟

— بله. دیگر نمی‌کنم. رهبری هم نمی‌خواهم. من، علی الاصول، مردِ رهبری نیستم. یک سرباز ساده‌ام. این را بارها گفته‌ام.

محمود پیرایه گفت: عجب شبی‌ست امشب! کاش که مارال‌بانو و خسرو هم اینجا بودند. چه لذّتی می‌بُردیم از زندگی! چقدر هم می‌خندیدیم! جای خیلی ها خالی‌ست امّا اگر مارال‌بانو و خسرو کردستانی و مهرداد بودند، مجلس گرمی داشتیم...

— می‌آورمشان. در سفر بعد، سعی می‌کنم که همه‌شان را، به

اضافه‌ی سیدحسین و مهدیِ لرستانی، اینجا جمع کنم... علی جان! دلم را گرم کردی. مثل همیشه. مثل همیشه. شاعرانه بگویم: تو کوهی به راستی و بوته‌ی پونه‌ی کوچکِ معطری در کوه، تو آسمانی و کبوترِ سپیدِ اوج گرفته‌یی در آسمان، دریایی و قایقی پارویی و خُرد در تنِ توفانیِ دریایی، آهنگِ خوشِ همیشگیِ امیدی، علی! حرارتِ خورشید، در دل و در بیانِ توست، علی جان!

ــ رندی نکن عارف! آن علی که اینهاست، ما نیستیم. از تشابهِ اسمیْ سوءاستفاده می‌کنی. شعرت را می‌خواهی برای آن علی بخوانی، ما را بهانه کرده‌یی. ما، خوب می‌دانیم عارف!

ــ من، عارف نیستم؛ امّا در عرفانی که به آن می‌اندیشم و در ساحلش ایستاده‌ام، باید قدرتی غریب وجود داشته باشد؛ و ذرّه‌یی از آن است قدرتِ به هنگام و بی‌محابا گریستن...

مهندس سیدحسین اخوان، در خرّمشهر، سرگرم ساختنِ یک بیمارستان بود که آلنی، سر رسید. حسین، تا حدّی، آسوده و بی دغدغه بود. بیرونِ دام ایستاده بود و نگاه می‌کرد. شوقی برای نبردهای مسلّحانه و جنگهای چریکی و این حرف‌ها نداشت. وانداده بود و نساخته بود؛ امّا آرام آرام در پوسته‌ی محافظه کاریِ یک مقاطعه کارِ خوب فرومی‌رفت. با این همه از محبّتش به آلنی، چیزِ زیادیْ کم نشده بود.

سیّد، آلنی را به خانه‌ی گرم و نرمِ خود بُرد ــ گرچه نرم، بسترش بود نه درودیوارِ خانه‌اش. گفت‌وگویِ دوستانه‌ی آنها، خیلی زود به آنجا رسید که سیّد گفت: آلنی! من از روزگارتان خبر دارم. دائماً هم خبرهای نو

می‌گیرم. اگر در جریانْ نباشم، اضطراب، خفه‌ام می‌کند. حرفِ نهاییِ من این است که تو و مارال‌بانوی دلاور، آنارشیست شده‌اید؛ نمونه‌های خوب و دقیقِ آنارشیست. خودتان از این وضع، خبر دارید آلنی؟

ــ من فکر می‌کنم که، احتمالاً، قدری اشتباه می‌کنی سیّد! آنارشیست‌ها با هرکس که علیه هر حکومتی بجنگد، همقدم می‌شوند؛ امّا من و مارال‌بانو، با هر کسی که خالصانه علیه پهلوی بجنگد همکاری می‌کنیم، و خودمان هم از همین گروه‌های کوچک، راه می‌اندازیم.

ــ امّا تو و مارال، غیر از پهلوی، حکومتی ندیده‌یید. اگر معتاد و حرفه‌یی شوید، این حکومت که برود و حکومتی بیاید که شما خواسته‌ید، شما، از نخستین کسانی خواهید بود که ــ به عادت ــ شروع کنید به اعتراض کردن و ایراد گرفتن و فریاد کشیدن و برانگیختن. تو می‌دانی، همسرت هم می‌داند، که هیچ حکومتی در جهان، حکومتِ اُلگو و «روبُر» نیست. هنوز، در هیچ نقطه‌ی دنیا، نظامِ آرمانیْ پدید نیامده است. هر نظامی، نقاطِ ضعفی دارد، و تا قرن‌ها، شاید، خواهد داشت. من، مطلقاً اشاره‌ام به نظام پهلوی نیست که قطعاً کثیف‌ترین نظام در دنیای کنونی ست. من، کُلّی حرف می‌زنم: نظام‌ها، کمبودهای بسیار دارند. شما به دنبالِ کامل و الگو هستید. بنابراین، تا زنده‌یید، خواهید جنگید. در مجامعِ مبارزاتی، همه جا، همه، از تو و همسرت می‌گویند؛ امّا هیچکس نمی‌داند ــ دقیقاً ــ که شما دو نفر، به جز سقوطِ حکومتِ پهلوی، چه چیز می‌خواهید.

ــ ممکن است همینطور باشد سیّد! فعلاً، به جُز سقوطِ حکومتِ پهلوی، هیچ چیز. من و مارال، به جُرثومه‌های نفرت علیه پهلوی تبدیل شده‌یم. ما می‌ترسیم که پسر محمدرضا هم به حکومت برسد؛ پسرِ پسرش هم

برسد. ایران، به پایتختِ ستم تبدیل شده است. ترکمن‌ها، زیر چکمه‌ی قزّاق‌های محمدرضا، له شده‌اند. کُردها هم همینطور. لُرها هم همینطور. سیستانی‌ها و بلوچ‌ها هم همینطور. اصلاً دیگر سیستان و بلوچستانی باقی نمانده است. شاه، آنجا را برهنه‌ی برهنه کرده است؛ از انسان و گیاهْ تهی کرده تا به انگلیسی‌ها واگذارش کند: یک حکومتِ ظاهراً مستقلِ وابسته به انگلستان یا آمریکا و انگلیس با هم. من در لُرستان، به طایفه‌یی برخوردم که تمامِ افرادش را، بدونِ استثنا، از کوچک تا بزرگ، پی زده بودند: جنایتی مطلقاً باور نکردنی... مطلقاً... من، یک دور کامل، دور ایران گشته‌ام. شاه، اینجا را به جهنّمِ سیاه مبدّل کرده است... بله... این واقعیّت دارد که من و مارال، مدّتهاست که می‌جنگیم به خاطر نَفْسِ جنگیدن. از اندیشیدن به ستم، اشباع شده‌ییم. دیگر به خوب و بد هم نمی‌اندیشیم. من و مارال، امروز، دیگر، اگر نجنگیم، گرفتار جنون می‌شویم، و بیشتر، گرفتار حالتِ حادِ میل به خودکُشی. تنگِ نَفَس می‌گیریم. من می‌دانم که معتادانِ کهنه‌کار وقتی ماده‌ی مُخدّر به آنها نمی‌رسد به چه حالی می‌افتند. من، اگر حرف از جنگیدنِ دمادم در زندگی‌ام نباشد، تمام تنم گِزگِز می‌کند، بی‌خواب می‌شوم، از غذا می‌افتم، و بعد، درد... درد... سردرد، دلْ‌درد، سینه‌درد، کمردرد... باور نمی‌کنی، نه؟ دندان‌درد... دندان دردهای کُشنده؛ حال آنکه دندان‌هایم، اغلب سالم‌اند، و برخی را هم دندانپزشگ روبه‌راه کرده است. دندانِ کرم خورده ندارم. کرمِ مبارزه دارم...

— و چنین موجودی، آشکارا، یک آنارشیست است.

— گفتم سیّد! من، حذفِ حکومت نمی‌کنم...

●

مهرداد رهسپار نتوانست آلنی را ملاقات کند. شرایط، مناسب نبود. پیام فرستاد امّا که «همچنان بر سرِ پیمانِ خویشتنیم».

ردِّ مهدی رمضانی، تا تبعیدگاهِ فلک‌الافلاک یافته شد؛ دیگر هیچ.

صدای گرم و دلنشین لُری‌اش، برای ابد، در سراسر فضای وطنْ مانده است، و نسیمْ آن را، چونْ عِطری به خانه‌ی تک‌تکِ آنها می‌بَرَد که با ستم و ستمگرانْ می‌جنگند...

آلنی، روزی، در بازار گُنبد، پیر مردِ آهنگری را یافت که به زحمتْ پُتک بر سندان می‌کوفت. آلنی، برجا ماند. نگاه کرد. پیش رفت. سلام کرد. خم شد. بوسه بر دستهای آهنینِ حضرتِ ولی جانْ آخوند زد. پس کشید. مؤدّب و دست بر سینه ایستاد.

ولی جان، باوقار و شوکتِ یک امامِ جماعت گفت: خبرهایتان به ما می‌رسد؛ امّا دعای ما نمی‌دانیم به شما می‌رسد یا خیر. این دیگر با خداوندِ قادر است.

— خدای مردی چونْ شما، دعای شما را باطل نمی‌کند حضرت ولی جان آخوند! من و همسرم، سر، اگر، بردار داشته باشیم، سردارانِ کوچکی از سپاه بزرگِ شما هستیم حضرت ولی جان!

— تا آخرین نَفَس، اگر خداوندْ رُخصت دهد، چونْ تو مردی را، چون او بانوی محترمی را، دُعا خواهم کرد.

آهنگرِ پیر، پُتک بر سندان کوفت...

●

در طول مدّتی که آلنی در سفر بود، مارال، چندین بار به ساواک

مرکز احضار شد، و هربار ناتوان از اینکه او را وادار به اقرار کنند، به خانه بازگشت.

سرهنگ مولوی، با چاشنیِ خشونت می‌گفت: روی موراه می‌روید خانم؛ روی موراه می‌روید!

مارال، خیره‌سرانه جواب می‌داد: روی مو، نمی‌توان راه رفت، آقا! علم، تن به این سخن نمی‌دهد. قطعاً از مو، بسیار محکم‌تر است و مقاوم‌تر — جاده‌یی که ما در آن راه می‌رویم.

مولوی می‌گفت: شما با من شوخی نمی‌کنید دکتر، با زندگی‌تان شوخی می‌کنید.

— چه فرق می‌کند؟ برای شما، چه فرق می‌کند؟ پیله کرده‌اید به زندگیِ ما مردمِ اهل علم و ایمان، و پیِ بهانه می‌گردید. در مورد شخص من، هر وقت که بهانه به دستتان افتاد، دو شقّه‌ام کنید! امّا اینطور مرا از کار و زندگی نیندازید! اینطور، هر لحظه درِ مطبّم را نبندید! زنان دردمند را در انتظار نگذارید! کلاس‌هایم را تعطیل نکنید! شما، با این حرکاتتان با من شوخی نمی‌کنید آقا، با تلاش ما به‌خاطر فرهنگی کردنِ جامعه‌یی که بچه‌های شما متعلّق به همان جامعه هستند شوخی می‌کنید؛ و تازه، شوخی هم نمی‌کنید. این جنگِ واقعیِ ضدّ فرهنگ است با فرهنگ؛ ضدِّ انسان با انسان...



عاقبت، آلنی، در یک روستای پرت و کویری و گرسنه‌ی جنوب خراسان، به وسیله‌ی مأمورانِ محلّیِ ساواک، دستگیر شد.

— نام و شغل‌تان!

— من به این دستگیریّ اعتراض دارم. به این بازجویی، اعتراض

دارم. من این دستگیری و بازجویی را مخالف نَصِّ صریح قانون اساسی و قوانینِ حقوق بشر می‌دانم. به همین دلیل هم، به هیچ وجه، به سوآل‌های شما جواب نمی‌دهم.

— قربان! دکتر آلنی آق‌اویلر، دستگیر شده؛ امّا ابدا به سوآل‌های ما جواب نمی‌دهد. از تهدید هم باکی ندارد. می‌گوید که به این دستگیری و بازجویی، اعتراض دارد.

— بسیار خوب! تحت الحفظ بفرستیدش مشهد!

— دکتر آق‌اویلر! سوآل‌هایی هست معمولی و عمومی. شما باید به آنها جواب بدهید. هیچ مسأله‌ی خاصّی نیست. کسی هم قصد اذیت و آزار شما را ندارد. شما، در حوزه‌ی مأموریت ما، دارای فعالیّت‌های مشکوک بوده‌اید. لطفاً به چند سوآل جواب بدهید و خودتان را خلاص کنید!

— من، به این دستگیری و این بازجویی، اعتراض دارم. این دستگیری و بازجویی، مخالف نصّ صریح قانون‌اساسی و قوانین بین‌المللی ست. همین.

— مانعی ندارد. من و او زبان همدیگر را خوب می‌فهمیم. بفرستیدش تهران! او را مستقیماً تحویل ساواک مرکزی بدهید و رسید دریافت کنید! متشکّرم سرهنگ!

ــ اطاعت قربان! سپاس!

ــ یک‌بار، سال پیش، به تو گفتم: پسرعموجان! عصری که افرادْ بتوانند اوضاعِ یک مملکت را عوض کنند گذشته. حالا اضافه می‌کنم که عصرِ ناصرخسرو قبادیانی هم گذشته. کوله‌بار بردوش انداختن و دِه به دِه رفتن و روستاها را به آتش کشیدن و جانِ سالم به در بُردن، مربوط به هزار سال پیش بود پسرعموجان، نه مربوط به عصری که دو اَبَرقدرت، تمامِ دنیا را در چنگ دارند و با هم بر سر هرچیز که بخواهند، معامله می‌کنند و برای امروز و فردا و پنجاه سالِ دیگرِ کشورهای عقب مانده، برنامه‌ریزیِ دقیق می‌کنند. اینطور سرت را به سنگ نکوب پسرعمو! کارِ تو، مغز است استاد آق‌اویلرِ عزیزِ من! کارِ تو، مغز است. مغزها را نجات بده! مغزها را عمل کُن! مغزها را دریاب! مغزهای سلامت، خود به خود و آرام آرام این مملکت را به ساحلِ سلامت می‌رسانند. پروفسور آق‌اویلرِ عزیز! حرفم را باور کُن و خودت را مُفت‌مُفت به کشتن نده و از خودت یک قهرمانِ قُلاّبی نساز! جایی که تو قهرمان می‌شوی و حقِّ توست که بشوی، همان جایی‌ست که بوعلی سیناها قهرمان شدند؛ فارابی‌ها؛ رازی‌ها؛ غزّالی‌ها... کارِ تو با این سنّ و سال، چریک‌بازی و آموختنِ چریک‌بازی و تحریکِ عمومی نیست پسرعمو! نیست به خدا! چرا از خرِ شیطان نمی‌آیی پایین، و ما و خودت را خلاص نمی‌کنی؟

ــ من به این دستگیری و این بازجویی اعتراض دارم. این دستگیری و بازجویی، مخالفِ...

ــ بسیار خوب! بسیار خوب! حرف نمی‌زنی، نه؟ پس گوش کُن!

اگر حرف بزنی و به بازپرس‌هایت دُرُست و حسابی جواب بدهی که در این چند ماهه به کجاها سفر کرده‌یی و چه کارها کرده‌یی، می‌سپُرَمت دستِ دادستانی تا بازمحاکمه‌ات کنند؛ و اگر حرف نزنی، و همین خُل‌بازیِ بچگانه را ادامه بدهی، می‌اندازمت زندان، و می‌مانی تا بپوسی، یا دهان باز کنی.

ــ من به این دستگیری و این بازجویی...

●

باز، جشنی‌ست برای سرکارْ ساقی؛ امّا دیگر به او اجازه نمی‌دهند که سلّولِ هفت را به آلنیْ پیشکش کند.

در سال چهل، مارال هم، بدون محاکمه، به زندان می‌افتد. آلنی می‌گوید: کاش، لااقل، در یک زندان بودیم!

شاه، از خشم، به خود می‌پیچید.

اینک، مدّتها از واقعه‌ی یُلماز مرادی گذشته است.

بازگردیم به آن حادثه. حیف است که ناگفته بماند.

●

۲

مَرد! چقدر خوب تیر می‌اندازی!

آری، بهار می‌رسد از راه
امّا در آن زمان که
من و تو
پاییز کرده‌ایم...

حلقه‌ی محاصره، تنگ و تنگ‌تر می‌شد.

یلماز، در مرکز این دایره مانده بود و می‌خندید.

•

یک روز، سالها پیش، به شکلی تصادفی، خبری کوتاه در یک

روزنامه، توجّه یلماز را خریدار شد.

خبر، در صفحه‌ی «حوادث» آمده بود:

«شخصی به نام وازریک هاکوپیان، دیروز، ساعت سه و ده دقیقه‌ی بعدازظهر، هنگام عبور از وسط خیابان، با یک ماشین سواری برخورد کرد و در دَم کشته شد. راننده، بی آنکه ردّپایی از خود باقی بگذارد، از محلّ حادثه گریخت.»

یُلماز ناگهان به‌خاطرآورد که چندی پیش هم خبری درباره‌ی شخصی به‌نام وازریک هاکوپیان، خوانده بوده و آن خبر را، به دلیلی، در بخشِ «بریده‌های جراید»، بایگانی کرده بوده.

یلماز آن بریده را سریعاً می‌یابد و خبر را باز می‌خواند:

«پنج تن از افراد حزب منحلّه و خائنِ توده که هفته‌ی قبل، جهت درخواست عفو و دادن تعهّد و ابراز نفرت از این حزب منحلّه، خود را به مقامات قانونیّ تسلیم کرده بودند، پس از انجامِ مراسم، امروز آزاد شدند. نام این افراد عبارت است از: وازریک هاکوپیان،...»

یلماز، مدّتها اندیشید. چیزهایی در ذهنِ بسیار زنده و فعّالش ردیف شد. در یک کابوسِ بلندِ سیاه، به‌نظرش رسید که نام بسیاری از آدمها را دوبار خوانده است. پس، بر آن شد تا صفحه‌ی «حوادث» روزنامه‌ها را سخت زیر نظر بگیرد. همچنین بازگردد و همین صفحه را در روزنامه‌های گذشته، باز بخواند.

(یلماز آنقدر پیله کرد و گشت و گشت تا نام دوتَن دیگر از آن پنج نفر را هم یافت ــ که هریک، به دلیلی کشته شده بودند: یکی در دریای شمال غرق شده بود و دیگری به علّتِ سکته‌ی مغزی درگذشته بود.)

یُلماز، سرسختانه و دیوانه‌وار ادامه داد. در طول دو سال، نتیجه‌یی

که به‌دست آمد، از دیدگاهِ یلماز، خوف‌انگیز، درهم کوبنده و مطلقاً باور نکردنی بود:

«یک گروه هشت نفری از جوانانی که قصد تشکیل یک سازمانِ خرابکاری و سرقتِ مسلحانه را داشتند، دستگیر شدند. این افراد عبارتند از: مرتضیٰ یزدانی، مهرداد رامین...»

و چندی بعد:

«حادثه‌ی هولناک در جبهه‌ی شمالیِ توچال: چهار جوان کوهنورد که موفق به صعود زمستانیِ قله‌ی توچال شده بودند، متأسفانه، به هنگامِ بازگشت از جبهه‌ی شمالی، به علتِ ریزشِ بهمن سنگین، کشته شدند. نام این کوهنوردان: مرتضیٰ یزدانی، مهرداد رامین...»

و باز:

«تعدادی از جوانان منحرف و آلت فعل بیگانه که یک گروه خرابکاری تشکیل داده بودند، پس از دستگیری و اعتراف به گناه و دادن تعهد، به ضمانتِ اولیاءِ خود آزاد شدند... نام این افراد: حسین جوادی، حسین رمضانی فرد، هوشنگ میرسعیدی...»

و چندی بعد:

«باز، جاده‌ی هراز، حادثه آفرید:

در یک حادثه‌ی خونین و دلخراش، یک سواری حامل گروهی از جوانان که برای شنا و تفریحات تابستانی به شمال می‌رفتند، به اعماق دره‌ی هراز سقوط کرد و واژگون شد. هنوز اجساد هیچ‌یک از این جوانان به‌دست نیامده؛ امّا براساس مدارک موجود، نام چند تن از ایشان... حسین جوادی، هوشنگ میرسعیدی...»

یلماز، دمادم حیرت‌زده‌تر می‌شد و دل‌سوخته‌تر، و هرلحظه بر تصمیم

قاطع او در بابِ برملا کردن این جنایاتِ خوفناک افزوده‌تر.

بسیاری از اینگونه خبرها دارای نام و نشانی هم نبود:

«جسد مرد ناشناسی در خیابان حشمت‌الدوله‌ی خاکی یافته شد.»

«جسد یک زن و مرد ناشناس در بیابان‌های اطراف تهران...»

«جسد متلاشیِ سه نفر در ارتفاعاتِ میگون...»

«جسد دختر جوانی در خیابانِ...»

و آگهی های مفقودشدگان، در جوار این خبرها:

«همسر من، صاحب این عکس، بیست و دو روز است که به خانه بازنگشته...»

«برادر ما... هفت روز است...»

«پسرم! هرجا که هستی به مادر پیرت خبری بده!»

«دختر نوجوانِ مرا به من برگردانید، زندگی ام را بگیرید...»

یُلماز عصبی، گرفتار تشنج دائمی، لاغر، غمگین، بُهت‌زده، سرسختانه ادامه داد. او به کمکِ افرادِ حزبی و همکارانی که یافته بود، حتی موفق می‌شد اجساد بی نام و نشان را تطبیق بدهد و شناسایی کند، و بیش از این، نُدرتاً می‌توانست به کسی که زمان مرگش فرارسیده بود خبر بدهد که: «شما، شش نفر بودید. چهار نفرتان را با این نام و نشانی ها، تا این لحظه، با استفاده از این روش ها کُشته اند. اگر نگریزی، به زودی نوبت تو هم خواهد رسید»...

و ماجرای جستجوهای پیوسته‌ی یُلماز در مطبوعاتْ به آنجا رسید که انبوهی از بُریده‌های جراید در بایگانیِ یُلمازْ فراهم آمد ـ همه درباره‌ی همین روشِ قتل‌عامِ تدریجیِ مبارزان و مخالفان حکومت شاه.

یُلماز، در برابر این انبوه، آستین‌ها را بالا زد و کتابی به نام «جنبش

مردم ایران» را طرّاحی کرد. مُقدّمه‌یی مفصّل در بابِ آغاز نهضت جدید مبارزه با نظام پهلوی تألیف و تحریر کرد، شرحی درباره‌ی روش های گوناگونِ مبارزکُشی در دستگاه پهلوی ارائه داد، و آنگاه، خبرها را از پی هم، به‌ترتیبی خاص و تکان‌دهنده قرار داد.

نتیجه همان شد که گفتیم و شنیدید.

انتشار کتابِ «جنبش مردم ایران» ــ که بسیار هم زیبا چاپ شده بود ــ دیوانگانِ ساواک را دیوانه‌تر کرد. حالتِ غریبی بر سراسرِ فضای ساواک به سلطنت نشست: وحشت، نگرانی، سوءظن، شک به نزدیکان، و بیم از انتقام. انتشار اینگونه خبرها، بدون بررّسیِ دقیق و همه‌جانبه توسّطِ ساواک، به کُلّی ممنوع شد. بیست و هفت خبرنگار مطبوعات، که کارشان تهیّه و تنظیم خبرهای داخلی بود، موقتاً دستگیر و بازجویی شدند. سه نفر از آنها، بی آنکه بدانند چرا، در زندان ماندند. یکی از آنها که جُثّه‌یی لاغر و تنی ضعیف و ناتوان داشت زیر شکنجه از حال رفت و دیگر به حال نیامد. کتاب «جنبش مردم ایران»، در هر کجا که یافته می‌شد، صاحبان آن، با نهایت بی‌رحمیْ مورد شکنجه قرار می‌گرفتند تا شاید ردّپایی از نویسنده و چاپ کننده و صحّافْ یافته شود. نسخه هایی از کتاب ــ در همین زمان ــ از ایران خارج شد و در اروپا تکثیر شد. در مجامع بین‌المللی، درباره‌ی جنایات حکومت ایران، مقالاتی به رشته‌ی تحریر درآمد...

شاه، نعره‌ها کشید.

یُلماز، خندید.

●

حلقه‌ی محاصره، تنگ‌وتنگ‌تر می‌شد.

یُلماز، در مرکز این دایره نشسته بود و می‌خندید.

هنوز، نشسته می‌خندید.

●

آلنی و مارال، به خاطرمان هست که آخرین قدم را برداشتند. یُلماز را روی تخت عمل بُردند، از جادوی اراده در گوشش زمزمه کردند و به خانه بازش گرداندند.

مارال گفت: هیچ چیز همچون اراده به پرواز پریدن را آسان نمی‌کند. اراده کُن که برخیزی یُلماز! اراده کُن، و برخیز!

●

حلقه‌ی محاصره، تنگ و تنگ‌تر می‌شد.

یُلماز، با تمام قدرت، و با تهیبِ پیاپیِ نیروی اراده، می‌کوشید که برخیزد.

یُلماز می‌کوشید و می‌خندید.

ساواک، تازان، به محلّ حکومتِ یُلماز مرادی، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

ردّپا پیدا شده بود.

یُلماز، دست بر دیوار داشت.

●

آلنی اوجا می‌گوید: اجزاءِ تاریخ را لحظه های بسیار کوتاه می‌سازند؛ لحظه هایی که حادثه‌یی می‌بایست اتّفاق بیفتد و به دلیلی یا به تصادفی، اتّفاقْ نمی‌افتد؛ لحظه هایی که نمی‌بایست اتّفاقی بیفتد، و به دلیلی یا به تصادفی، آن اتّفاقی که نمی‌بایست بیفتد، می‌افتد. با این

وجود، و با اینکه تصادف و اتّفاق و لحظه‌های خاص، نقشی اساسی در ساختِ اجزاءِ تاریخ دارند، در کُل، این اراده‌ی ملّت‌هاست که تاریخ را می‌سازد. در واقع، اجزاء، در حُکمِ کلماتند، و این اراده‌ی ملّت‌هاست که به مدد کلمات، ناب‌ترین جمله‌ها را می‌نویسد...



یک روز، یک روزِ بزرگ، یک روزِ تاریخی، یک روزِ زنده‌ی پُر خونِ شورانگیزِ بی‌همانندِ سرشار از موسیقی و شعر و رنگ، یُلماز ایستاد.

دست از دیوار برداشت و ایستاد.

بعد از بیست سال، بعد از دویست سال، بعد از دوهزار سال، و شاید بعد از دویست هزار سال، برای نخستین‌بار، یُلماز، سرِ پا، ایستاده بود. در کوچه بود یُلماز — ایستاده.

یلماز به خود نگاه کرد که ایستاده است؛ که ایستاده بود.

یُلماز ایستاده بود. ایستاده بود.

بعد از بیست، دویست، دوهزار، شاید هم بیست هزار سال...

ایستاده، ایستاده، ایستاده، ایستاده، یلماز، یک قدم برداشت.

یُلماز، ایستاده، یک قدم برداشت، با قصدِ برداشتن داشت — ایستاده، بی‌تکیه‌گاه — که از قفای خود فریادِ «ایست!» را شنید.

یُلماز، ایستاده، برگشت و نگاه کرد. سه مأمور، اسلحه به دست، از سرِ کوچه او را نشانه کرده بودند و می‌دویدند.

— ایست! ایست!

یُلماز، با پیچِ کوچه، یک قدم فاصله داشت. شاید یک قدم هم کمتر. بَس بود که بِدَوَد. همین یک قدم را بِدَوَد، یا بجهد، یا بپرد.

یلماز می‌دانست که اگر گرفتار شود، اگر زنده گرفتار شود، آن بایگانیِ عظیمِ بی‌نظیر، چونِ پَرِ کاهی بر باد خواهد رفت.

تَنِ درهم کوفته‌ی ضعیفش، تاب تحمّل شکنجه را نداشت.

یُلماز آن قدمی را که می‌بایست بردارد، که لحظه لحظه‌ی برداشتن بود، با سرعتی رؤیایی برداشت، و هنوز برنداشته بود که صدای چندین تیر را درهم و پیاپی شنید؛ صدای چندین تیر را. چندین تیر.

یُلماز، ایستاده بود. بعد از پانزده هزار، بیست هزار، دویست هزار سال، برای نخستین‌بار، کامل ایستاده بود.

یُلماز، دانست که تنش را گلوله نشان کردند. دانست.

یُلماز، آن یک قدم را برداشت. برنداشت. خواست که بردارد. بعد به سرعت پشیمان شد: «چرا بردارم؟ دیگر بیهوده است. این سو یا آن سوی کوچه، فرقی نمی‌کند. باید افتاد. اینجا بیفتم راحت‌ترم».

یلماز افتاد — افتادنی.

شنید که آن سه تن، دوان نزدیک می‌شوند.

یُلماز، مثل هر بایگانِ خوبِ مسلّط بر کار، دوست نداشت که هیچ کاری را ناتمام بگذارد. همچنان که افتاده بود — پُشت به آن سه تَن — دست بر شالِ کمر بُرد، آن نوغانِ ده تیرِ قدیمیِ قدیمی را که زمانی آلتی به او داده بود و او همیشه آن را آماده‌ی شلّیک نگه داشته بود بیرون کشید. نه او فرصت داشت نه آنها که مسلّحانه و تیز می‌دویدند. هنوز، شاید، چند ثانیه بیشتر از شلّیکِ آنها نگذشته بود که یُلماز درازکِش چرخید و نشانه گرفت و بَه! اوّلی، دوّمی، سوّمی... سه تیر: برای هر کدام‌شان یکی.

آلتی خندید و فریاد زد: چقدر خوب تیر می‌اندازی، مَرد! آدمْ خوف می‌کند. انگار که می‌خواهی همینطور روی چرخْ دنیا را به گلوله ببندی!

یُلماز هم شادمانه خندید. تشویق‌های آلنی سوای همه‌ی تشویق‌ها بود. لطف دیگر داشت و اعتبار دیگر.

یُلماز دید که هرسه نفرشان کلّه کردند و فروافتادند و درغلتیدند؛ امّا دو نفرشان می‌خواهند که برخیزند.

— «نه. این هیچ خوب نیست.»

یُلماز باز هم زد. با سه تیر دیگر، و بعد با سه تیر دیگر. هنوز یک گلوله مانده بود که یُلماز زیر لب گفت: همه‌چیز مرتّب است آلنی! من کوچک شما هستم مارال‌بانو!

•

محبوبِ منْ مارال!

آه اگر این گریستن نبود، این اشک ریختن، زارزدن، سراسرِ گونه‌ها را به غَمبارشِ قطره‌ها سپردن نبود، حالیا سالیان سال بود که اثری از انسانْ بر جای نمانده بود، و انسان، گرگِ هاری شده بود، دَدی، خونخواره‌یی، وحشیِ مستبدّی، و انسانْ بازگشته بود به عصرِ توحّشِ نخستین، عصرِ عقرب، عصرِ خشکسالیِ روح.

محبوبِ من مارال!

اگر این اشکبارانِ به هنگامْ نبود، بیندیش که چه به روزِ انسان آمده بود و می‌آمد: عصرِ پاریته‌سنگیِ دل، عصرِ آهنِ عاطفه، عصرِ مفرغِ احساس...

اگر این سرریزِ حوضِ بلورین اندوه نبود، انسان، هرگز انسان نمی‌شد، شاعر نمی‌شد، نقّاش نمی‌شد، نمی‌رقصید، نمی‌خندید، نمی‌پرید، نمی‌دید...

بی اشک، محبوبِ من مارال! آسمانْ آسمان نیست، مهتابْ

مهتاب، روحِ روح؛ و گُلِ احساس، بی قطره‌های شبنمِ غم، تمامیِ طراوتش را از دست می‌داد، و به ورقِ مقوّای خاکستریْ مبدّل می‌شد.

بگوییم: خدایا!

حقّ است که تنها به این دلیل که انسان را از نعمتِ خونْ گریستنْ برخوردار کردی، تو را بنامیم، بستاییم، بپرستیم...

زاهد افتاده‌ی درگاهِ تو باشیم.

صوفیِ محتاجِ دریای محبّتِ تو باشیم.

خداوندا!

هرگز نمی‌پرسیم چرا عذاب را به آن حد رساندی که به های‌هایِ گریه محتاجمان کُنی. نمی‌پرسیم. فقط سپاس می‌گوییم که از پیِ هر عذاب، توان و رخصتِ گریستنمان دادی.

خداوندا!

جُز حقّ گریستن، بلند و با صدا گریستن، با طنینِ گریهْ دیوارهای خشونت را فروریختن، از تو هیچ نمی‌خواهیم، هیچ...

مارال‌بانوی من!

نوشتم، چون قادر نبودم بیایم و خبرت کنم که یُلماز را هم کشتند.

آلنی

•

یُلماز، ترکمن بود.

یُلماز از قبیله‌ی آلنی مارال و از اُبه‌ی آلنی بود و مارال.

ساواک، امّا نتوانست ثابت کند که یُلماز با آلنی و مارال، در ارتباط بوده است. نتوانست ثابت کند که سالیان سال درخانه‌ی آلنی و مارال زندگی کرده است. در آن سالها، یلماز هرگز، پایش را از خانه بیرون

نگذاشته بود؛ هرگز در کوچه و خیابان و محلّه رؤیت نشده بود.

عکس یُلماز را، در غیاب آلتی و مارال، به بی‌بی بمانی نشان داده بودند و پرسیده بودند: این آدم را می‌شناسی؟

بی‌بی هم نگاه کرده بود، خیره نگاه کرده بود و گفته بود: من چشمم خوب نمی‌بیند. تار می‌بینم. عکس آلتی آقای خودمان نیست؟

ــ نه پیرزن! این عکس آدمی‌ست به نام یُلماز مرادی. جایزه بُرده؛ جایزه‌ی بزرگِ بانک را بُرده؛ امّا هرچه می‌گردیم پیدایش نمی‌کنیم که جایزه‌اش را تحویلش بدهیم.

ــ ها! خوش به حالش. اسمش، گفتید چی بود؟

ــ یُلماز.

ــ اسمش شبیه اسمِ همه‌ی ترکمن‌هاست. هر کدامشان که می‌آیند و در می‌زنند و آلتی را می‌خواهند، یک همچو چیزهایی می‌گویند: اُلماز آیناز تایماز... این یکی، گفتی اسمش چی بود؟

سرهنگ مولوی گفته بود: این مرد، این کتاب، این اقدامِ وحشتناکِ بسیار زیرکانه هم، بدون شک، دست‌پُختِ همین آلتی و مارالِ ناجنس است؛ امّا این دو نفر، زیر شدیدترین شکنجه‌ها هم اقرار نخواهند کرد. سَنَد. سندِ زنده‌ی تردیدناپذیر می‌خواهند. «ثابت کنید و دوشقّه‌ام کنید!»

برای پدر و مادر یُلماز خبر بُردند که: پسرتان، بعد از بیست هزار سال، عاقبت ایستاد؛ امّا استبداد، فرصت نداد که طفلِ معصوم، یک قدم هم در فضای باز بردارد؛ یک قدم هم...

●

آلتی، بعد از مرگِ یُلماز بود که بار سفر بست و به‌راه افتاد. طاقتِ ماندن نداشت. زمان را هم برای تن‌به‌تن جنگیدن، مناسب نمی‌دید.

●

۳

همیشه از عشق...

در حیرت از این نباش که چرا، سَحَرها، میلِ به برخاستنت نیست، و میلِ به راهِ رفتن، دویدن، جهیدن، وخندیدن...
در حیرت از این همه دل مُردگی، بی‌حوصلگی، دلتنگی، خستگی و فرسودگی نباش...
در حیرت از این نباش که نمی‌توانی زیر لب زمزمه کنی، آواز بخوانی، به آوازهای دیگران گوش بسپاری
برانگیخته شوی
به شوق و شوریابی
گریه کنی

فریادهای شادمانه بر کشی
مهرمندانه وراضی، به دیگران
ــ به دختران وپسرانِ جوان
به لبخندهای شیرین
واشک ریختن های پُرمعناشان ــ
نگاه کنی...
ودر حیرت از اینکه
عظمتِ کوه‌ها را ادراک نمی‌کنی
شوکتِ رودخانه‌ها را
لطافتِ مهتاب را
رؤیاآفرینیِ ابرها را
دشت‌ها
کویرها
گل‌ها
پرنده‌ها
ونگاه‌های پنهانی را...
وزیباییِ خیال‌انگیزِ باران،
برف،
نسیم،
جاده،
وجنگل را...

عزیزِ من!
عشق را قبله نکردی تا پرواز را یاد بگیری
شادمانه گریستن را
به تمامیْ دیدن، شنیدن، بوسیدن،
لمس کردن را...
رابطه‌یی زنده وپویا با اشیاء برقرار کردن را

به نیروی لایزالِ تبدیل شدن را
نه فقط به فردا
به هزاران سالِ بعد اندیشیدن را
نه فقط به مردمِ یک محلّه، یک شهر، یک سرزمین
بَل به انسانْ اندیشیدن را...
عزیزِ من!
آخِرْ عاشق نشدی
تا برای بودن، رفتن، ساختن، خواندن،
جنگیدن، خندیدن، رقصیدن و خوب
و پُرشکوهْ مُردنْ دلیلی داشته باشی...
آخِرْ عاشق نشدی عزیزِ من!
چه کنـــــم؟
چه کنـــــم که نخواستی، یا نتوانستی به سوی چیزی که اعتباری، شکوهی، ظرافتی، لُطفی، ملاحتی، عِطری، و زیبایی یگانه‌یی دارد، پُلی از ابریشم هزارْ رنگِ عشق بسازی
و بَند بازانه آن پُلِ ابریشمین را بپیمایی...
چه کنـــــم؟
از عشقْ سخن باید گفت؛ همیشه از عشقْ سخن باید گفت.



دخترکِ خوبرو و خوش قامتِ ترکمن ــ که سر را چنان در روسریِ گُلدار پوشانده بود که هیچ تارِ مویی از گیسوی بلندش رؤیت نمی‌شد، و کفش‌های ساده‌ی بی پاشنه، جوراب‌های ضخیمِ تیره رنگِ ضدِّ جاذبه بر پا کرده بود، و دگمه‌های پیراهنِ گشادش را تا بالاترین نقطه بسته بود ــ بازْ جوان را سایه‌به‌سایه‌ی خود دید و خشمِ این همسایگیْ بر بلندی و شتابِ قدم‌هایش افزود.

دخترکِ خوبرو و خوش قامتِ ترکمن، مدّتها بود که همقدمیِ این جوان را با خود، در عبور از محوّطه‌ی دانشکده‌ی پُلی تکنیک و حتّی بیرون ــ گاه تا نزدیک منزل خود ــ حس کرده بود، و در دلش بود که در لحظه‌یی مناسبْ به جوانِ خیره‌سر بفهماند که دامْ گُستریِ ابلهانه‌یی می‌کند، و زحمتِ بیهوده‌یی می‌کشد که پیله جایی می‌کند که مطلقاً پیله‌پذیر نیست؛ امّا هنوزْ آن فرصتْ به کف نیامده بود که صدای جوان را شنید: ببخشید خانم! چند دقیقه به حرف‌های من گوش می‌کنید و اگر ممکن باشد به یکی دو سوآلِ ساده‌ی من جواب می‌دهید؟

دخترکِ خوبروی خوش قامتِ ترکمن، که تا این لحظه، چهره‌ی جوان را، یک نظر هم ندیده بود، از لهجه‌ی او دانست که اهل شیراز است یا گوشه‌یی از همان خالِ رُخِ هفت کشور، و بازهم نگاه از زمین برنداشت تا به پسرک بیندازد. فقط، سرد و مقتدر گفت: حرف بزنید آقا!

مهران گفت: به نامِ هیچکس نیستید؟

نشد که گونه‌های دخترکِ خوبروی خوش قامت، گُل نیندازد.

ــ یعنی چه؟

ــ همسر ندارید؟ یا نامزد، یا کسی که شما را بخواهد و او را بخواهید، یا کسی که قرار باشد بعدها با او زندگی کنید؟

ــ خیر.

ــ قصد ندارید که اگر شرایط، بابِ طبع‌تان باشد، یا مردی به دلائلِ مقبولْ نظرتان را جلب کند، زندگی مشترکی را آغاز کنید؟

ــ خیر.

ــ قطعاً

ــ خیر، امّا من ترکمنم و اهل سُنّت، و بسیار هم مُتدیّن. اگر روزی

تصمیم بگیرم زندگی مشترکی بسازم، با مردی ترکمن ــ فقط ترکمن ــ و اهل سُنّت ازدواج خواهم کرد ــ فقط.

ــ سوآل‌هایم را کردم، جواب‌هایم را گرفتم. حالا به حرف‌هایم گوش کنید و مطمئن باشید که ابداً قصد آزارتان را ندارم، یا قصد بی‌حرمتی به شما را. مسأله، واقعاً جدّی‌ست و دشوار: من شما را بسیار خوب می‌شناسم و با خُلق‌وخوی‌تان آشنا هستم. من ظاهرشما را آنقدر می‌شناسم که می‌دانم فقط دو روسری دارید ــ هردو گُلدار ــ و سه پیراهنِ ساده، امّا دو ساعتِ مُچی. زنجیر باریکی به گردن می‌اندازید که در صندوقچه‌ی آن، احتمالاً، عکس بسیار کوچک پدر و مادرتان را جا داده‌اید. من، باطن شما را بهتر از ظاهرتان می‌شناسم که به موقع خواهم گفت چرا. من، شما را، بسیار، می‌خواهم، بسیار.. . ترکمن نیستم. بدیهی‌ست. اهل سُنّت هم نیستم. مُتدیّنم امّا ــ در حدِّ معمول و معقول. همه می‌دانند. افراطی نیستم. شرایطِ شما را برای همسرگزینی، شرایطی کاملاً نادُرُست می‌دانم؛ شرایطی نه عاطفی، نه عقلانی، نه امروزی. شرایطی‌ست که محصولِ یک تصمیم گیریِ عجولانه‌ی احساسی‌ست ــ معطوف به واقعه‌یی مشخّص، که نمی‌دانم چیست. شما، با این شرایط، گزینش را در تنگنا انداخته‌اید، از مسیر طبیعی‌ْ خارج و بسیار محدود کرده‌اید، و این جُرم است؛ جُرمْ نسبت به زندگی. عصرِ اینگونه تنگناسازی‌ها به کُلّی گذشته است. پدر دلاور شما، مادر مبارزتان، پدربزرگ و مادربزرگِ شما و بسیاری از خویشانِ دور و نزدیک‌تان در تخریبِ این تنگناها بسیار کوشیده‌اند. حال، این دُرُست نیست، و حق نیست که شما، صدها سال به عقب برگردید و شرایطی را پیشنهاد کنید که به‌هرحال، زمینه‌ی ناسازگاری‌های آینده را فراهم می‌آورد. شما باید مردتان را براساس خصلت‌های اخلاقی اش، نگاه معنوی اش،

راه‌ورسمِ سیاسی اش، و اهل عمل یا حرفْ بودنش انتخاب کنید نه وابستگی‌های قبیله‌یی اش. هیچ پیش شرطِ مُخرّبی نباید وجود داشته باشد؛ هیچ. من به شما فرصت می‌دهم که فکر کنید. امروز، بیش از این، وقت‌تان را نمی‌گیرم. من شما را سخت می‌خواهم. هیچکس دیگر را هم هرگز نخواسته‌ام. از بسیاری جهات، شبیه شما هستم؛ منجمله از جهت اندیشه‌های اخلاقی و سیاسی. تفاوت‌هایمان در منش و روش، ناچیز است. من شادم شما غمگین، من پُرگویم شما کم‌حرف، من به قیام مسلّحانه علیه شاهْ معتقدم، شما هنوز مُرَدّدید. فکر کنید، و در صورتی که نتوانستید به نتیجه‌ی قطعی برسید با کسانی که دوست‌شان دارید و به قدرتِ تشخیص‌شان اعتقاد دارید ــ به‌خصوص با مادرتان، البته اگر توانستید با او مماس شوید؛ زیرا می‌دانم که تا چندی پیش در زندان بوده است ــ مشورت کنید. ضمناً اینطور از حضورِ من در اطرافِ خودتان وحشت‌زده نشوید. من، تا زمانی که همسرم نشوید، به جامه‌تان هم دست نمی‌زنم؛ دستتان را هم عاشقانه در دست نمی‌گیرم. مطمئن باشید!

سایه ــ که دیگر سایه نبود ــ جدا شد و دور شد.

آیناز آق اویلر ــ که نام و نام خانوادگی دیگری برای خود انتخاب کرده بود ــ به راهْ رفتنِ جوان نگاه کرد؛ نگاه کرد تا ببیند آیا سر می‌گرداند تا به او نگاهی عاشقانه بیندازد، یا نه، با همان استحکامی که حرف‌هایش را زده می‌رود تا باز، زمانی بعد، همسایه‌اش شود. جوان، چنان رفت که انگار هرگز دختر خوبروی خوش‌قامتِ ترکمنی را در قفا نگذاشته است و هرگز به هیچکس آنگونه اظهار عشق نکرده است.

جوان، صدای بَمِ دلنشینِ نافذی داشت.

آیناز به خود گفت: حتماً از گویندگانِ خوب و پُرکارِ حزبی ست.

انگشت‌شماری می‌دانستند که آیناز، دختر همان آلنیِ مارالِ نامدار است، و آنها دهانِ بسته‌یی داشتند.



ــ بفرمایید آقا! با من چکار دارید؟

پیروز مشرقی، تا آن لحظه، در برابر کسی که استحکامِ شخصیّتش، لُکنت بیاورد، و لرزشِ زانو، و تپشِ قلب، و عدمِ تعادل، و مختصری سرگیجه، قرار نگرفته بود.

پیروز مشرقی، مغلوب شده بود امّا در اندیشه‌ی جبران بود. او خودش را یک آلنیِ مؤمنِ جوان می‌دانست، و شایسته نمی‌دید که در برابر آلنی، به آن روز بیفتد. آبِ دهانش را با زحمت فرو داد. مدّتی نسبتاً طولانی در سکوت گذشت.

آلنی می‌توانست حالِ جوان را حس کند.

سرانجام، پیروز مشرقی، بر خود غلبه کرد.

ــ من آیناز آق‌اویلر را می‌خواهم. لیاقتِ خواستنش را هم دارم. من یک سیاسیِ حرفه‌یی هستم؛ امّا «سیاست، منعِ عشق نمی‌کند». شما گفته‌ید. من آیناز آق‌اویلر را بسیار می‌خواهم. ما در یک دانشکده هستیم، و او را به درستی می‌شناسم ــ لااقل سه سال است. من همه‌ی شرایطِ لازم و منطقی را برای ازدواج با او دارم...

ــ این مطالب به من چه مربوط است آقای مهندس ــ

ــ پیروز مشرقی.

ــ بسیار خوب! مهندس پیروز مشرقی.

ــ دلائلی که برای ردّ درخواستِ من می‌آورَد، یکسره غیرمنطقی است. می‌گویند شما مردی هستید که با منطقِ جَدَلیِ خدشه‌ناپذیرتان،

غیرمنطقی‌ترین آدم‌ها را به راه می‌آورید.

آلنی، تازه، نگریستن به چهره‌ی مهربانِ پیروز مشرقی را آغاز کرد. نگاه کرد و نفوذ؛ چرخ کرد و فرورفت. به ریشه رسید و ماند.

ــ بنشینید آقای مهندس مشرقی! من به کارِ بچّه‌هایم دخالت نمی‌کنم؛ یعنی تا به حال نکرده‌ام؛ یعنی تا به حال به سروقتِ من نیامده‌اند تا از من نظری و دخالتی بخواهند. هیچ. خوشحالم از اینکه آیناز دختری‌ست که می‌تواند دوست داشته شود ــ به وسیله‌ی جوانی چون شما، که می‌بینم پایدار، شجاع و دُرُستکارید. اگر دخالتِ مرا نطلبید، بختِ پیروزی‌تان بیشتر خواهد شد. بچّه‌های من، چنین نیست که از من، فقط حرف‌شنوی نداشته باشند؛ چنین است که اگر چیزی را، به دلیلی منطقی، از آنها بخواهم، دُرُست در جهتِ عکسِ خواستِ من حرکت می‌کنند ــ با قید اینکه: «آنچه می‌خواهی، شاید درست باشد پدر؛ امّا شاید دُرُستِ دیگری هم وجود داشته باشد که دُرُست‌تر از درستیِ شما باشد». این شیوه‌ی اقدام و مقابله را من هم در برابر پدرم آق‌اویلر اوجا داشتم، و پدرم در مقابلِ پدرخوانده‌اش بویان‌میش داشت. من شما را تأیید می‌کنم ــ با یک نظر. از این تأییدیه، تا آخرین دقیقه‌یی که می‌توانید، استفاده نکنید. اگر بکنید، به زیانِ شما تمام خواهد شد. بگذارید تا لحظه‌ی آخر. روزی که این آیناز آق‌اویلرِ شما، مُصرّانه و لجوجانه «الوداع» می‌گوید تا به تلخی از شما جدا شود، بگذارید کمی دور شود، و آنوقت با صدای بلند بگویید: «آلنی اوجا مرا تأیید می‌کند ــ از هر نظر» و بروید. شاید دنبالتان بیاید. شاید. این یک رسمِ قدیمیِ ترکمنی‌ست: «چیزی را به فریاد وَ از دور گفتن، به معنایِ با همه‌ی اعتقاد و صداقت گفتن» است.

ــ متشکرم استاد! همین کافی‌ست.

— حالا، پیش از آنکه بروید، به من بگویید ببینم! آینازْ زیباست؟

— زیبا؟

— بله؛ زیبا.

— من زنِ ترکمنی که زشت باشد تا به حال ندیده‌ام. حتّی پیرزنان ترکمن، واقعاً زیبا هستند. زیباییِ آیناز، مسأله‌ی من نیست. این ملاحتِ اوست که به زانو درمی‌آورَد.

— شما را، یا خیلی ها را؟

— عاشق، فراوان دارد؛ عاشقِ دلدارْ امّا گمان می‌کنم فقط مرا داشته باشد.

— می‌داند که عاشقْ فراوان دارد؟

— گمان نمی‌کنم. علّتش شاید این باشد که چشم از زمین و کتابْ برنمی‌دارد، و در یک بایاتیْ آمده: «برقِ عشق، در چشمْ است»

— «و رَعدِ عشق، در قلب»؛ امّا در صدا هم چیزی از عشقْ می‌توان یافت؛ برقْ نَه، امّا انعکاس.

— بله استاد! من از همین استفاده کردم؛ امّا آیناز بسیار تلخ است: یک دنده، قرّان درخود. به اعتقادِ من، او در گذشته و آینده زندگی می‌کند، و نَه مطلقاً در حال. این هم دلیلِ دیگری‌ست بر اینکه عاشقانش را — که همه در حالِ جاری هستند — نمی‌بیند. من، همین قدر که بتوانم او را به لحظه‌ی اکنونْ بیاورم، کار را تمام کرده‌ام. تا به حال، نُه بار با او گفت‌وگو کرده‌ام. بسیار کوتاهْ سخن می‌گویم تا خسته و آزرده نشود. با وجود این مُصراً گفته‌ام که رهایش نمی‌کنم و به دیگری واگذارش نمی‌کنم. من، به طورِ ذهنی، با او زندگی کرده‌ام. زندگیِ حیوانی را نمی‌گویم البته. دست در دستش راه رفته‌ام، بحث کرده‌ام و کوله کشیده‌ام. در کنارش اسلحه

برداشته‌ام و جنگیده‌ام. ما را در کنار هم به خاک سپرده‌اند. حالْ دیگر حلالِ دیگران نیست، مَحرمِ دیگران هم. نباید بگذارم به دستِ غیر بیفتد. نازک است و شکستنی — مثل مارال‌بانو.

— مارال‌بانو دیگر شکستنی نیست. زمانْ او را به خاکهٔ بلورْ تبدیل کرده است. خاکه، نمی‌شکند، هماتطور که بُراده‌ی آهن.

— این سخن، زیباست؛ امّا آیا مارال‌بانو هم این توصیف را می‌پذیرد یا پذیرفته است؟

— هم الان به ذهنم آمد. ما مدّتها بود که جدای از هم بودیم.

— می‌دانم استاد! همه می‌دانند؛ امّا حُسنِ ماجرا در این است که حکومت، جُرأتِ بی‌حرمتی به او یا کُشتنش را ندارد. شما برای ورود به میدانِ مبارزه‌ی سیاسی، زیرسازی خیلی خوبی کردید. من مُسلّم می‌دانم که اگر یک مو از سرِ مارال‌بانو کم شود، حتّی سوریُنْ هم عزای عمومی اعلام می‌کند.

— بله همینطور است. شما خوب بیان می‌کنید؛ یعنی خوبْ می‌فهمید که خوبْ بیان می‌کنید. امشب، دقایقِ دلچسبی را با شما گذراندم.

پیروز مشرقی برخاست و خداحافظی کرد. در چشمانِ او اشک بود. قطعاً اشک بود.



از عشق، از عشق، از عشقْ سخن باید گفت.

همیشه از عشقْ سخن باید گفت...



چندی بعد از دیدارِ پیروز مشرقی با آلنی، آیناز که همیشه از دیدار با پدرْ به شدّتْ احساس اضطراب می‌کرد و از خدا می‌خواست که هرگز، تا پایان

عمر، آلنی را نبیند، با اکراه و دلشوره‌ی بسیار نزد او رفت. احساس آیناز نسبت به آلنی، و البته مارال، احساسِ پیچیده‌ی غریبی بود مرکّب از عشق، شیفتگی، احترام، ترس، خشم، سرزنش و تأسف.

آلنی و آیناز در برابر هم نشستند. آیناز به زمین نگاه می‌کرد، آلنی به آیناز

ـــ شنیده‌ام که مادرم را در زندان شکنجه داده‌اند. واقعیّت دارد؟

ـــ قدری

ـــ متأسّفم.

ـــ ما از اینکه شکنجه شویم، احساس تأسّف نمی‌کنیم؛ تأسّفِ ما از این است که از ترسِ شکنجه، به روشنفکر تبدیل شویم.

ـــ شبیه این سخن‌تان را چندی پیش هم شنیدم. از آخرین زندان که آزاد شده بودید، ظاهراً یکی از سرانِ «جامعه‌ی سوسیالیست‌ها» به دیدن‌تان می‌آید و به طعنه می‌گوید: «دکتر آق اویلر! بار دیگر زندان رفتید، افتخاری بر افتخاراتشان افزوده شد» و شما بی‌درنگ می‌گویید: «زندان رفتن، افتخار نیست؛ از ترسِ زندان تغییرِ خطِ‌مشی دادن ننگ است». ظاهراً این ضربه‌ی شما به یکی از رهبرانِ حزبی که حرفه‌اش تغییر خط‌مشی دادن است، چنان کارگر می‌افتد که آن مردِ محترم، در سکوت، ننشسته بازمی‌گردد و از خانه‌یی که در آن بودید بیرون می‌رود. این حادثه، عیناً به همین شکل که من گفتم، اتّفاق افتاده است؟

ـــ بله... در آن روز، عدّه‌ی زیادی به دیدنِ من آمده بودند. همان‌ها هم قصّه را کلمه به کلمه مُنتقل کرده‌اند.

ـــ ...

ـــ ...

ـــ این حرف هم از شماست که «ما، زندگی را عاشقیم؛ امّا اگر به‌خاطرِ ترس از مرگِ شرافتمندانه، زنده ماندن را انتخاب کنیم، این انتخابی واقعاً شرم‌آور و ننگین است»؟

ـــ گمان می‌کنم.

ـــ ...

ـــ ...

آلنی نگفت، تا سرانجام آیناز مجبور شد بگوید: پسری، مدّتی ست راهم را بسته است. مدّت‌هاست. پیله کرده. بَد پیله کرده. من او را نمی‌خواهم. زبان نمی‌فهمد و کنار نمی‌رود. نَفَسم را تنگ کرده. نظم و آرامشِ زندگی‌ام را به هم ریخته. من، راهِ تهاجم را می‌دانم؛ امّا رسم گریختن نمی‌دانم.

ـــ گریختن، واجب است؟

ـــ نمی‌خواهمش. همین.

ـــ نمی‌تواند مجبورت کند که همسرش باشی.

ـــ مجبور نمی‌کند؛ امّا گفتم که: کنار نمی‌رود. کلافه‌ام کرده است.

ـــ عاشقِ توست؟

ـــ اینطور می‌گوید.

ـــ فقط می‌گوید، یا به نوعی، نشان هم می‌دهد.

ـــ نشان هم می‌دهد.

ـــ و تو، تصمیم قطعی بر این داری که فقط زمانی ازدواج کُنی که خودت، شخصاً، عاشق شده باشی؟

ـــ ابدا چنین تصمیمی ندارم. من، می‌دانید که، یکسره مذهبی

هستم و مطلقاً اهلِ عاشق شدنِ قبل از ازدواج نیستم. فقط در لحظه‌ی حاضر، تمایل به ازدواج ندارم.

— این مرد را که می‌گوید عاشق توست، می‌شناسی؟

— تا حدودی.

— در آنچه می‌گوید، صادق است؟

— اینطور به نظر می‌رسد.

— مذهبی نیست؟

— هست.

— ضدّ سلطنت نیست؟

— هست.

— مهربان و شریف به نظر می‌رسد؟

— بله.

— از او، به دلائلی، احساس نفرت می‌کنی؟

— به هیچ وجه.

— از نظر جسمانی، ناتوانی هایی در خود حس می‌کنی؟

— به هیچ وجه.

— کُلاً، از ازدواج می‌ترسی؟

— ابداً.

— تو، چند سال داری آیناز؟

— بیست و یک سال.

— عُرفِ اسلام می‌گوید: مُرجّح این است که با چنین مردی ازدواج کُنی؛ یعنی با توجّه به هر آنچه که درباره‌ی این مرد وَ خودت و شرایطِ موجود گفتی، نپذیرفتن او اقدامی ست کاملاً غیر مذهبی، و احتمالاً مُقدّمه‌یی بر

گناه.

آیناز بُهت‌زده به آلنی نگاه کرد.

— فتوا می‌دهید؟

— خیر؛ امّا با مسألهٔ آشنا هستم. اگر بخواهی، می‌توانیم همین حالا از یک روحانیِ اهل سُنّت و یک روحانی شیعه بپرسیم.

— ...

— ...

— می‌گویند شما گفته‌اید: «سرنوشتِ طبیعیِ هر انقلابی، کشته شدن است». این حرف، درست است؟

— من همیشه «تحت شرایط» حرف می‌زنم نه کُلّیِ ازَلی-اَبَدی. تحت یک مجموعه شرایط، سرنوشت طبیعیِ هر انقلابی، شهادت است. این یعنی که انقلابیِ واقعی، مصالحه نمی‌کند، دستّ نمی‌کشد، تسلیم نمی‌شود، وَ فساد نمی‌پذیرد. شرطِ انقلابیْ بودن، انقلابیْ ماندن است. «من روزگاری انقلابیِ صادقی بودم» حرفِ مُفتِ مُفت است. «من ابتدا به انقلابْ اعتقاد داشتم امّا بعدها، به دلائلی، اعتقادم را به انقلابْ از دست دادم» هم همینطور؛ و به هرحال، انقلابیِ واقعی، زندگی‌اش را به میدانِ انقلابْ می‌آورد، و چنین کسی، هرگز آنچه را که ایثار کرده، پس نمی‌خواهد؛ و این یعنی همان که تو گفتی: سرنوشتِ طبیعی... خُب... حالا می‌خواهی چه بگویی؟ این که چون سرنوشتِ هر انقلابی، شهادت است و آیناز آق‌اویلر یک انقلابیِ راستین است و دیر یا زود کشته می‌شود، چه خاصیّت از ازدواج. نه؟

— داشتنِ پدری مثل شما، یک عذابِ مُسلّم است؛ چرا که دیگر فرصتی برای آنکه فرزندانتان هم اظهار وجودی بکنند، باقی نمی‌گذارید.

شما به‌جای خودتان و به‌جای بچه‌هایتان حرف می‌زنید. در نتیجه آنها احساس باطل بودن می‌کنند. بله... من همین را می‌خواستم بگویم.

ـــ سعی می‌کنم دیگر حلس تزنم و عذابْ ندهم؛ امّا ابلهان هم اسباب خُرسندیِ هوشمندان نیستند. باور کُن! حالا به من بگو آیا به اعتقاد تو، ما برای دوام بخشیدن به نیروی انقلاب، دیگر به هیچ انسانی احتیاج نداریم؟ ها؟ همین تو انقلاب می‌کُنی، و تمام؟ دیگر نیازی نیست که بچه‌های تو، راهِ تو را دنبال کنند؟ بله؟ یعنی آلنی اوجا چون انقلابی بود احتیاجی نداشت که مارال‌بانویی در کنار داشته باشد و آیناز و تایماز و آرتایی به دنبال؟

آینان دلش می‌خواست بگوید «آلنی!»، یا به راحتیْ «پدر!» امّا آنقدر احساس یگانگی و دوستی نمی‌کرد که مرد را «آلنی» یا «پدر» بنامد. به همین علّت هم، شاید، از برخورد با آلنی و گفت‌وگو با او پرهیز می‌کرد، یا بدش می‌آمد.

ـــ دکتر آق‌اویلر! من ـــ می‌ترسم. من از فارسْ جماعتْ می‌ترسم. شما خوبتر از همه‌ی ما می‌دانید که فارس‌ها، بارها و بارها به ما خیانت کرده‌اند، و باز هم می‌کنند.

ـــ می‌دانم که کرده‌اند، نمی‌دانم که می‌کنند. دیگر هم سالهاست که برای من، فارس و تُرک و تُرکمنْ معنای خود را از دست داده است. انسان، فقط. طبیعتاً امّا من برای آنکه بتوانم قدمی در راهِ نجاتِ انسانِ آفریقایی بردارم، باید که پیش از آن، اوّلین قدم‌ها را در راه نجات انسان‌های ایرانی بردارم. شلنگ انداختن، جا انداختن است؛ و جا انداختن، تقلّب کردن. من باید راه بروم تا به آفریقا برسم، و این راه رفتن، ابتدا، روی این خاک، خاکِ اجدادیِ من اتفاق می‌افتد. من ملّت‌گرای خالص نیستم؛ امّا

جادوگری هم نمی‌دانم. شرطِ رسیدن به قلّه، راه افتادن از پای قلّه است. من جهانْ‌وطنی‌هایی را که گمان می‌کنند همیشه بیگانگانْ به کمک احتیاج دارند نه خودی‌ها، نمی‌فهمم؛ و بیش از این، آنها را متقلّب‌های بزرگی هم می‌شناسم که فوق‌العاده بُزدل‌اند و بر جامه‌ی بُزدلی‌هایشان، نامِ «جهانْ‌وطن» می‌گذارند. اینها، همین شبه روشنفکرانِ خودمان هستند که دلشان برای لومومبا شور می‌زند. نه... و برای من، مهم‌ترین مسأله، دادنِ اُلگوی دُرُست است. من زورم نمی‌رسد کارگرانِ همه‌ی جهان را نجات بدهم. من فقط می‌توانم، نهایتاً، در سرزمین تاریخیِ خودم، حکومتی را به سود دردمندان به پا کنم... امّا از این حرفها بگذریم. به این ترتیب، در ابتدا که می‌خواستی به آن «شعارِ مشروطِ» من: «سرنوشت طبیعی...» متوسّل شوی، به واقع، فقط می‌خواستی خودت را نجات بدهی؛ وَالّا به آن شعارْ اعتقادی نداشتی. تو از فارس می‌ترسی، و این ربطی به انقلابی بودن و نبودن ندارد؛ و وقتی از فارسْ می‌ترسی، معنیِ کُلّی‌تر حرفت این است که «می‌ترسی». همین. بسیار خوب! بترس، و بر ترسْ غلبه کُن! این یعنی نهایتِ شجاعت.

آینان ناگهان زد: او شما را چطور پیدا کرد؟

آلنی، لبخند زد. این از روش‌های خودش بود.

ـــ به کمکِ دوستانِ انقلابی‌اش. او، اینجا، گریه کرد؛ و مَرد، وقتی صادقانه می‌گرید، صادقانه عاشق است.

ـــ صادقانه گریست؟

ـــ بله. من او را دو بار دیدم. بار دوّم، کاری در منطقه‌ی فارس ـــ با عشایر ـــ داشتم، که او می‌توانست انجام بدهد. بار اوّل، زمانی نزد من آمد که نُه بار با تو گفت‌وگو کرده بود. گفت: «کم حرف می‌زنم که آزرده

نشود». بار دوم، هفته‌ی پیش بود. درباره‌ی تو فقط چند جمله‌ی کوتاه گفت ــ آن هم در برابر سؤال من، که «کارتان به کجا کشید؟». او گفت: «اگر به آیناز شما نرسم، لیاقتِ رسیدن به یک حکومتِ خوب را هم نخواهم داشت؛ زیرا میانِ یک فیلسوفِ خوب، که انسان عاشقش باشد، و یک حکومتِ خوب، که انسانْ سرسختانه حامی‌اش باشد، شباهت‌های زیادی هست». این مرد، حرفْ زدنْ می‌داند؛ امّا مثل ما آق‌اویلرها، حرّاف نیست.

ــ به عنوان یک دوست، باردیگر نظرتان را بگویید دکتر!

ــ به عنوان یک دوست، توصیه می‌کنم و رأی می‌دهم: «با او زندگی کُن! پُروپیمانْ هم زندگی کُن؛ حتّی برای سه روز! اگر زنده ماندی، بچّه‌های مؤمنی به جامعه تحویل بده که دیگر نشود گفت متعلّق به کدام گوشه‌ی این خاک‌اند!» امّا اگر این توصیه، تو را بر آن می‌دارد که در برابرش با لجاج بایستی آنطور که حس کنی در مقابلِ آلنی اوجا ایستاده‌یی، توصیه‌ام را پس می‌گیرم.

ــ نه پدر... دکتر آق‌اویلر! اگر من و شما نقطه‌ی مشترکی داشتیم، و من می‌ترسیدم از اینکه آن نقطه‌ی مشترک، مرا به جانبِ شما بکشاند و به اطاعت از شما وادارد، البته در مقابل‌تان می‌ایستادم ــ با یک‌دندگی و خیره‌سری؛ امّا مبدأً خوشحالم از اینکه چنین نقطه‌یی وجود ندارد. جذّابیتِ شما برای من، در حدِّ جذّابیتِ برخی جمله‌های زیبا و جذّاب است که می‌گویید، و بینِ مبارزانِ همه‌ی گروه‌های چپ و راست و مذهبی، سر زبان‌ها می‌افتد... مثلاً... چندی پیش، شنیدم که در یک سخنرانیِ سیاسیْ در اروپا گفته‌یید: «ما به خاطر بچّه‌ها می‌جنگیم امّا نه فقط به خاطر بچّه‌های طبقه‌ی کارگر و دهقان یا فقط بچّه‌های ستمدیدگان؛ بلکه همه‌ی بچّه‌ها؛ همه بدون استثنا؛ چرا که موقعیّت‌های طبقاتی، موقعیّت‌های

ارثی ــ خونی نیست تا از پدران و مادران، به فرزندانْ مُنتقل شود؛ و بچّه‌ها تا زمانی که نَرم و شکل‌پذیرند و وضعیّتِ طبقاتیِ ثابتی را در جامعه اشغال نکرده‌اند، متعلّق به هیچ طبقه‌یی نیستند». این کلامِ آزادمنشانه‌ی شما برای ما مذهبی‌ها که دل‌مان نمی‌خواهد دکتر آلنی آق‌اویلرْ یک مارکسیِ جامدْاندیشِ متحجّر باشد، واقعاً دلنشین بود.

آلنی دردمندْ در دلش بود که بپرسد: «آیناز! دخترکم! تو چطور مذهبی شدی؟ چه کسی از تو یک انسانِ مذهبی ساخت؟ چه کسی تو را به راهِ مبارزه در یک سازمان مذهبی انداخت؟ تو چطور تربیت شدی که حتّی از بوسیدنِ گونه‌های پدرت هم شرم داری؟» و بسیار بسیار بسیار پرسش‌های دیگر؛ امّا مطمئن بود که آیناز آق‌اویلر، به تلخیِ خشخاشِ تیغ نخورده لبخند خواهد زد، و همان لبخندِ به تلخیِ خشخاشِ تیغ نخورده را جوابی مناسبْ تلقّی خواهد کرد.

برای آنها هر دیداری می‌توانست آخرین دیدار باشد.

آیناز برخاست ــ کُندْ و دلْ ناکَنان؛ و پیش از خداحافظی، آهسته و مظلومانه و خجل گفت: می‌بخشید دکتر! حق دارم بپرسم که در منطقه‌ی فارس، با این مَرد ــ پیروز مشرقی ــ که به‌احتمالِ قریب به یقینْ همسر من خواهد بود، چه کاری دارید؟

ــ بله آیناز! اگر مارال‌بانو را محاکمه کنند و برای او یک زندانِ طویلْ مدّت بِبُرّند ــ که خطرِ چنین حرکتی وجود دارد، ما تصمیم داریم او را از زندانْ نجات بدهیم و موقتاً به نقطه‌ی آمنی بفرستیم. من مایل بودم بدانم خانْ حیاتْ داوودی که مردِ شجاع و بی‌پروایی‌ست ــ و البته آمرْ بَرِ انگلیسی‌هاست ــ در شرایط کنونیْ مارال‌بانو را پناه می‌دهد یا نه.

ــ می‌دهد؟

ــ بله.

ــ با تضمین؟

ــ بله، با تضمین، برای هر مدّت.

ــ اگر مانعی نداشته باشد من مایلم در گروه نجاتِ دکتر مارال آق‌اویلر باشم. سرعتِ عملم بسیار بالاست. تیرانداز خوبی هم هستم.

آلنی، جواب نداد.

گریه نگذاشت.

●

«او تو را از کنارِ گلّه‌ی لجبازی‌های شیرینت دزدید
و بر اسبِ صبوری و استقامتِ خود نشاند
و به سپیدِ چادرِ عشق و ایمانش بُرد
و بالای چادر را به تو پیشکش کرد
تا برای همیشه فرمانروای روحِ سرکشِ او باشی.
حالیا سولماز او باش
و سولماز او بمان ــ
تا لحظه‌ی تیرِ خلاص!

از آلنیِ مارال به آیناز مشرقی

●

از عشقْ سخن باید گفت
همیشه از عشقْ سخن باید گفت...

●

٤

آتش، بدون دود نمی‌شود

ــ خیلی از ما را شکنجه می‌کنند تا چیزهایی را که دیده‌ایم، ندیده باشیم؛ چیزهایی را که شنیده‌ایم، نشنیده باشیم؛ و چیزهایی را که حس کرده‌ایم، حس نکرده باشیم. خُبْ اینها احمق‌اند و احمق‌ترینند، رذل‌اند و رذل‌ترینند. چرا؟ چون شعورشان نمی‌رسد که نمی‌شود. وقتی دیدیم، دیدیم؛ وقتی شنیدیم، شنیدیم؛ و وقتی با تمامی وجودمان حس کردیم، حس کردیم و تمام شد. هرچه تو بیشتر فشار بیاوری که ندیده باشیم و نشنیده باشیم و احساس نکرده باشیم، بیشتر آن دیدن و شنیدن و حس کردن را باور می‌کنیم و قطعیّت می‌بخشیم.

چرا شاه و شکنجه‌گرانش این مطلبِ به این سادگی را نمی‌فهمند،

عجیب است واقعاً!

از یک سخنرانی آلنی در فرانسه ــ بین سالهای ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۰ ــ احتمالاً.

در سال چهل و یک، زمانی که آلنی و یارانش در زندان بودند، شاه، سرلشگر مُزیّن را به سِمَتِ رییس املاک سلطنتیِ منطقه‌ی ترکمن‌صحرا گماشت؛ و خیلی زود، از سوی مردم صحرا، عنوانِ «جلّادِ صحرا» هم به مُزیّن پیشکش شد.

در همین زمان، یک روز، به ناگهان، مُلّا قلیچ بُلغایْ فرود آمد. هیچکس تصوّرش را هم نمی‌کرد. با سه جیپ و پانزده تفنگ کِشِ حرفه‌یی کارآمد، رفت به گرگان. هیچکس تصوّرش را هم نمی‌کرد. ملّا، با همان جامه‌ی مُلّایی و مسلسل در دست، وارد فرمانداریِ گرگان شد که مقرِّ حکومتِ مُزیّن بود. هیچکس. از پلّه‌ها بالا رفت، پا به درونِ اُتاقِ پیشکارِ مُزیّن گذاشت و گفت: «لازم است مُزیّن را ببینم» و پیشکار جواب داد: «عریضه بنویسید! اگر شکایت دارید، شکایت‌تان را بنویسید و وقت ملاقات» و مُلّا، با لگد در اتاق مُزیّن را باز کرد و گفت: گوش کُن! هم امروز برو به شاه بگو: ترکمن‌ها با این مسأله که فارس‌ها در صحرای ترکمنْ کشت کنند، مخالف نیستند. خیلی هم خوشحال می‌شوند که فارس و ترک و ترکمن و کُرد و لُر، در کنار هم، صحرای ترکمن را آباد کنند. صحرا آنقدر بزرگ است که همه‌ی ما می‌توانیم در آن کشت و کار کنیم؛ امّا شرطش این است که از حقوقِ برابر برخوردار باشیم. ترکمن، بَرده‌ی فارس نباشد. فارس از ترکمنْ سواری نگیرد. زمینِ برابر، مُزدِ برابر، مالیاتِ برابر، امکاناتِ رفاهیِ برابر. این، یک. می‌فهمی؟ خُب اگر نمی‌فهمی هم مهم نیست. اینجا

نوشته‌ام. نوشته را می‌دهم دستت و می‌روم. دوّم اینکه تو، خودت، باید دست از ترکمن کُشی برداری. همه‌ی ترکمن‌های زندانی را هم آزاد کُنی. راضی‌شان کُنی و آزادشان کُنی. به شاه بگو: این را هم از من خواسته‌اند. سوّم اینکه، به شاه بگو! ما می‌دانیم که تو بلوچ‌ها را، هزارهزار، با زور و تهدید، راهیِ صحرا کرده‌یی تا دعوای میان ترکمن و بلوچ راه بیندازی: مردم با مردم، کارگر با کارگر، تا زمین‌دارانِ بزرگ تو بتوانند، راحت و بی دردسر، اربابی کنند. به همین دلیل هم، ما ترکمن‌ها، به هیچ وجه، دستمان را روی بلوچ‌های بدبختْ بلند نمی‌کنیم؛ بلوچ‌ها را نمی‌آزاریم؛ کتک نمی‌زنیم و نمی‌کُشیم. ما با آنها طی کرده‌ییم که اگر به زنها و بچّه‌های ما نگاه نکنند، تا هزار سالِ دیگر می‌توانند پیش ما بمانند. ما کمک‌شان هم می‌کنیم. امّا شاه باید بداند که بلوچ، قبل از هر چیز، بلوچستانش را می‌خواهد؛ زادگاهش را؛ بلوچستانِ سرسبزِ آبادش را می‌خواهد؛ بلوچستانی را می‌خواهد که در آن، هزاران هزار قاچاقچیِ شاه و اشرف، مشغولِ جولان دادنْ نباشند. بنابراین، ما، خیلی زود، تفنگ به دستِ بلوچ‌ها می‌دهیم تا در کنار ما به‌خاطر نجات ایران بجنگند. بلوچ‌ها، هیچکدامشان کمونیست نیستند تا شاه بتواند برای کشتار دسته جمعی آنها از آمریکایی‌ها کمک بگیرد. بلوچ‌ها، همه، مسلمانند... خُب! امروز راه می‌افتی می‌روی تهران و این حرفها را به شاه می‌زنی. شاه باید به نوعیْ نشان بدهد که پیام مرا، تمام و کمال، شنیده است؛ وَالّا دفعه‌ی دیگر که اینجا بیایم، سَرِ خودت و همه‌ی همکارانت را گوش تا گوش، گوش-تا-گوش، می‌بُرم...

مُزیّن، که یکصد و چهل و دو کیلو وزنش بود، بعد از رفتنِ مُلّا قلیچ، تازه شروع کرد به لرزیدنِ یکصد و چهل و دو کیلو چربی و گوشتِ شُلِ آویزان.

پیشکار که از در درآمد و سلام داد، مُزیّن، با همان حالتِ خوشِ تکان‌تکان خوردنِ واقعاً زیبا گفت: بگیریدش! بگیریدش! بگیریدش! این... این خودِ آن یارو بود... آن یارو... اسمش چیست؟

ــ آلتی اوجا قربان؟

ــ نه احمق... آن یکی.

ــ یاشولیِّ قلیچ بُلغای.

ــ بله... «یاشولی» دیگر چیست؟ خودِ قلیچ بُلغایْ بود دیگر... خُب بگیریدش! بگیریدش! تلفن بزنید! فوراً به همه‌ی پاسگاه‌های سر راه خبر بدهید! از گرگان هم دنبالش کنید! زود باشید! آه... کمی آب خنک به من بدهید! یک... یک شلوار.. هم از منزل بیاورند!

ــ اگر جسارت نباشد، حمام بفرمایید قربان! برای اعصابتان مفید است...

ــ چرا مُعطلی؟ چرا دستور دستگیری‌اش را نمی‌دهی؟

ــ قربان، جسارت است؛ امّا ده سال است که مُلّا دائم وسط دست وبالِ مأمورانِ ماست و هیچکس نتوانسته، تا به حال، سایه‌اش را هم با تیر بزند. یک همچو آدمیْ احمق نیست که وسط جاده قدم بزند و از جلوی پاسگاه‌ها رد بشود. تازه اگر از جلوی پاسگاهی هم رد بشود، حتماً آن پاسگاه را خلع سلاح می‌کند و رد می‌شود...



در سال چهل و یک، بیرحمیِ ساواک و کُشتارهای گروهیِ مخالفانِ نظام، مبارزان را به‌سوی پنهان کاری‌های بسیار جدّی و شدید، برنامه‌ریزی برای یک جنگ یا تهاجُمِ تمام عیار، و هم تک کُشی‌های انتقامی، سوق می‌داد. مبارزان، یادگرفته بودند که ساواکی‌ها را شناسایی

کنند و در فرصت‌های مناسب، آنها را از پا درآورند.

آمریکا، قبل از شاه، خطر را حس کرد. رییس سازمان سیا ــ چنانکه خودْ نوشته است ــ به شاه پیغام می‌دهد: کمی کوتاه بیایید! اینطور که شما کارد بر استخوان مردم گذاشته‌یید، ممکن است مردمْ دچار جنون شوند، و در مقابلِ جنونِ ملّت‌ها نه شما قادر به ایستادگی خواهید بود نه ما.

شاهْ جواب می‌دهد: به هرحال، من مجبورم مخالفان سلطنت را از میان ببرم؛ وَالّا، پس‌فردا، پسر من قادر نخواهد بود به آسودگی در ایرانْ فرمانروایی کند؛ امّا اگر موقتاً روشی به‌نظرتان می‌رسد که به سود ما باشد، ما مخالفتی نخواهیم داشت.

آمریکا، شخصی به نام علی امینی را به عنوان نخست‌وزیر به ایران می‌فرستد وتیمسار پاک‌روانِ فرانسوی را هم به‌عنوان رییس ساواک.

پاک‌روان، قبل از هر کاری، دستور داد آلتی و مارال را از زندان‌هایشان به‌نزد او ببرند. آلتی و مارال، با دیدن هم، حالی میان شادی و غم یافتند ــ با چگالیِ بسیار بالا. انگار کُن که جامِ یوسفْ در دستهای یعقوب نشست.

قبل از آنکه وارد اتاق پاک‌روان شوند، فرصتی پیش آمد که چند کلمه‌یی، زیر لب، با هم سخن بگویند.

مولوی آمد و آهسته خندید و گفت: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم با تُندی با این مردِ محترم حرف نزنید! خواهش می‌کنم! بگذارید چند روزی، هم خودتان راحت باشید هم ما راحت باشیم.

آلتی و مارال وارد اتاق پاک‌روان شدند و ایستادند.

پاک‌روان با چنان حالتی با آلتی و مارال برخورد که انگار با دوستان خوب و قدیمی خود ملاقات می‌کند. مهربان خندید، صندلی تعارف

کرد، و حتّی سیگار؛ امّا دستْ دراز نکرد تا دست بدهد؛ چرا که همه چیز را کاملاً به‌خاطر داشت و می‌ترسید از اینکه دستش مُعطّل بماند.

آلنی و مارال، مثلِ سنگ ایستادند و نگاه کردند. نه لبخند زدند، نه سلام کردند، نه نشستند، و نه طبیعتاً قبولِ دود کردند.

پاک‌روان گفت: مدّتها پیش، یک روز، در پاریس، شما با آگاهی و شناخت کامل، به بنده توصیه کردید که با فشارهایی که حکومتْ بر مخالفانِ خود می‌آورَد به مقابله برخیزم. در آن زمان، من واقعاً متوجّهِ این همه خشونتْ نبودم. حرفهای شما مرا به فکر انداخت. تحقیقات من نشان داد که حق با شماست. حالْ آمده‌ام تا در حدِّ توانِ خود، جلوی این فشارها و خشونت‌ها را بگیرم و آزادی‌های قانونی را به مردم بازگردانم، و ـــ بین خودمان بماند ـــ اعلیحضرت را سرجای خودش بنشانم. اوّلین قدم را هم در راهِ جبرانِ اشتباهی که در پاریس کردم اینطور برمی‌دارم که شما، آقا و خانم دکتر آق‌اویلر را آزاد کنم. امیدوارم که دیگر، هرگز، تا زنده‌ام شما را در زندان نبینم.

آلنی و مارال، مثل سنگ ایستادند و نگاه کردند.

پاک‌روان، مانْد معطّل و سرگردان. آنقدر باهوش بود که طرحِ سؤال نکند. زنگ زد. سرهنگ مولوی آمد.

ـــ خانم و آقای دکتر آق‌اویلر، بدونِ قید و شرط، آزادند.

ـــ بله تیمسار!

ـــ از همین جا به خانه‌شان تشریف ببرند.

ـــ بله تیمسار!

ـــ اگر میل دارند، وسیله در اختیارشان بگذارید ـــ لطفاً، سرهنگ!

ـــ بله تیمسار!

ـــ فهرستِ الباقیِ زندانیان سیاسیِ غیر دادگاهی را هم برای من بیاورید تا ترتیبی بدهیم که شب عید، شاید به آغوش خانواده‌هایشان باز گردند. خداحافظ! بفرمایید!

•

ـــ آل‌اونی!

ـــ بله مارالی؟ یک هفته مُرخصی؟ شمال؟ جنوب؟ آذربایجان؟ یا کُن، نیس، ساحل عاج، مادرید... فقط یک هفته. نه؟

ـــ نه آلنی! نه! حرفم را، همه‌ی حرفهایم را، دَردم را و همه‌ی دردهایم را، خلاصه می‌کنم: بازی، بس است آلنی! بازی، بس است! بهترین دوستانِ‌مان را یک‌یک می‌کُشند. فردا، نوبتِ ماست، و هنوز، جداً، هیچ کاری نکرده‌ییم آلنی! من، در زندان، فرصتِ بی‌کرانه‌یی برای فکر کردنْ به دست آوردم. آلنی! اینطور، هیچ خاصیّتی ندارد. به یُلماز فکر کن! چه‌قدر دُرُستْ کارش را کرد و رفت. ما، من و تو، او را ساختیم و راه انداختیم؛ امّا او کار را، بسیار جدّی گرفت؛ بسیار جدّی‌تر از ما. آلنی! بازی، بس است! کاری بکُن ـ پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار.

ـــ اطاعت، مارال! اطاعت! از هم امروزْ آغاز می‌کنم.

... امّا حیف که آنها برای پیاده کردنِ نقشه‌هایشان، فرصتِ زیادی به کف نیاوردند. مارال، بار دیگر، همان بسیج عمومی را ـــ که زمانی برای نجات آلنی در گنبد، در واقعه‌ی پاشا، تدارک دیده شده بود ـــ درخواست کرد. «تظاهراتِ پراکنده با گروه‌های کوچک» برنامه‌ریزی شد. هر گروه پنج نفره، از صبح تا شب، می‌توانست در بیست نقطه‌ی شهر، ایجاد

آشوب کند، و در هر شهر، لااقل بیست گروه وارد میدانِ عمل شد. نارضایی و نفرت عمومی به‌حدّی بود که به‌مُجرّدِ بلند شدن یک صدا، صَد صدا آن را همراهی می‌کرد. طرحِ عملیّاتْ طوری بود که گروه‌های پنج نفری، آتش را به پا می‌کردند و بلافاصله، معرکه را ترک می‌کردند. مأموران که از راه می‌رسیدند، از آتش‌افروزان، هیچکس باقی نمانده بود؛ امّا دودِ آن آتش، طبیعتاً به‌چشمِ آنهایی می‌رفت که مشارکت کرده بودند و مانده بودند و با مُشت‌های گِره کرده، علیه استبدادِ سیاهْ شعار داده بودند و می‌دادند. بسیاری از شهرها، به‌علّتِ تداومِ تظاهرات و متعدّد بودنِ مکان‌های تظاهرات در آشفتگیِ دائم فرومی‌رفت. هر روز، صدها نفر، به این ترتیب، در تهران، اصفهان، شیراز، مشهد، تبریز و چندین شهر دیگر دستگیر می‌شدند. نارضایی، از پیِ دستگیری‌ها، بیشتر می‌شد.

شاه، خبرها را دریافت می‌کرد، مُشت بر میز کارش می‌کوبید، عربده می‌کشید و دشنام می‌داد؛ امّا کاری بیش از این از دستش برنمی‌آمد. سرانجام، باز هم سیا به کمکِ شاه آمد و پیشنهادِ یک مجموعه اصلاحات داد. شاه، پذیرفت. مردُم نپذیرفتند. مردُم، هیچ تغییرِ جدّی را باور نداشتند. دیگر سالها بود که از باورْ گذشته بود.

آشوب، تَنِ شهرها را بلعیده بود. شبْنامه‌ها، شعارها، فریادها، دیوارنویسی‌ها، اعلامیه‌ها و روزنامه‌های مخفی... امّا فرصتْ برای مارال و آلنی، بسیار کم بود. عروسی، تمام شد؛ برق‌آسا تمام شد. پاک‌رَوانْ دکّانِ «آزادی‌های فرانسوی»اش تخته شد. شاه از کرده پشیمان شد. سه روز بعد از قیامِ پانزده خردادِ سالِ چهل و دو، مارال و آلنی را بار دیگر دستگیر کردند و برای نخستین‌بار به زندان‌های غیر سیاسیْ فرستادند. مارال را به زندانِ آن دسته از زنانِ بَد کاری بردند که گروه‌هایی را بالاستقلال تشکیل داده بودند

و از نظامِ کُلّ فسادْ تبعیّتْ نمی‌کردند و تن به‌سر پرستی، مدیریّت و برنامه‌ریزی‌های اشرف پهلوی و همکارانش نمی‌دادند. آلنی را هم به زندانِ عمومیِ قاچاق‌چیان، آدمْ‌کُش‌ها و جنایتکارانِ حرفه‌یی در شهر اصفهان فرستادند.

سرهنگ مولوی، برنامه‌ی بسیار تمیزی را برای به جان آوردنِ آلنی و مارالْ تنظیم کرده بود؛ چرا که آلنی و مارال، باز هم همان جمله‌ی مکتبی «ما به این دستگیری و این بازجویی اعتراض داریم» را از آغاز تا انجامِ ماجرا تکرار کرده بودند.

مولوی، با رییسِ زندانِ زنان و رییسِ زندانِ عمومیِ اصفهان، گفت‌وگویی طولانیْ ترتیب داد: از تمامِ امکاناتتان برای به زانو در آوردنِ این زن و مردْ استفاده کنید! امّا اکیداً سفارش می‌کنم که کُشته نشوند. اعلیحضرت، نسبت به این دو نفر، فوق‌العاده حسّاس‌اند؛ گروه‌هایی از آشوبگرانِ سراسرِ جهان هم.

مولوی به رییسِ زندانِ زنان گفت: این زن که در اختیار شماست، همان دکتر مارال آق‌اویلر معروف است. می‌گویند چندین گروه مُسلّح ضدّ حکومتی را رهبری می‌کند. او بزرگترین متخصّصِ جرّاحیِ رَحِم و بیماری‌های زنان در ایران است. چندین تخصّصِ دیگر هم دارد. استاد دانشگاه هم هست. دنیای غرب هم او را خوب می‌شناسد؛ امّا مثل شوهرش، گرفتارِ جنونِ یاغیگری و برانگیزی‌ست. جنونْ واقعاً. او و شوهرش، دقیقاً معلوم نیست که چه می‌کنند؛ امّا به هر حال، انگشت‌شان توی هر آشوبی هست. من می‌خواهم که غرور این زن بشکنند، به ذلّتْ بیفتد، درمانده و وامانده شود، شاید بتوانیم بابِ مذاکره را با او و شوهرش باز کنیم. الآن دو

سال است که به هیچ سوآلِ ما جواب نمی‌دهند. به دادگاه هم، خاصیّتی ندارد که بفرستیمشان. مدارکِ قطعی‌مان کافی نیست؛ دنیا مسخره‌مان می‌کند. ما فعلاً می‌خواهیم که مارال آق‌اویلرْ از شما درخواست کند که او را به زندانِ سیاسی مُنتقل کنید. به مُجرّدِ آنکه این کار را کرد، به من اطّلاع بدهید، می‌فرستیمش زندانِ انفرادیِ زنانِ سیاسی... فعلاً، یک عده از زنانِ حرفه‌یی واقعاً بَد کارشان را آموزش بدهید که او را بیازارند... خواب و خوراک را بر او حرام کنند... هرچه می‌توانند... در مقابلِ چشمانِ او.. به او نشان بدهند که... بله...

مولوی به رییسِ زندانِ شهربانیِ اصفهان گفت: این مرد که در اختیارِ شماست، همان پروفسور آق‌اویلرِ معروف است. یکی از بزرگترین جرّاحانِ مغز در جهان است. چندین تخصّصِ دیگر هم دارد. از اینجا، او را برای جرّاحی‌های بسیار حسّاس، به اروپا و امریکا دعوت می‌کنند. پزشکی‌ست که با داروهای گیاهی، با دردِ مُزمنِ ملکه مادر را تسکین می‌دهد. هزاران نفر را، تا به حال، از مرگِ حتمی نجات داده است؛ امّا مثلِ همسرش دکتر مارال آق‌اویلر، جنونِ یاغیگری و برانگیزی دارد. رسماً بیمارِ این کار است. می‌گویند نامزدِ نخست‌وزیری هم هست. هرچه خودش و زنش دَر می‌آورند ـــ که کم هم نیست ـــ در اختیارِ گروه‌های خرابکار می‌گذارند. خودشان اجاره‌نشینند و در یک خانه‌ی مخروبه در یک محلّه‌ی قدیمی زندگی می‌کنند. هیچ چیز هم ندارند. من می‌خواهم که غرورِ این آدمْ بشکند، درمانده شود، شاید بتوانیم بابِ مذاکره با او را باز کنیم. محاکمه هم فایده‌یی ندارد. مدارکِ دادگاه‌پسندمان کافی نیست. دنیا هم مراقب است. الآن دو سال است که به هیچ سوآلِ ما جواب نمی‌دهد... می‌خواهیم

که آدم کُش‌های حرفه‌یی شما، حسابی خدمتش برسند؛ امّا مراقب باشید که او را نکشند. او، مردی‌ست بسیار گران. فقط می‌خواهیم اعتراض کند ـــ کتباً. می‌خواهیم درخواست کند که او را به زندانِ سیاسی مُنتقل کنیم... همین...

•

... امّا نشد آنطور که مولوی می‌خواست. مولوی، با سنجه‌های خودش توانایی مارال و آلنی را سنجیده بود، و با شعورِ خودش، و با قدرتِ ناچیزِ ذهنِ فقیرش.

مولوی نمی‌دانست که زمان و ایمان، آلنی و مارال را به چه موجوداتی تبدیل کرده است.

مولوی، ایمان را نمی‌شناخت، و از گذشتِ زمان، هیچ چیز نخواسته بود.

•

رییس زندانِ زنان در زندانِ قصر، در همان شب اول، ماجرای تحویل مارال آق‌اویلر به زندانِ زنانِ فاسد را برای همسر خود تعریف کرد.

همسر رییس زندان زنان، فردا شب، به دلائلی که تا مدّتها بر شوهرش پوشیده ماند، از مردِ خود خواست که فوراً فوراً، برنامه‌ی آزار دادنِ مارال‌بانو را متوقّف کند و به هیچ‌وجه، دکتر مارال آق‌اویلر را به‌وسیله‌ی زنانِ منحرف، شکنجه ندهد.

زن، محکم و بی‌پروا، روبه‌روی شوهرش ایستاد و گفت: اوّلْ طلاقم بده، بعد این زن را بینداز توی دهانِ آن فاحشه‌هایی که از زندگی با آنها کِیف می‌کنی! بحث هم ندارد. از اوّلِ ازدواج‌مان تا امروز، از تو هیچ چیز نخواسته‌ام؛ هیچ چیز. بنابراین باید بفهمی حالا که چیزی

می‌خواهم، این خواستم خیلی جدّی‌ست. هم الان برو، برگرد به زندان، و بگو که همکاران با شرفت، کارِ شکنجه دادنِ این زن را متوقّف کنند! به آن سه تا افسرِ کشیک هم بگو دَرِ دهان‌شان را محکمْ گِل بگیرند و کلمه‌یی راجع به این قضیّه، با هیچکس حرف نزنند!

رییس زندانِ زنان، حیرت‌زده گفت: مگر دیوانه شده‌یی زن؟ اگر بفهمند که مخالفِ دستورِ مافوقْ رفتار کرده‌ام، آن هم در مورد همچو آدمی، بلافاصله اعدامم می‌کنند.

— به جهنّم. به جهنّم. به جهنّم که اعدامت می‌کنند. تو را اعدام کنند بهتر از آن است که بچّه‌های نازنینِ مرا اعدام کنند. تازه، اعدامت هم نمی‌کنند. من می‌دانم. وقتی دستگیرت کردند، بگو «توانایی این جنایت را نداشتم». همین. قانون هم اجازه‌ی این کثافتکاری فجیع را به هیچکس نمی‌دهد. پس‌فردا، مسأله در سراسرِ دنیا مطرح می‌شود. همین حکومتی‌های بی‌سروپا، تو را فدا می‌کنند و مُدّعی این می‌شوند که تو، سَرِخود، این اعمالِ خوفناک را انجام داده بودی. اگر اینها هم نکنند، طرفدارانِ آق اویلرها این کار را می‌کنند. تو را، توی خیابان، مثل سگ می‌کُشند. مرا هم می‌کُشند. هر دو تا بچّه‌مان را هم می‌کُشند. مادرِ من و مادرِ تو را هم می‌کُشند. قسَم می‌خورم. قسم می‌خورم. اینها، بزرگترین گروه ضدّ سلطنتْ در این مملکت هستند. همه‌شان هم تحصیل کرده‌اند. همه‌شان هم با آبرو هستند و صاحبِ مقاماتِ عالی. اینها برای رسیدن به حکومتْ با شاه دعوا دارند. دردش را چرا من و تو بکشیم؟ ها؟ این زن، یک قهرمان است. دنیا او را می‌شناسد. دنیا از او پشتیبانی می‌کند. تو می‌خواهی او را بیندازی زیرِ دست یک مُشت هرزه‌ی کثیفِ متعفّن که دست و پایش را ببندند و به هزار مرضْ مبتلایش کنند؟ احمق! مگر دیوانه‌یی؟ تو افسر ارتشی، پا اندازِ شاه که نیستی. ای

خاک بر سرت کنند اوباش! آخر غیرتت کجا رفته؟ شرفت کجا رفته؟ خودت ناموس نداری، همسرت هم نباید داشته باشد؟ خُدا را خوش می‌آید که همچو بلاهایی را سرِ زنِ خودت بیاورند؟ سَرِ بچّه‌های خودت بیاورند؟ خدا را خوش می‌آید؟ زود باش! همین حالا... همین حالا... اگر مُعطّل کُنی و وقت بگذرد و این زنْ صدمه‌یی ببیند، من بر تو حرام می‌شوم. باید طلاقم بدهی. فردا صبح زود. بچّه‌هایم را هم می‌بَرَم...

زن، آنچنان می‌بارید، سیل‌آسا، که مَردْ حتّی نمی‌توانست معنیِ همه‌ی جُمله‌های او را بفهمد. اصولاً تازه‌تازه داشت حس می‌کرد که زنش را، تا آن لحظه، به هیچ وجه نمی‌شناخته. زنِ او، حرفْ زدن بَلَد نبود. اگر هم بود، حرف نمی‌زد. می‌شُست و می‌پُخت و بچّه‌داری می‌کرد و لبخند می‌زد و تُرشی و مُربّا می‌انداخت و می‌پُخت. این گُرگِ هار از کجا آمده بود که آنطور از قانون و شرف و قهرمانِ مبارزه و آزادیْ حرف می‌زد، خدا می‌داند.

رییس زندان، ضربه فنّی شده، برخاست، به افسرنگهبانْ تلفن کرد و خیلی آهسته گفت: «عزیز جان! آن خانم دکتر را برای چند دقیقه از آن خرابْ شده بیاور بیرون تا بپرسم!» و گوشی را گذاشت.

رییس زندان، حتّی به صورتِ زنش هم نتوانست نگاه کند. انگار که خوابگردی می‌کرد. مات و مبهوتْ لباس پوشید و رفت. دَمِ در که رسید، برگشت و رفت به اتاقِ بچّه‌ها. مدّتی، آنها را که آسوده خُفته بودند، نگاه کرد. بعد آهسته و گرفته گفت: آدم‌های شریفی هستند. هیچ وقتْ بچّه‌هایم را نمی‌کُشند. هیچ‌وقت بچّه‌هایم را صدمه نمی‌زنند.

زن گفت: شریفند تا وقتی تو شریف باشی. با بی‌شرف‌ها، آنقدر بی‌شرفند که فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. برو! زود باش!

— آخرْ من که با آنها جنگ ندارم. من فقط اطاعتِ امرِ مافوقْ

کرده‌ام.

ـــ می‌گویند غلط کردیْ به گورِ پدرت خندیدی تو که یک افسرِ شریف و میهن‌پرست هستی چنین اوامری را اطاعت کردی... بُـــ...ـــروا! تو باید حافظِ ناموسِ یک ملّت باشی نه...

مرد، همینطور ماتْ ایستاده بود و به زنْ نگاه می‌کرد. بعد، راه افتاد. زیر لب، هنوز هم، چیزهایی می‌گفت. از دَر که بیرون رفت، زنْ شنید که در را دو قُفله می‌کند.

زن، صدای روشن شدنِ ماشینِ شوهرش را شنید، و صدای راه افتادنِ ماشین را، و صدای دور شدنش را...

اینگاه، تلفنْ زنگ زد...



رییس زندان، وارد زندان شد و رفت به دفتر. به هیچ سلامی هم جواب نداد. افسرنگهبان را خواست و پرسید: کجاست؟

ـــ نیامد بیرون. هرچه اصرارْ کردم، خواهش هم کردم، نیامد بیرون. گفت: «جایم خیلی خوب است. هیچ وقت، در تمامِ عُمرم هم در جایی به این خوبی زندگی نکرده‌ام». گفت: «اینها همه‌شان خواهرهای من هستند؛ دخترهای معصوم و مظلومِ من هستند. من به خاطر خوشبختی همین‌هاست که می‌جنگم. حالا برای چه باید دور از اینها زندگی کنم؟ هاه؟». گفت: «من که روشنفکر نیستم تا باطناً هزار بار آلوده‌تر از اینها باشم؛ امّا تظاهر کنم که اینها بو می‌دهند و من چون تمیز و ماماتی هستم نباید نزدیک اینها باشم. از این گذشته، اینها اصلاً آلوده نیستند. این زنها همه‌شان شریف‌اند و نجیب. اینها اگر کارِ بدی هم کرده‌اند، شما باعث شده‌اید که بکنند. اگر اینها را خواهرِ خودتان می‌دانستید، یا مادرِ خودتان، یا فرزندِ خودتان یا زنِ خودتان، اینها به این روز نمی‌افتادند. شاه هم

نمی‌توانست اینها را به این روزِ سیاه بیندازد. مَردْ باید غیرتْ داشته باشد تا زنْ به این روز نیفتد». گفت...

مارال، لرزان و عصبیْ فریاد کشید: شما به اینها یاد داده‌اید که مرا شکنجه بدهند؟ خُبْ بدهند. شکنجه کشیدنْ از دست اینها هزار بار شرف دارد به محبّتْ دیدن از شما و شاهِ شما و حکومتِ شما...

رییس زندان، کوفته و گرفته گفت: عجب... عجب... عجب... همینطور گفت؟ بی هوا...

ـــ بی هوای بی هوا. از این بدتر هم گفت. فریاد کشید: من حاضرم هزار سالْ پهلوی اینها باشم؛ امّا یک دقیقه هم حاضر نیستم کنار آن ملکه‌ی محبوبِ شما بنشینم...

ـــ خُب حالا تو چرا تکرار می‌کنی؟

ـــ خیلی حرف زد. همه هم گوش کردند و صداشان درنیامد. الآن هم دارد یکی‌یکی‌شان را معاینه می‌کند. مرض‌هاشان را می‌گوید. یک دفترچه، نمی‌دانم از کجا پیدا کرده، روی آن، تُندوتُند، نسخه می‌نویسد و اسم زندانی را هم بالای نسخه یادداشت می‌کند. می‌گوید: «تا دو سه روزِ دیگر، برای همه‌تان دوا می‌آورم». نمی‌دانم چه نقشه‌یی دارد؛ امّا این زن، حسابش از همه‌ی زنها جداست. گفت که از امشب، داستان زندگی‌اش را برای همه‌شان تعریف می‌کند تا بدانند که از همه‌ی آنها بدبخت‌تر بوده؛ تا بدانند که چطور، به‌خاطر نجات آنها، با حکومت جنگیده؛ چطور شکنجه‌اش کرده‌اند؛ چطور کتکش زده‌اند. می‌دانی رییس؟ زنها را مغلوبِ خودش کرده، مجذوبِ خودش کرده. به خُدا قسم که راست می‌گویم. حتّی عصمتْ سالکی و میناعقرب هم جا زده‌اند. میناعقرب، یک‌بار، همانطور که خواسته بودید، خودش را جمع کرد و حمله کرد. می‌خواست موهای خانم دکتر را

بگیرد و بکشد. موهای خانم دکتر، خیلی کوتاه است. خانم دکتر، با اینکه نصفِ نصفِ جثه‌ی مینا را دارد، ایستاد ــ مُحکم. نه خم شد، نه فریاد کشید، نه ناله کرد. هیچ. مینا چنگ زد به موهای خانم دکتر و کشید. با دست دیگرش هم تمام صورتِ خانم دکتر را خراش داد؛ امّا زنهای دیگر فریادشان رفت هوا: «عقرب! ولش کُن! عقربِ مادر... ولش کُن! بگذار حرف بزند! ولش کُن!» چند نفر هم حمله کردند و عقرب را کشیدند عقب و چند تا هم محکم زدند توی سرش و شکمش. عقرب هم پس افتاد. نفسش گرفت.

ــ عجب... عجب... عقرب را زدند... زدند توی سرش و شکمش...

ــ بعله... صورتِ خانم دکتر، تمامْ خراشیده شده، امّا انگار نه انگار.

مارال فریاد کشید: بدبخت ها! زورتان را برای زمین زدنِ من به کار نبرید! من پزشکِ زنانْ هستم. من ده سال در اروپا درس خوانده‌ام که بیایم دردهای شما را شفا بدهم. من و شوهرم به‌خاطر شما و بچه‌های شما می‌جنگیم؛ به‌خاطر شما و بچه‌های شما افتاده‌یم توی این جهنم. اگر به‌خاطر شما و بچه‌های مظلوم شما نبود، من چه مرضی دارم بیایم اینجا و کتک بخورم و فحش بشنوم؟ هاه؟ من می‌توانستم بچه‌های شاه را به دنیا بیاورم؛ می‌توانستم دنبالِ عیش‌وعشرتم باشم؛ می‌توانستم توی رختخوابِ پَر قو بخوابم؛ می‌توانستم پهلوی شوهرم باشم، پهلوی بچه‌هایم باشم... امّا هیچکدام اینها را نخواستم، چون دردهای شما قلبم را زخم کرده. آنوقت، حالا، شما، آمرتِر اینها شده‌یید؟ آلتِ فعلِ این بی ناموس ها شده‌یید؟ بهتان وعده داده‌اند که اگر مرا شکنجه کنید، زودتر آزادتان می‌کنند؟ بهتان قول

داده‌اند که اجازه می‌دهند باز هم بروید دنبال قاچاق و هرزگی؟ شما قول و وعده‌های این نامردها را باورمی‌کنید بدبخت ها؟ اینها، اگر مرد بودند، اگر غیرت و شرف و مردانگی داشتند، اگر خودشان بدکارتر از همه‌ی بدکاره‌های دنیا نبودند، می‌توانستند شما را با این حال و روزْ تحمّل کنند؟ ها؟ چرا نمی‌زنند اشرف را له‌ولَورده کنند؟ چون، واقعاً، هیچ چیز ندارند. نه شرف، نه آبرو، نه ناموس، نه حیثیّت... قولِ همچوآدم‌هایی هم یک پول سیاه نمی‌ارزد. من به شما می‌گویم دواهاتان را می‌آورم زندان. چند روز صبر کنید! اگر نیاوردم، می‌فهمید که من هم لنگه‌ی اینها هستم. بعد بریزید سَرَم، آنقدر بزنیدم تا بمیرم... خوب است؟ امّا اگر آوردم، بفهمید که دروغ نمی‌گویم. بفهمید که زندگی ام را به‌خاطر شما تباه کرده‌ام. بفهمید که بچّه‌های نازنینم را به‌خاطر شما از دست داده‌ام... آنوقت، با من، هَمْصدا بشوید...

رییس زندان، حیرت‌زده و وامانده گفت: عجب... عجب... عجب... همینطوریک نَفَس حرف زد؟

ــ بَه! اینطور که نه. عالی! عالی! موبه تَنِ آدمیزادْ راست می‌شُد. من، تمام تنم می‌لرزید. بعد هم به‌درد دل های یکی یکی شان گوش کرد و یادداشت کرد... راستش، رییس! ما، در این ماجرا، چیزی که نبردیم هیچ، خیلی هم باختیم.

ــ مثل اینکه خود تو هم بَدَت نمی‌آید عضوحزبش بشوی و به‌خاطرش تفنگ بکشی. ها؟

ــ ولله چه عرض کنم رییس؟ باید فکر کنم...

ــ اقلاً در دهانت را ببند پسر! سازمان‌های سیاسی که عضوِدَهَنْ لَقْ نمی‌خواهند.

رییس زندان، رفت به زندانِ مارال‌بانو.

همه بیدار بودند. آن‌وقتِ شب، همه بیدار بودند. مارال‌بانو به حرف‌های یک‌یک‌شان گوش می‌داد؛ معاینه‌شان می‌کرد؛ و توی آن تورِ ناچیز، چیزهایی یادداشت می‌کرد.

رییس زندان، در را باز کرد و گفت: دکتر آق‌اویلر! لطفاً تشریف بیاورید بیرون!

مارال گفت: نَعشم را از اینجا می‌آورید بیرون؛ نعشم را. من فقط با ابلاغ کتبی که مُهر و امضای رسمی داشته باشد و در آن قید شده باشد که به چه علّت دکتر مارال آق‌اویلر را به یک زندانِ غیرسیاسیْ انداخته‌اند، از اینجا بیرون می‌آیم. من اینجا می‌میرم امّا پایم را از اینجا بیرون نمی‌گذارم. اگر سربازها را بفرستید سُراغم که مرا کِشان‌کِشان از اینجا ببرند، ببین! با این، رگ می‌زنم. با این.

مارال، یک چاقوی ضامن‌دارِ کوچک از پیش سینه‌اش بیرون کشید.

ـ با این. می‌فهمی؟ شما دستورِ کُشتنِ مرا که ندارید. ها؟ تازه اگر مرا بُکشید، هیچ کدام‌تان زنده نمی‌مانید. مثل سگ. مثل سگ. مثل سگ همه‌تان را می‌کُشند. من، اینجا، یک زنم، مثل همه‌ی اینها. من دکتر مارال آق‌اویلر، استاد دانشگاه، متخصّص و جرّاح، و همسر دکتر آلنی آق‌اویلر نیستم. من یک زنِ دردمندِ بدبختم که در سایه‌ی پرچم پُر افتخارِ نظام شاهنشاهی به این روز افتاده‌ام ـ مثل همه‌ی اینها... بازهم می‌خواهی مرا ببری بیرون؟ می‌خواهی؟

رییس، آهسته و گرفته امّا عمیق و مؤثر گفت: نخیر خانم... من فقط چند کلمه حرف خصوصی با شما داشتم... یک پیغام... هروقت که

میل داشتید... نه به زور، نه با خشونت، دکتر! ابداً. خودتان را ناراحت نکنید. قصد جسارت هم... ندارم...

مارال، ناگهان وِل شد، نرم شد، زن شد. آن حالتِ ماده‌گرگی را از دست داد. سنگ بود، بلورِ بازتَفتن شد. آهسته جلو رفت و با حفظِ فاصله‌ی گریز، بسیار آهسته گفت: بیرون آوردنِ من از اینجا، به مصلحت شما نیست آقا! اگر خودسرانه و بدون دستورْ می‌خواهید مرا از اینجا بیرون بیاورید، قطعاً اعدام‌تان می‌کنند. کارها را به من واگذار کنید! مشکل، مشکلِ من است، خودم هم آن را حل می‌کنم. شما، فعلاً، وظیفه‌تان را انجام بدهید و کاسه‌ی داغ‌تر از آش نباشید!

رییس زندان، با لبهای برچیده، به همان آهستگی که مارالْ سخن می‌گفت، زمزمه کرد: بچّه‌های من... بچّه‌های من، خانم! لطفاً بگویید با آنها کاری نداشته باشند!

ـ مگر کسی به طرف آنها دست دراز کرده؟

ـ نه... نه... امّا... همسرم... همسرم... ما می‌ترسیم...

ـ نه، مطمئن باشید! یک مو هم از سرِ بچّه‌های شما کم نخواهد شد. ابداً. شاید، در وهله‌ی اوّل، به علّتِ نگرانی، تهدید کرده باشند؛ امّا ما با بچّه‌ها کاری نداریم. آنها را روی چشمهایمان نگه می‌داریم. هیچ نگرانْ نباشید آقا!

«آلنی فریاد زد: بچّه‌ها را از حضور در میدانِ مبارزاتِ سیاسی، معاف کنید! پای آنها را به هیچ دلیلی به این معرکه نکشید! هرکس که بچّه‌ها را آلتِ مقاصد سیاسی خود کند، باید بداند که بعدها، یقیناً،

به وسیله‌ی همین بچّه‌ها زمین خواهد خورد ـــ سخت و بی رحمانه.
شرطِ اوّل مشارکت در مسائل سیاسی، ادراکِ منطقیِ مسائل است، و قدرت ادراک منطقیِ انسان از حدود دوازده سالگی به بالا شکل می‌گیرد. قبل از این سن، به میدانِ سیاست کشیدنِ بچّه‌ها، از کشیدنِ آنها به میدان جنگ، بسیار ناجوانمردانه‌تر است، و از کشیدنِ آنها به عرصه‌ی اعتیاد هم خطرناک‌تر است.

گوش کنید! گوش کنید! به جمیعِ مُعتبراتم قسم که شما بچّه‌هایی را که در گوششان، مسائل سیاسی را زمزمه می‌کنید و شادمان می‌شوید از اینکه آنها این زمزمه‌ها را تکرار می‌کنند، علیه خود و فرزندانِ خود بسیج می‌کنید، علیه خود و نظام‌های اندیشگی‌تان مُسلّح می‌کنید. بچّه‌ها عاشقِ ملاطفت و مهربانی و آزادمنشی هستند. اگر می‌خواهید، واقعاً می‌خواهید که درآینده، به شما و افکارتان احترام بگذارند، امروز، افکار آنها را زیر منگنه نگذارید. من، از وفادارترین دوستان شما هستم که این سخنان را به شما می‌گویم. به من پُشت نکنید و دشنام ندهید. به خاطر بچّه‌هایتان هم که شده این کار را نکنید!

بچّه‌ها متعلّق به هیچ طبقه‌یی نیستند. بچّه‌های اشراف، اشراف نیستند. بچّه‌های سرمایه‌داران، سرمایه‌دار نیستند. بچّه‌ها دشمن هیچکس نیستند. جهان، حقِّ بچّه‌هاست؛ حتّی حقِّ فرزندانِ کسانی که خون ما را مکیده‌اند و می‌مکند...»

ـــ من امّا خواهشی دارم، جناب سروان!

ـــ بفرمایید!

ـــ من، فعلاً، بیست و هفت نسخه دارم. برایم بپیچید و بیاورید ـــ با پول خودم که در صندوقِ زندانْ به امانت نگه‌داشته‌ید. هیچ‌یک از دواهایی که داده‌ام، موادِ مخدّر نیست، ترکیباتِ مُخدّر هم ندارد. قول می‌دهم.

ـــ اگر بفهمند؟

ـــ هیچ حادثه‌یی پیش نمی‌آید. همه‌ی داروها، ضدِّ چرک است. با کُلِّ آنها هم یک نفر نمی‌تواند خودکُشی کند.

ـــ نسخه، بدونِ سر نسخه؟ هیچ داروخانه‌یی سراغ دارید که اینطور نسخه‌ها را بپیچد؟

ـــ پولِ کافی که بدهید، تَوِد درصلشان می‌پیچند. اگر مشکلی پیش آمد، به یکی از پزشکانی که نام می‌برم مراجعه کنید تا تمام نسخه‌ها را دوباره‌نویسی کند. بعد دواها را بیاورید بدهید دست خودم تا آنها را به نوبتْ در اختیار بیمارانم بگذارم. ثوابِ بی حساب دارد، جناب سروان!

ـــ اگر کسانی مرا لو بدهند و کارم به دادگاه نظامی بکشد؟

ـــ خیلی می‌ترسید؟

ـــ برای خودم، نه؛ امّا برای زن و بچّه‌هایم، بله، خیلی.

ـــ در وهله‌ی اوّل تضمین می‌کنم که مطلقاً خطرجانی برایتان نداشته باشد. ما، در دستگاهِ شما، کسانی را داریم که بتوانند این نوع مشکلات را حل کنند. بعد هم، اگر کارتان بالا گرفت و به زندان افتادید، تضمین می‌کنیم که همسر و فرزندانتان را به بهترین نحو ممکن نگهداری کنیم ـــ آنطور که آرزو دارید. شما، مایه‌ی سربلندیِ آنها خواهید بود. اسم‌تان را می‌توانم بپرسم؟

ـــ شریفی. حسین شریفی.

ـــ از دوستیِ با شما سربلندم جناب سروان! بعد از این، تکیه بر کوه

مردمِ مظلوم دارید، نه کاهِ حکومتِ ظالم.

— راستش، هنوز هم آرزو می‌کنم که توی این دردسر نمی‌افتادم.

— دردسرِ شیرینی ست. هنوز مزه‌اش را نچشیده‌یید جناب سروان شریفی!

— فردا رییس ساواک تهران درباره‌ی شما از من گزارش می‌خواهد. چه بگوییم؟

— بگویید «زندانی‌ها داغانش کرده‌اند. رو به موت است. اعصابش متلاشی شده. پیِ وسیله‌یی می‌گردد تا خودکُشی کند». همین. این خانم‌ها حرف‌های شما را گواهی خواهند کرد. صورتِ پُرخراشِ من هم...



مارال را، سه روز بعد، به انفرادیِ زنانِ سیاسی در زندانِ قصر بردند — تقریباً بی‌حال، مثلِ نعش، با صورتی مملو از زخم و خراش، و رنگی پریده. زیر بغل‌هایش را گرفتند و بُردند و گوشه‌ی یک سلولِ انفرادیْ رهایش کردند.

وقتی او را می‌بُردند، زنان، ضجّه می‌کردند.

مارال، در دل خویش گفت: «بنویس! یک باختِ جلدّی، به حساب توِ جناب سرهنگ مولوی!».



از آلنی اوجا بشنوید، که حکایتش، کم‌وبیش، شبیه حکایتِ مارال است؛ امّا به شنیدنْ می‌ارزد.

از پیش، همه چیز را برای ورود آلنی به زندانِ عمومیِ جنایتکارانِ حرفه‌ییِ زندانِ شهربانیِ اصفهانْ آماده کرده بودند. در این اتاقِ نسبتاً بزرگ،

چهل و نُه زندانی زندگی می‌کردند؛ و این چهل و نُه نفر، با هشت لهجه و گویشِ اصلی و چندین لهجه‌ی فرعی و تابع سخن می‌گفتند، از کُردیِ خالص تا آذری، از گیلک تا بلوچی، از خراسانی تا گالشی، از لُری تا جاهلیِ دیشِ تهرانی؛ و حتّی آنها که همْ‌ولایتی بودند هم دقیقاً با یک لهجه و گویشْ حرف نمی‌زدند.

زمانی که آلنیْ وارد بَند یا اتاقِ این گروه شد، همه داشتند با هم حرف می‌زدند؛ همه هم با صدای بسیار بلند حرف می‌زدند؛ دو نفر دو نفر، با هم، به فریاد. آنها، فریاد می‌کشیدند، چرا که آهسته حرف زدنِ هردو نفر را، صدای حرف زدنِ آن چهل و هفت نفرِ دیگر، غیر ممکن می‌کرد. در نتیجه، هر دو نفر، می‌کوشیدند تا آنجا که برای‌شان مقدور است بلند حرف بزنند تا صدای دیگران را «زیر بگیرند» و «از روی صدای آنها رَد شوند». در نتیجه، هر چهل و نُه نفر، در اُتاقی که فقط جای آن را داشت که این عده، در آن، تنگِ هم بنشینند و کتابی دراز بکشند، پیوسته، شب و روز، با فریادهای آزارنده‌ی دیوانه‌وار، با انواع گویش‌ها و لهجه‌های ایرانی، سخن می‌گفتند، و ابدا آشکار نبود که در هر لحظه، چه کسی خفته است چه کسی بیدار است چه کسی می‌گوید چه کسی می‌شنود.

همه‌شان هم سیگار می‌کشیدند؛ همه‌شان هم اشنو و جیگاره‌ی متعفّن.

همه‌شان هم دائماً سُرفه می‌کردند و خِلطِ سینه به درودیوار می‌انداختند.

همه‌شان هم به وقتِ سخن گفتن، دشنام‌های رکیک می‌دادند و حرکات رکیک می‌کردند.

آلنی، به محض ورود، با صدای گرم و بلند، سلام داد.

هیچکس، بدیهی ست که جوابی نداد.

هیچکس، تقریباً مُسلّم است که سلام را نشنید.

هیچکس، شاید آلنی را ندید. شاید. اینطور به نظر می‌آمد.

آلنی، خود را به گوشه‌یی کشید و نشست. چُمباتمه زد تا کمترین جا را در اشغالْ داشته باشد. آلنی، در آن زمان، مردی چهل و هفت ساله بود، و ظاهرش ــ گرچه مردی چارشانه، فراخْ سینه، ستبرْ بازو، و بالابلند بود ــ چندان خبر از قدرتِ جسمانی اش نمی‌داد.

هیچکس گمان نمی‌کرد که آلنی، به تنهایی، حریفِ پنج نفر از آن قُلچُماق ها بشود.

رییس زندان هم فقط پنج نفر را به کار گرفته بود. ترسیده بود که تعدادِ بیشتر، باعثِ مرگِ آلنی شود. رییس زندان، به آن پنج نفر هم گفته بود: بزنیدش؛ امّا نه به قصد کُشت. امروز طوری بزنید که فردا هم بتوانید بزنید. پس‌فردا هم. تا هست، بزنیدش و آزارش بدهید! زخمِ کاری، مطلقاً به او نزنید! مرگش باعث می‌شود که همه‌تان را، یکجا، اعدام کنند ــ بی برووبرگرد. به مغز و جاهای خطرناکش نزنید! مُزدتان نزد منْ محفوظ.

آلنی، زانوان در بغل گرفت و نگاهْ به گرداگردِ خود گرداند. این دنیا را دیگر نمی‌شناخت. دلش می‌خواست از جماعتْ بِبُرّد و در اندیشه فروبرود. برای اندیشیدن، بسیار داشت؛ امّا غمش، غمِ داغانْ کننده‌اش این بود که قرار بود مغزِ پسربچّه‌ی نُه ساله‌یی را عمل کنند. پسرک را در بیمارستانْ خوابانده بود تا مُقدّماتِ کارْ فراهم شود. امروز، احتمالاً در همین ساعت، می‌بایست که پسرک روی تختِ عمل باشد. پسرک، بیهوش بود. آلنی، دست دراز کرد و قیچی را گرفت. بعد، «پوستْ بردار» را. اوّل، پوست را قدری بالا زد. بعد، ارّه. آلنی به‌صورتِ پسرک نگاه کرد. رنگ‌پریده بود.

مهربان و معصوم بود. بعد، آلنی به‌صورتِ دستیاران خود و پرستاران نگاه کرد. آلنی در یادْ به یادِ یُلماز افتاد. آلنی، با ارّه، دستش را به‌طرفِ پیشانیِ پسرک دراز کرد امّا درد و سوزشی را در پای راستِ خود دریافت.

آلنی، به زندانْ بازگشت.

یک غولِ بی‌شاخ‌ودُم، پایش را روی پای راست آلنی ــ روی پنجه ــ گذاشته بود و می‌فشرد.

آلنی، متین و آرام گفت: ببخشید برادر! پایتان روی پای من است.

مرد، با لهجه‌ی کُردی جواب داد: خُب باید باشد. اینجا که نشسته‌یی جای من است. کشک که نیست. هرکس جایی و مقامی دارد. بلند شو! بلند شو برو جای دیگر بنشین! بجُنب!

آلنی، متین و آرام گفت: برای آنکه بتوانم بلند شوم باید پایت را از روی پای من برداری برادر جان!

ــ «باید» ندارد جا... ! بلند شو تا پایم را بردارم.

آلنی کوشید.

تقریباً ایستاده بود که کُرد، هُلش داد. آلنی نشانده شد و لبخند زد.

قلیلی خندیدند. گروهی، هیچ نخندیدند. تنی چند، به گفت‌وگوهایشان ادامه دادند.

آلنی دید و دانست که یکپارچه نیستند.

کُرد گفت: جان بِکَن پُفیوز! بلند شدن که این همه ادا و اصولْ ندارد. خیال می‌کند اینجا خانه‌ی ننه‌اش است که اینطور با قروانطوارْ بلند می‌شود. زود باش تا نزده‌ام توی سرت.

آلنی، کُرد را نگاه کرد. رگه‌های سرخْ در چشمانش دویده بود. ریشِ تُنکِ زِبرْ انگاری داشت. دستهایش امّا دستهای یک کارگرِ زحمتکشِ

پُرکار بود: زُمُخت و پُرتَرَک.

آلنی، یک بارِ دیگر هم کوشید که برخیزد. کُرد، یک‌بار دیگر هُلش داد.

این‌بار، فقط پنج شش نفر خندیدند. دو نفر هم غُر زدند.

آلنی دانست که اگر جنگی را آغاز کند، احتمالاً بی‌پشتیبان نخواهد ماند. دانست که این یاغی، گروهِ بزرگی را با خودْ همراهْ ندارد.

آلنی، آرام و مسلّط گفت: نامَردی نکُن مَرد! تو مثلاً کُردی. کُرد، شهرتش به مردی و جوانمردی‌ست. تو با لهجه‌ی کُردی حرف می‌زنی تا کُردها را بد نام و بی‌آبرو کنی، وَالّا، اگر کُرد بودی، غیرت هم داشتی. تو اصلاً ایرانی نیستی، چه رسد به آنکه کُرد باشی. ایرانی، شرف دارد، تو نداری.

کُرد، به واقعْ زخمی شده و بیتاب، پایش را پس کشید و با تمامِ قدرتْ پیش آورد تا برخلافِ تعهدی که کرده بود، بکوبد توی سینه و شکم آلنی، که آلنی، با سرعتی بیش، پای کُرد را روی هوا گرفت و بالا بُرد و مَرد را، از قفا، محکم به‌زمین کوبید و خود برخاست و برق‌آسا پایش را روی گلوی کُرد گذاشت و قدری فشار داد. کُرد، احساسِ خفگی کرد و نتوانست تکان بخورد. سکوت شد. برای اوّلین‌بار، سکوت شد.

چهار نفر، برخاستند. یکی شان به آلنی گفت: پایت را از روی گلویش بردار!

— چرا؟

— چون من می‌گویم.

— تو اگر مردِ گفتن بودی، آنوقت که پایش را روی پای من گذاشته بود باید می‌گفتی. حالا دیگر چه فایده دارد که بگویی؟ تو هم یکی لنگه‌ی

او هستی. نه غیرت داری نه شرف نه ناموس.

مرد، حمله کرد.

آلنی، یک فشار شدید روی گلوی کُرد آورد و بعد با حمله کننده درگیر شد. فرصتِ هیچ حرکتی را هم به او نداد. خیلی نرم و سریعْ او را بلند کرد و کوبید زمین.

مرد گفت: آخ کمرم...

نفر سوّم رسید، که آلنی، مُچِ دستش را روی هوا قاپید و فشرد و رها کرد. به شکلی خاص فشرد و رها کرد.

مرد گفت: «آخ...» و تا شد.

چند نفر گفتند: دستْ مریزاد! بارک‌الله مَرد! بارک‌الله!

دو نفرِ دیگر، ماندند مُعطّل.

یکی از زندانیان گفت: ولش کنید! تِلی ست برای خودش.

آلنی، همچنان آرام بود و مسلّط: هر چه آنها داده‌اند که مرا لَت‌وپار کنید، دَه برابرش را خودم می‌دهم که سرجایتان بنشینید. من، رَحمْ ندارم. کسی هم به من نگفته که وقتِ در افتادن، کاری کنم که زنده بمانید. درجا می‌کُشمتان. این همه مرد هم گواهی می‌کنند که شما حمله کردید، من دفاع کردم. پنج نفری هم حمله کردید. بِهتان دَه دقیقه فرصت می‌دهم که با هم مشورت کنید و بعد، همه‌تان با همْ حمله کنید.

مردی که کمرش را گرفته بود گفت: من نیستم. حوصله‌ی این کارها را ندارم. خودم هزار بدبختی دارم. حالا چرا یکی هم به آنها اضافه کنم؟

آلنی گفت: من، آلنی آق‌اویلر‌م: معروف‌ترین یاغیِ ایران. اقلاً سیصد نفر را تا به حال کُشته‌ام. یک قشونِ همیشه آماده دارم. پول هم دارم

— هرقدر که بخواهید. بگویید که بیرون از اینجا، پولی را که احتیاج دارید، به چه کسی باید بدهیم، و به چه دلیل، تا دستور بدهم آن پول را تحویل بدهند — فوراً.

پاسبان‌ها دوانْ نزدِ رییسِ زندان رفتند و گفتند: نرسیده، سه نفرشان را کوبید. بقیّه هم جا زدند. حالا دارد مذاکره می‌کند و وعده می‌دهد.

رییسِ زندانْ بلند شد.

— هیچکس کمکش نکرد؟

— برای زدنِ آن سه نفر؟

— بله.

— نخیر. پنجاه نفر را حریف است. نمی‌دانیم با دستِ مُرادعلی چه کرد که مُرادعلی، مثلِ فَنَرِ مُچاله شد. حالا دارد زوزه می‌کشد و گریه می‌کند.

یک پاسبان، ناگهان، چیزی را به یاد آورد: من می‌دانم با دستِ مُرادعلی چه کرد. این آدم، گمانم همان کسی‌ست که چندین سال پیش، در یک دقیقه، مُچِ شانزده پاسبان را با فشار انگشت‌هایش خُرد کرد.

— پناه بر خُدا! بیخود نیست که این همه اسم‌ورسمْ دَر کرده...



آلنی کوشید که با زندانیانِ هَم‌بندِ خود کنار بیاید. سخت کوشید. آنها حاضر شدند که دست از کوبیدنِ آلنی بردارند؛ امّا ظاهراً اهلِ دوستی و حرف شنوی و قبولِ رهبری نبودند. آنها، مثل قدیم، در تمامِ بیست و چهار ساعتْ حرف می‌زدند. نیمی از آنها، لااقل، پیوسته مشغولِ سخن گفتنْ بودند. یک عدّه، در متنِ همان جنجال می‌خفتند، یه عده، در زمانی که عده‌یی خفته بودند، حرف می‌زدند. وقت غذا خوردن هم یک نَفَسْ حرف

می‌زدند. آلنی نمی‌فهمید که این همه، راجع به چه‌چیز حرف می‌زنند، و اصلاً این همه حرف را از کجای‌شان می‌آورند...

آلنی، بعد از چهار روز، تصمیم گرفت وارد میدانِ عمل شود و ببیند که آیا می‌تواند روی این گروه جنایتکار خوشْ سُخنْ تأثیر بگذارد یا نه.

پس، یکی از آنها را که قبلاً با او درگیر شده بودند انتخاب کرد؛ آن مرد را به کناری کشید و با فریاد، درباره‌ی زندگی اش از او پرسید: زن دارد یا ندارد؟ بچه دارد یا ندارد؟ چرا به این راه افتاده است؟ کِی و چگونه به این راه افتاده است؟ تا کجا می‌خواهد برود، و چرا؟

مرد هم چون دلش می‌خواست حرف بزند، به همه‌ی سوآل‌های آلنی، مفصلاً جواب داد — به فریاد. آلنی، به فریادْ پرسید: تو، اینطور که هستی، خوشبختی؟

— مگر خَرَم که اینطور، خوشبخت باشم؟ خیلی بدبختم، خیلی. زن و بچه‌های من هم بدبختند. یک مادر پیر دارم، او هم بدبخت است — از همه‌ی ما بیشتر.

— چرا؟

— چون دلش نمی‌خواست پسرش اینطور بشود.

— حالا، خود تو، واقعاً دلت می‌خواهد که در باقیِ عُمرت، اینقدر بدبخت نباشی؟

— مگر خَرَم که دلم نخواهد؟ من سه کلاس هم درس خوانده‌ام؛ امّا بعد افتادم توی کار خلاف.

— کار خلاف، خوشبختت کرد؟

— نه. مگر خَرَم که نفهمم بدبختی‌هایم همه‌اش از کارهای خلاف است؟

— می‌دانی چرا به کار و راهِ خلاف افتادی؟

— ها؟

— می‌دانی چرا بدبخت شدی؟

— ها؟

— می‌دانی چرا همراهِ خودت، زن و مادر و بچّه هایت را هم بدبخت کردی؟

— دِ جانت بالا بیاید. بگو چرا؟ بگو!

— چون ـ فکر ـ نکردی. فکر ـ نکردی. در تمامِ زندگی ات، از روز اوّل، فکر نکردن، فکر نکردن، فکر نکردن، باعث همه‌ی بدبختی های تو شد. می‌فهمی؟

— چطور باید فکر کنم استاد جان؟

— تو اصلاً می‌دانی فکر کردنْ یعنی چه؟

— نه... خُب یعنی منظور تو را نمی‌فهمم.

— بله... خوب گفتی. این نکته را خوب گفتی. معلوم می‌شود که آدمِ باشعوری هستی؛ امّا از شعورت استفاده نمی‌کنی. فکر کردن، یعنی اینکه برای انجام هر کاری و برداشتنِ هر قدمی، بنشینی یک گوشه و مغزت را به کار بیندازی و از خودت بپرسی که آن کار یا قدم، چه فایده‌یی دارد. چه فایده‌یی برای امروزِ من دارد، چه فایده‌یی برای فردای من دارد، چه فایده‌یی برای همسرم، مادر خودم و بچّه هایم دارد، چه فایده‌یی برای همْ‌ولایتی هایم دارد. فکر کردن یعنی اینکه همیشه، هروقت که فرصت داری، بنشینی و از خودت چیزهایی بپرسی و سعی کنی برای سوآل‌هایت جواب‌های دُرُستْ پیدا کنی. دُرُست، یعنی چیزی که هم به نفعِ تو باشد هم به نفعِ دیگران؛ هم تو را راضی و خوشحال کند هم زن و بچّه هایت را، هم

همسایه‌هایت را، هم مردمِ وطنت را. فکر کردن یعنی اینکه حرف نزنی. با صدای بلندْ حرف نزنی. سرت را بگیری توی دستت و درباره‌ی همه‌ی مشکلاتِ زندگی از خودت بپُرسی و به خودت جواب بدهی. این، پلّه‌ی اوّل خوشبختی و خوشحالیِ خودت، زنت و بچّه هایت است. اگر فکر کنی، بدون فکرْ حرکت نکنی، نخوری، نخوابی، حرف نزنی، و هیچ قدمی برنداری، حتّی در زندان هم خوشبختی؛ پای دار هم خوشبختی. مثل خیلی از جوان های این مملکت که چون فکر می‌کنند، به زندگی و بدبختی های تو و امثال تو فکر می‌کنند و با شاه که مایه‌ی همه‌ی بدبختی هاست می‌جنگند، عاقبت، راضی و شادند که اعدام می‌شوند. خودشان از خودشان راضی هستند. ملّت هم از آنها راضی ست. خدا هم از آنها راضی ست. مادر و همسر و بچّه ها هم از آنها راضی هستند. فکر. فکر. فکر کُن تا معنیِ خوشبختی را بفهمی.

— حالا تو، استاد جان، خوشبختی؟

— خیلی. خیلی. بیشتر از این ممکن نیست. چرا؟ چون فکر کرده‌ام و راه رفته‌ام. حالا هم دارم فکر می‌کنم که راهی برای خوشبخت کردنِ تو و خانواده‌ات و مادر پیرت پیدا کنم.

— خُب حالا اگر بخواهم فکر کنم، چه سوآل هایی باید از خودم بکنم؟

— از خودت بپُرس: چه شد که من به این روزِسیاه افتادم؟ چه کسی باعث شد که به این روزسیاه بیفتم؟ آیا من واقعاً مَردَم که هم خودم را عذاب می‌دهم هم مردمِ بیچاره را؟ آیا من واقعاً شرف دارم که زنم را می‌اندازم زیر دست وبالِ یک مُشت دزد و قاچاقچی؟ چرا نرفتم دنبالِ کار شرافتمندانه؟ چرا درس نخواندم؟ چرا کاری نکردم که اسباب رضایتِ مادر

بیچاره‌ام شود؟ آیا نمی‌توانم مَرد و مَردانه برگردم و راهِ دُرُست را پیش بگیرم؟ آیا آنقدر فاسد و گندیده شده‌ام که دیگر اصلاح نمی‌شوم؟ الآن، بچّه‌های من چه حالی دارند؟ اگر کسی از بچّه‌های من بپرسد که پدرتان چکاره است، آیا آنها خجالت نمی‌کشند؟ آیا من، با نامردی و ناجوانمردی، بچّه‌های خودم را هم ذلیل نکرده‌ام؟ اگر بچّه‌هایم پدر آبرومندی داشتند، واقعاً خدا از من راضی نبود؟ بچّه‌هایم، زنم و مادرم از من راضی نبودند؟ خُب... آیا من باعث بدبختیِ بچّه‌هایم نشده‌ام؟ چه کسی این حق را به من داده که نه فقط خودم را، بلکه بچّه‌های خودم و بچّه‌های مردم را بدبخت کنم؟ آیا —

— صبر کُن استاد جان! من که همه‌ی اینها یادم نمی‌ماند.

— عیب ندارد. روز اول، فقط به دو سوآل فکر کُن؛ امّا خوب فکر کُن! دو دقیقه. فقط دو دقیقه. بنشین به فکر کردن، و هیچ حرف نزن! سکوت کُن! دیگران را هم فراموش کُن! اصلاً فراموش کُن که اینجا هستی! سوآل کُن! فکر کُن! سوآل کُن! فکر کُن! به خودت هم دروغ نگو و کلک نزن!

— قبول؛ امّا تو فکر می‌کنی فایده‌یی هم دارد؟

— دارد، دارد، دارد. به جان بچّه‌هایم قسم که فایده دارد. با فکر کردن، خوشبخت شدنْ شروع می‌شود. وقتی تو، اینطور، مثل گاومیش‌ها شلوغ نکنی، و بتوانی یک گوشه ساکت بنشینی و فکر کنی، من، بعد از اینکه آزاد شدم، می‌بَرَمت پیشِ خودم تا در کارهایم کمکم کُنی. من، به صد هزار مَرد، مثل تو، احتیاج دارم — به شرط آنکه بتوانند فکر کنند. زن و بچّه‌ها و مادرت را هم نگه‌می‌دارم. بچّه‌هایت را می‌فرستم مدرسه. قولِ مردانه می‌دهم.

— قول؟

— قول. من می‌توانم با این جماعت پنجاه نفری، یک قشونِ تازه درست کنم. شما، همه‌تان از جانْ گذشته و دلدارید. خُب چرا به جای آنکه در راه ظلم و جنایت بجنگید، در راه عدل و انسانیّت نجنگید؟ ها؟

— باشد. شروع کنم؟

— بله. شروع کُن! به امید حق!



آلنی، از یکی رفت سراغ دیگری؛ از دیگری، سراغ دیگری.

آلنی، در هفته‌ی نخست، موفّق شد سه نفر را وادار کند که هر روز، ابتدا دو دقیقه و بعد چهار دقیقه سکوت کنند. کتک کاری نکنند. فحش ندهند. لگد نپرانند. فقط فکر کنند.

در هفته‌ی دوّم، جنبشِ سکوت و تفکّر، به ضربِ بحث، استدلال، برانگیزیِ احساس و عاطفه، وعده، پاداش و تهدید، یازده نفر را دربر گرفت.

پس از یک ماه و نُه روز، روزی غریب و پرشکوه و باورنکردنی از راه رسید؛ روزی سرشار از رازها و اَسرار؛ سرشار از جادوی تفکّر؛ سرشار از ایمان به اینکه انسان، قطعاً، اصلاح‌پذیر است و نجاتْ‌یافتنی.

در روزِ بیست و هشتمِ تیرماهِ سالِ چهل و دو، رییس زندان، افسرنگهبان و پاسبان‌ها و آمرْبَرها، آن جادوی غریبِ پُرشکوه باورنکردنی را دیدند و برخود لرزیدند. آنها، البته احساس کرده بودند که چیزی زیر پوستِ زندان می‌دَوَد که بسیار تازه و پُرخون و سیّال است؛ امّا باور نمی‌کردند که آن چیز، حادثه‌یی چنین ساحرانه باشد. آلنی هم، با موذیگری‌های خاصِ خود، کاری کرده بود که زندانْبان‌ها و مسئولان زندان، در نیمه راهِ اقدامِ آلنی، متوجّهِ مسألهٔ نشوند. تا آن روز، هرگز آلنی اجازه نداده بود که زندانیان، به شکلِ گروهی به تفکّر بنشینند.

در روز بیست و هشتم تیر ماهِ سالِ چهل و دو، آلنی اوجای چوپان، ضربه‌اش را زد.

در روز بیست و هشتم، آلنی نشان داد که اراده و ایمان، انسان را نجات خواهد داد، نه شکنجه و زندان.

ــ آقایان! آقایانِ عزیزِ محترم! همکارانِ خوبِ من! همراهانِ آینده‌ی من! دلاوران، گُردان! امروز، قبل از ناهار، همه با هم، به تفکر می‌نشینیم. همه با هم. همه، بیست دقیقه، در سکوتِ کامل، فکر می‌کنیم. بیست دقیقه به زندگی خودمان و بچّه‌های معصوم‌مان، به خواهران و برادران‌مان، به تنهایی و بی‌کسی‌مان فکر می‌کنیم. بیست دقیقه در بابِ بدبختی‌ها و دردها و بی‌سروسامانی‌های‌مان و به اینکه چه کسی باعث این همه ذلت و بدبختی شده فکر می‌کنیم. بیست دقیقه به اینکه چرا ما باید به این حال و روز، مثل یک مُشت شپش، مثل یک عده سگِ گرسنه، مثلِ... مثلِ کوهی از کثافت و خاکروبه، اینجا، روی هم ریخته باشیم فکر می‌کنیم. بیست دقیقه به اینکه آیا راهِ شرافتمندانه‌یی برای نجات ما از این خرابْ شده وجود دارد یا ندارد، فکر می‌کنیم. هرکس که می‌تواند، در قلب خود، در مغز خود، خُدای خود را صدا کند و در قلب خود، در مغز خود، فریاد بکشد: «خدای من ای خُدای من ای خُدای من! مرا کمک کُن تا از این مُرداب، از این لجن‌زار، از این جهنّم خلاص شوم تا الباقیِ عمرم را آنطور که تو می‌خواهی در خدمتِ انسان‌ها بگذرانم!». امروز، ما، به مدّتِ بیست دقیقه، وجودِ همدیگر را به کُلّی از یاد می‌بریم. متمرکز می‌شویم. در خودمان می‌رویم. مَرد و مردانه. مَرد و مردانه. شوخی نمی‌کنیم. نه با خودمان نه با دیگران. ریا نمی‌کنیم. مسخرگی نمی‌کنیم. نامردی و ناجوانمردی نمی‌کنیم. امروز ما ثابت می‌کنیم که مردانی غیرتمند و با شرف و با آبرو هستیم، یک مُشتْ دُزدِ فاسدِ فاجرِ

فاسقِ هرزه‌ی بی‌سروپا نیستیم، و حقّ ما، گرفتار شدن در یک نکبتْ‌خانه نیست. امروز ما ثابت می‌کنیم که همّتِ مردانه داریم و دلِ پاک، و منحرف و جانیْ به دنیا نیامده‌ییم، و خدای ما، ما را مأمورِ آلوده و متعفّن کردنِ زمینْ نکرده است. ما هیچ فرقی با بهترین و شریف‌ترین آدم‌ها نداریم و باز هم می‌توانیم به جامعه، به میان مردم، به قلبِ آدم‌های خوبْ بازگردیم و شرافتمندانه و شیرینْ زندگی کنیم و جُزوِ بهترین‌های روزگارمان باشیم و مایه‌ی شادی و سربلندی بچّه‌هایمان باشیم...

...

... و پیش از ناهار، همه، گوش تا گوش، کنار دیوارها، به ردیف، چُمباتمه زدند، زانوانْ در بغل گرفتند، سر به جیبِ فکرتْ فروبُردند و در سکوتی نو، شفّاف، بلورین و مُعطّرْ غرق شدند.

سکوت بود
سکوتِ شب در بیابانِ بی‌نسیم
سکوتِ مرغِ حقّ در صلاتِ ظُهر
سکوتِ کوه بلور از پیِ فروافتادن و شکستنِ چلچراغی عظیم از سقفِ بی‌نهایتِ آسمان
سکوتِ انتظارِ ظهورِ موعودِ نجات‌بخشِ آخرین
سکوتِ مرگی نو به خاطرِ زیستنی نو
سکوتِ معصومیّتِ طفلْ در خوابِ خوشِ سحری
سکوتِ درختِ نوکاشته در نخستین زمستانِ برفْ اندود
سکوتِ پروانه روی گُل
سکوتِ ابرِ انبوهِ باران‌زا، پیش از باران
سکوتِ خُدا

سکوتِ قایقِ ماه در گستره‌ی اقیانوسِ آسمان...

از درونِ آن توفانِ توفنده‌ی سکوت، در آن دریای ژرفِ تفکّر، اگر یک نفر، یک نفر، فقط یک نفر هم به سلامت سَر برمی‌کشید و تَن به ساحلِ رستگاری می‌انداخت، این، معجزه‌ی بزرگِ انسان بود به‌خاطر انسان.

سال‌ها بود، سال‌ها، سال‌ها، که زندانِ عمومیِ مُجرمانِ غیرسیاسی، در اصفهان، در ایران، و در سراسرِ جهان، چنین حادثه‌ی شگفت‌انگیزِ شکوهمندی را به خود ندیده بود.

رییس زندان، پیشاپیشِ همه، افسرنگهبان به دنبال او، پاسبان‌ها ردیف، بی‌صدای بی‌صدا به اتاقِ زندانیان نزدیک شدند و بی‌صدا ایستادند و بی‌صدا نگاه کردند.

مدّت‌ها در سکوت گذشت: ساعت‌ها، ماه‌ها، سال‌ها، سده‌ها، هزاره‌ها...

تناهی به لایتناهی رسید، نهایت به بی‌نهایت.

شکسته، بسته شد؛ بسته، باز شد، محدود، نامحدود.

دایره، دایرگی از کف داد و به صراطِ مستقیم مُبدّل شد.

زندانیانِ زندانِ ستم، ازل را به ابد پیوستند تا در این مسیرِ طولانی، از اسارت راهی به جانب آزادی و آزادگی بگشایند؛ و از رنج به بی‌رنجی؛ و از گناه به طهارت.

«از اَزَل تا به اَبَد، فرصتِ درویشان شد.»

زندانیان، حتّی نفس‌های بد صدای خود را فرو خورده بودند تا چیزی آن سکوتِ معتبر، آن خاموشیِ مقدّس را خدشه‌دار نکند.

رییس زندان دید، دید و باور نکرد که کسانی، آهسته، گریه می‌کنند... گریه می‌کنند... دید که گریه می‌کنند امّا

بی‌صدای بی‌صدا گریه می‌کنند. اشک می‌ریزند، فقط اشک.

... و در بُنِ این سکوتِ اندوهبار بود که صدای آرام، نافذ، بُرّنده، گرم و پُر اُبهّتِ آلنی اوجای چوپان برخاست:

هر کس، خدایی دارد. هیچ انسانی که مطلقاً بی‌خدا باشد، وجود ندارد و هرگز هم وجود نداشته است. هر کس می‌تواند، به نوعی، با خدای خودْ سخن بگوید؛ و خدای هر کس، به دادِ بنده‌ی خود می‌رسد ــ به شرطِ آنکه آن بنده، توکّل کند؛ یعنی صادقانه، خالصانه، صمیمانه، از تهِ قلب، خدای خود را صدا کند و به کمک بطلبد و نالان و نیازمندْ بگوید: خدای من! کمکم کُن! کمکم کُن! به دادم برس! من اراده کرده‌ام. من تصمیم گرفته‌ام. من خواسته‌ام، برخاسته‌ام. من، به هرکس و هرچیز که نزدم عزیز است قسم می‌خورم و به شرف و مردانگی‌ام پیمان می‌بندم که پس از این، دستم را، و روحم را، به گناه آلوده نکنم. تو هم، در این راه، منِ بی‌پناه را، تنها مگذار! رهایم مکُن! دستِ رحمت و محبّتت را از روی سر من و فرزندانم برندار! آ ــ مین!

همه‌ی عابدان، آهسته گفتند: آمین!

پاسبان‌ها هم گفتند: آمین!

و آلنی، از زیر چشم، دید که قطره، قطره، قطره، قطره، اشکِ عابدان بر خاکِ خشکِ کفِ زندان فرومی‌چکد.

و رییس زندان و پاسبان‌ها دیدند که قطره‌قطره، این چرکابه‌های روح است که به زُلالِ طهارت تبدیل می‌شود.

و، کسی چه می‌داند؟ شاید فرشتگانِ آسمانِ خدا هم دیدند.

و پاسبان‌ها، با پُشتِ دست، چشمانِ اشکینِ خود را پاک کردند.

و، کسی چه می‌داند؟ شاید فرشتگان نیز همین کار را کردند...

•

آلنی، از رییس زندان، اجازه‌ی ملاقات خواست.

رییسِ زندان، با ترس و ادب، او را پذیرفت.

آلنی گفت: لطفاً با مرکز مکاتبه کنید و بگویید که فوراً یک مجموعه‌ی کامل ــ برای صد نفر ــ کتاب‌های درسیِ «مبارزه با بیسوادی» برای ما بفرستند. وقتِ کافی داریم که همه‌شان را باسواد کنیم. حیف است که بیکاری و بیکارگی، باز آنها را به یاد هندوستان‌شان بیندازد.

رییس زندان گفت: بله دکتر! فوراً اقدام می‌کنم.

•

رییسِ زندان، در گزارش به سرهنگ مولوی، همه چیز را، مو به مو، با آب‌وتابِ بسیار، شرح داد.

رییس زندان، به کرّات نوشت: قربانت گردم! این مرد، جادوگر است. به خدایِ خدا قسم که جادوگر است... اگر اینجا بودید و می‌دیدید، قطعاً تا آخرِ عُمرتان این لحظه‌ها را فراموش نمی‌کردید. ما، در طولِ سالیانِ سال، به ضربِ کتک و شلاّق و گرسنگی و تشنگی دادن و تنبیهاتِ بدتر از اینها، موفّق نشدیم حتّی برای دو دقیقه هم این جانورها را ساکت کنیم. اگر کارد بر حلق‌شان می‌گذاشتیم هم باز فریاد می‌کشیدند و دشنام می‌دادند...

این مرد، این جادوگر، زبانم لال این معجزه‌ی عصرِ حاضر، بعد از یک ماه، کاری کرد که از هیچ بشری برنمی‌آید: ناگهان، یک روز، ما همه دیدیم که زندان عمومی، در سکوتِ مطلق فرو رفت. همه مُردند. همه از نَفَس افتادند. رفتیم و نگاه کردیم و دیدیم که پنجاه و یک نفر، نشسته‌اند به تفکّر، از همه جا بُریده‌اند. نشسته‌اند و در سکوت، به حالِ زارِ خود اشک

می‌ریزند... و این مرد، این جادوگر، این... این چه بگویم که کیست، با صدایی که مو بر تنِ آدمیزاد راست می‌کرد، دعایشان می‌کند و از خداوند می‌خواهد که ایشان، دیگر هرگز از راهِ راست برنگردند...

قربانت گردم! حالا، این مرد، می‌خواهد که همه‌ی این جنایتکاران و دزدان و قاچاق‌چیان را باسواد کند. می‌خواهد آنها را دکتر و مهندس کند. می‌خواهد از یک مُشتْ اوباش، کسانی مثلِ خودش بسازد و تحویل مملکت بدهد ــ که بدانید تا به حال، هزارهزار تا هم ساخته است. این مرد، خودش برای حکومتْ مثل سَمْ است، چه رسد به اینکه عده‌ی زیادی مثل خودش را هم بسازد. من متعجّبم که چرا مقامات مسئول، تا به حال، فکری به حالِ این مرد نکرده‌اند. اینجا ــ بی‌پرده بگویم ــ پاسبان‌ها همه مریدش شده‌اند؛ امنیه‌ها هم. به افسرانِ کشیک چندان اطمینانی ندارم که از راه به دَر نشده باشند. راستش، زبانم لال، این مرد اگر بخواهد و اراده کند، البته خودِ مرا هم می‌تواند مطیع و مُرید خودش کند و گول بزند و به مبارزه به خاطر آزادی و این مُزخرفاتْ وادار کند.

به اعتقاد من، اگر جسارت نباشد، یک روز هم نباید این مرد را اینجا نگه داریم، و نباید، اصولاً، او را در زندان‌های عمومی نگه داریم. انفرادیِ مطلق، دور از همه، جایی که صدایش را هم هیچکس نشنود... امّا... البته بگویم که این مرد، برای هر مشکلی، راه‌حلّی پیدا می‌کند.

مُنتظرِ دستور هستم؛ امّا التماس دارم حُکمی که توانِ اجرایش را نداشته باشم صادر نفرمایید. که اسباب خجالتِ مخلص خواهد شد.

•

آلنی را باز به زندانِ قزل‌قلعه آوردند و باز هم از ساقی خواستند که او

را به سلّولِ قدیمی‌اش نفرستند. ساقی، سلّولِ شماره‌ی هجده را به آلنی داد و دستهای آلنی را بوسید و به‌خاطر آنکه آلنی، مختصری پیر و شکسته شده، زار زد.

— آلنی جان! دردِ کلیه هایت چطور است؟ خیلی اذیتت می‌کند؟

— دیگر هیچ دردی خیلی اذیتم نمی‌کند ساقی! قلبِ پسرت چطور است؟

— به لطفِ خدا خوب است. دیگر عمل نمی‌خواهد؟

— فعلاً نه. هر وقت هم که بخواهد، بهترین جرّاح های مملکت را دعوت می‌کنم که عملش کنند.

— سرت، آلنی جان، هنوز هم همانطور درد می‌گیرد؟

— ساقی! دیگر هیچوقت از دردهای خودم نپرس! دردم از حدِّ دردْ گذشته است. غالباً تنم را حس نمی‌کنم ساقی!

— می‌فهمم آقا، می‌فهمم.

— باور می‌کنم که می‌فهمی. تو، می‌فهمی، خیلی ها نمی‌فهمند.

— جسارت است البته آقا! امّا، با وجود اینکه درد را حس نمی‌کنی یا کم حس می‌کنی، خیلی به‌نظرْ خسته می‌رسی؛ خیلی.

— بله... خستگیْ وجود دارد؛ خسته وجود ندارد، ساقی!

— این را دیگر نمی‌فهمم آقا!

— خودم هم خیلی نمی‌فهمم.

آلنی، گفت و خندید. ساقی هم خندید. خنده‌ی کوتاه و عابرِ آلنی، دلِ ساقی را غرق شادی کرد.

— سلّولِ شماره‌ی هجده را برایتان آماده کرده‌ام، آقا! مرا می‌بخشید!

— عیب ندارد. عیب ندارد ساقی... امّا، چرا، ناگهان تصمیم

گرفتی «آلنی» را کنار بگذاری و مرا «آقا» صدا کُنی؟

— نمی‌دانم آقا! خودم هم خیلی نمی‌فهمم که چرا این کار را کردم...

آلنی، باز خندید.

ساقی، قاه‌قاهش بلند شد.

— ساقی! سالهای بسیار خطرناکی در راه است: سالهای سیاهِ شکنجه و زیرِ شکنجهٔ کُشتن. مبادا بگذاری دستهایت را به شکنجهٔ آلوده کنند ساقی!

— هیچ‌وقت. هیچ‌وقت آقا! آدم‌های تو می‌آیند و می‌روند. اگر یکی شان برایت خبر آورد که: «ساقی، توی گوشِ من زده» خونم بر شما حلال!



من — راوی و نویسنده‌ی این داستان — در همین سال چهل و دو، در عنفوانِ شباب، در همین زندانِ قزل‌قلعه بود که به سلّولِ آلنی اوجا فرستاده شدم. در آن روزگار، و حتّی تا سالها، ندانستم به چه دلیل مرا به آن سلّولِ کوچکِ تک نفره فرستادند؛ امّا اینک که این سطورْ را می‌نویسم، می‌دانم: از یک بازجوییِ بَد، باز آمده بودم — گرفته‌خاطر و دلتنگ و بیزار از خویش. سلّولم در بند سه بود؛ امّا ساقی، شبانه، مرا از آنجا برداشت و آهسته گفت: «تو را موقتاً به سلّولِ دکتر آلنی آق‌اویلر می‌برم» و به آنجا بُرد. من در آن زمان، با آلنی آق‌اویلر، تفاهمِ اندیشگی و سیاسی نداشتم امّا سختْ شوقِ دیدنش را داشتم. با وجودِ این، راستش، می‌پنداشتم که مرا به سلّولِ او می‌فرستند تا اعتقاداتِ مذهبی‌ام را متزلزل کند؟

در همان شب بود که آلنی، از «قانونِ لحظه‌ها» و «لحظه های

بزرگ» با من سخن گفت، و مرا محکم و سرسخت، به بازجوییِ مجدّد جهت جبرانِ گذشته فرستاد. خاطرتان هست؟ و در همان زمان بود که من تصمیم گرفتم اگر زنده ماندم، داستانِ زندگیِ آلنی را از آغاز تا انجام بنویسم.

سالها بعد که به قصد نوشتنِ این داستان به صحرا سفر کردم، دانستم که آلنی، آنچنان ریشه در گذشته‌های خویش و قبیله‌ی خویش دارد که بدونِ سفری به گذشته‌های دور، ترسیم خطوطِ چهره‌ی آلنی اوجا و نیز تصویرِ صورتِ خوبِ مارال بانو، مقدور نخواهد بود. این بود که در زمان عقب نشستم و رفتم، رفتم تا ابتدای کار؛ چنانکه خوانده‌اید؛ و از افسانه‌ی پیداییِ یموت و گوکلان آغاز کردم تا به اینجا رسیدم. خدا کند خسته نشده باشید؛ چرا که هنوز چند کلمه‌یی باقی مانده است*.

●

در سال چهل و دو، زندان قزل‌قلعه و همه‌ی زندان‌های کشور، پُر شد از مبارزانِ اغلبِ سازمان‌های سیاسیِ وطن؛ و در همان سال بود که آلنی، به خصوص، در زندانِ قزل‌قلعه، با تنی چند از رهبرانِ جبهه‌ی ملّی آشنا شد و دانست که تکیه‌ی جملگی‌شان بر باد است، و هیچ سودایی جُز چند صباحی حکومت کردن ندارند، و هیچ شورِ زیستن در میان مردم، و عشق به مردم، و میل به جان باختن در راهِ مردم در ایشان نیست...

●

* روشن است که چاپ کتابهای چهارم تا هفتم این داستان، در عصر سُلطه‌ی پهلویان، مطلقاً ممکن نبود. به همین دلیل هم این یادداشتها مانده بود تا زمانی که امکانات، فراهم آمد. شُکر.

آلنی، در روزگارانِ قبل، زمانی که در سلّولِ شماره‌ی هفت زندگی می‌کرد، از طریقِ پنجره‌ی کوچک و مشبّک سلّول، به خوبی می‌توانست با بند عمومی ارتباط برقرار کند و از آنجا با بیرون؛ امّا سلّولِ شماره‌ی هجده، فقط راه به حیاطی داشت که در آن، جُز یک سرباز، هیچکس قدم نمی‌زد. البته، گهگاه، سربازانِ حیاطِ خلوت، از یارانِ آلنی بودند که خود را به آنجا کشیده بودند تا خبرهایی بدهند و بگیرند. در این حال، آلنی، بسیار پیام می‌فرستاد و دریافت می‌کرد؛ امّا اگر این حادثه‌ی «سربازِ خودی» پیش نمی‌آمد، آلنی، غالباً، ناتوان از برقراریِ ارتباط می‌شد، و این مسأله، آلنی را بسیار عذاب می‌داد ــ به حدّی که بارها و بارها به خود می‌گفت: دیگر به زندان رضا نخواهم داد. باید که همیشه امکاناتِ فرار مهیّا باشد.

ساقی، این نقشِ پیام‌آور و پیام‌بَر را، به هیچ وجه، برعهده نمی‌گرفت. او مردی بود پایبندِ اصول، و اصولِ خود را هم داشت. اگر خطری برای جان آلنی پیش می‌آمد و او حس می‌کرد، البته تمام زندگی‌اش را گرو می‌گذاشت تا آلنی را برهاند؛ امّا نقشِ رابطِ زندانی را دونِ شأنِ خود می‌دانست. آلنی از این مسأله باخبر بود و هرگز از او چنین درخواستهایی نمی‌کرد. فقط، نُدرتاً، می‌گفت: ساقی! از حالِ همسرم خبری داری؟

ــ بله آقا! خوب و خوش است و مشغولِ آتش‌سوزاندن.

مارال، وضع بهتری داشت ــ در مقایسه با آلنی البته.

چندین افسر زندان، چند سربازوظیفه، یک زنِ پادوی سلّول‌های زنان، یک زنِ آمرتر و چند تن از اعضای سازمانِ «مددکاریِ اجتماعی» از یاران و همرازان مارال بودند. مارال، در طول این سالها، تقریباً توانسته بود

تسلّط خود را بر برخی از گروه‌های تُندرو حفظ کند و به عنوانِ مشاور، و هم سرمایه‌گذار، در خدمتِ ایشان باشد.

این پیروزی بزرگ را، ماران‌بانو، مدیونِ سرگرد حسین شریفی و همسرش بود، و مدیونِ آن افسر جوانی که گفته بود: باید فکر کنم که آیا می‌خواهم عضو حزب این دکتر باشم یا نه...



نخستین نتیجه‌ی «جنبشِ سکوت و تفکّر»، در سال چهل و چهار، ظاهر شد: سه تن از یاغیانِ زندانِ بزهکارانِ اصفهان که مورد عفو قرار گرفته بودند، در جاده‌ی کوهدَشتِ لُرستان، هفت امریکایی را محکوم به اعدام کردند و حُکم را هم اجرا؛ و خود، چند روز بعد، بر اثر هجوم غول‌آسای مأموران دولتی، در جنگی تن‌به‌تن، کُشتند و کشته شدند.

خبر که به آلنی رسید، بلافاصله از بخش «امدادرسانی به یاران» درخواست کرد که خانواده‌های این سه قهرمان را زیر پوششِ «مراقبت‌های ویژه» قرار بدهد و تا هر زمان که لازم باشد، تک‌تک افراد این سه خانواده را سرپرستی کند.

ارتباطِ غیر مستقیمِ مادی و معنویِ آلنی با کُلِّ افرادِ گروه «جنبشِ سکوت و تفکّر»، هرگز، تا زمانی که آلنی زنده بود، قطع نشد. داستان افراد این گروه، و راه‌هایی که بسیاری از ایشان برای ادامه‌ی زندگی برگزیدند، داستانِ حجیم دیگری‌ست که به امید حق، دیگران، پس از تحقیقِ جامع، خواهند نوشت.



دیگر به لحظه‌لحظه‌های زندانْ نمی‌پردازم. آلنی و ماران، هردو، تا

سال یک‌هزار و سیصد و چهل و شش در زندان ماندند ــ بدونِ محاکمه.

گروه‌های بزرگی از دانشجویان در سراسر جهان، گروه‌های بزرگی از پزشکان و جرّاحان و استادانِ دانشگاه‌ها، گروه‌هایی از مبارزانِ سازمان‌های سیاسیِ مختلف‌العقیده، به این زندانی بودنِ غیرقانونی و غیرموجّهْ اعتراض کردند، امّا هیچ فایده نکرد. «شاه، آلنی را می‌خواهد». این حرفی بود که بسیاری از سیاستمدارانِ نزدیک به دربار می‌گفتند. «شاه، آلنی را، یا در خدمتِ خود می‌خواهد یا در خاک؛ و هنوز از او قطع امید نکرده است تا به خاکش بسپارد.»



مادرِ شاه، با پاهایی که هریک به اندازه‌ی یک مُتکای غول شده بود و پیوسته دردناک بود، تنِ تنومندِ خود را از این‌سو به آن‌سو می‌کشید و فریاد برمی‌آورد: «آهای اعلیحضرتِ قَدَر قُدرتِ پدر سوخته! این تویی که مرا به این روزِ سیاه انداخته‌یی. اگر این حکیمْ آلنی بدبخت را اینطور غُل‌وزنجیر نمی‌کردی، لااقل گاهی به داد من می‌رسید و مرا از شرّ این بی‌آبرویی نجات می‌داد. این مملکتِ خراب شده، پُر از آدمِ زیادی‌ست که حقِّ همه‌شان است بیفتند توی سیاهْ‌چال‌های تو و همانجا بپوسند. تو همه را گذاشته‌یی این آدمِ به دردبخور را گرفته‌یی کرده‌یی توی هُلُفدانی؟» و هر وقت که دستش به پسر ارشد شاه می‌رسید، می‌نالید که: رضا جان! قربانت بروم الهی! به این پدرِ بی‌پدرت بگو این حکیمْ آلنی را وِل کند تا به دادِ منِ بیچاره برسد.

پسر ارشد ــ که هنوز طفلی بود ــ جواب می‌داد: مادربزرگ! پدرم این کار را می‌کند؛ امّا شما خاطرتان جمع باشد که این حکیم، دیگر به شما دوا نخواهد داد. مادرم می‌گوید: او نمی‌خواهد سر به تنِ هیچکدام از ما باشد. آنوقت می‌آید به ملکه‌مادرْ دوا بدهد که بادِ مُتکاهایش بخوابد و دردش کمتر

شود؟

مادرِ شاه فریاد می‌کشید: برو! برو! تو هم لنگه‌ی همان پدرِ بی‌پدرت هستی. عاطفه نداری. مادرت هم خیلی بیجا می‌کند به‌پای مادرِ شاهِ مملکت می‌گوید «مُشکا»!



آلنی و مارال، پس از آزادی از زندان، با توجّه به اینکه هردو از دانشگاه و مراکزِ دولتیْ اخراج شده بودند، مطبِ مشترکی گشودند و به کارِ بیمارانی پرداختند که احتیاج به جرّاحی های ظریف و حسّاس داشتند. البته مارال‌بانو در اوقات بیکاری، کودکانی را هم به دنیا می‌آورد. این کار، به مارال، شورِ زندگی می‌بخشید و همه‌ی خستگی ها را از تنش بیرون می‌کرد.

هربار که صدای نخستینْ گریه‌ی طفلی برمی‌خاست که «حالیا آمدم تا دادِ خود از کِهتر و مِهتر بستانم»، مارال، چشم و دل به گریه‌ی شوق می‌سپرد.

ناگفته نماند که مطب و خانه‌ی مارال و آلنی، در محاصره‌ی دائمیِ مأموران ساواک بود. آن گدای کور، آن دستفروشِ دوره گرد، آن حلبی‌سازِ کهنه کار، آن پاسبانِ سرِ کوچه، آن همسایه‌ی روبرویی، آن پینه‌دوزِ زیرِ پله و آن عابرانِ گاه و بی‌گاه، همه، از مأمورانِ درمانده و بیکاره‌ی ساواک بودند.

آلنی و مارال، دیگر، حوصله‌ی نگاه کردن به صورتِ مضحکِ این آدمها را هم نداشتند.



در تیر ماهِ سالِ چهل و شش، تقریباً چهار ماه پس از آزادیِ مارال و آلنی، یک روز، آیناز آق‌اویلر ـــ که البته نام و نام‌خانوادگی دیگری

داشت ـــ درجایی که مارال، از درونِ طبقه‌ی بالای مطب به آنجا می‌رفت و با دوستانِ خود دیدار و گفت‌وگو می‌کرد، به دیدنِ مادرِ خود رفت. هردو، در اوجِ اقتدارِ عاطفه و اوجِ خویشتنْ‌داری، خونسرد، آرام، سنگی و مهربان به‌هم نگریستند.

ـــ سلام خانم دکتر مارال آق‌اویلر!

ـــ سلام دخترم!

ـــ من، می‌توانم چند لحظه از وقتِ گرانبهای شما را بگیرم؟

ـــ البته دخترم، البته. خوشحال می‌شوم اگر بتوانم برایت کاری انجام بدهم...



آه از این قلبْ که جُز دردْ در آن چیزی نیست.



۵

آخرین دیدارِ اضلاعِ یک مُثلّث

زمانی می‌رسد که انسانْ دیگر قادر نیست بگوید:
«جبران می‌کنم».
چقدر خوب است که انسان، قبل از رسیدن
به این زمانِ تأسف‌انگیز، چیزی برای جبران
کردن، باقی نگذاشته باشد.

آلنی

مارال، مدّتها، به چهره‌ی آیناز نگاه کرد؛ مدّتها. آیناز امّا هیچ سر

برنداشت تا به صورتِ مادرْ نگاه کند. سربرداشتن، خصلتِ او نبود. به نُدرتْ نگاه می‌کرد، و سخت هم نگاه می‌کرد. فقط زمانی از چشمانش استفاده می‌کرد که به‌راستی، کلمه یا وسیله‌ی بیانِ دیگر، رساننده‌ی مقصودْ نبود. آنوقت، با نگاهش ــ که از لابلای آن مُژه‌های سیاهِ بلند، برقِ الماسِ جلا یافته را داشت ــ آنچه می‌خواست بکند، می‌کرد.

مارال، دلش می‌خواست دست زیر چانه‌ی آیناز بگذارد و سرِ آیناز را آهسته بلند کند و نگاه به نگاهش پیوند بزند؛ امّا نکرد این کار را؛ چون می‌ترسید که آیناز، دست مادر را به خشونتْ رد کند و فریاد برآورَد: کجا بودی؟ کجا بودی؟ تا به حالْ کجا بودی؟ در سخت‌ترین سالها کجا بودی؟ کِی مادر بودی؟ کِی مادری کردی؟ کِی، کجا؟

آینازِ تلخ، امّا، در آن لحظه‌ها، در سرش اینطور اندیشه‌ها نداشت. پیشتر، البته، بارها به چنین سخنانی، وَ سخنانی تلخ‌تر و سوزنده‌تر اندیشیده بود؛ امّا در آن دقایقِ ناب، نه... نه... آیناز، در یک نگاهْ دیده بود که مارال، گیسو به خاکستری سپرده است، و دوست نداشت که مارال، گیسو به خاکستری سپرده باشد.

آیناز، مادر را همانگونه می‌خواست که همیشه مجسّمش کرده بود، نه آنگونه که اینک‌می‌دید: زیبا امّا خسته و درهم شکسته و نگاه‌های پرتوقّعِ میانْ سالی را پاسخ مساعد داده. دوست نداشت.

آیناز، آن شعر را که زمانی، در روزگار جوانی، آلنی برای مارال سروده بود، بسیار شنیده بود، و زیر لب، به آهنگی که تایلی تارزنِ خوش صدا می‌خواند، بسیار زمزمه کرده بود:

مارال، افسانه‌ی صبرِ جمیل است
مارال، ایمان به فردا را دلیل است

مارالْ دریا و قایقران و قایق
مارالْ چوپان، گلّه، دشتِ شقایق
مارال، شعرِ شریفِ همزبانی
مارال، آوازِ گرمِ مهربانی
مارال، پایانِ خوبِ آرزوها
عروسِ قصه‌های قلبِ صحرا
مارال، افسانه‌ی صبرِ جمیل است
مارال، ایمان به فردا را دلیل است...

مارال، حق نبود که بشکنند، یا زمانْ بشکندش؛ حق نبود آن سرزندگی و شورِ جوانی را از کف بدهد، یا زمان، آن را از او بستاند...

مارال، عاقبت، به زبان آمد.

ــ شوهرت خوب است دخترم؟

ــ خوب است. شوهرِ شما چطور است مارال‌بانو؟ آیا دکتر آلنی آق‌اویلر، همانقدر که مبارزِ خوبی‌ست، شوهرِ خوبی هم هست؟

ــ خوب، خوب است دخترم! کسی که یک جا خوب است و یک جا بد، خوبیش تقلّبی‌ست. کسی که در میدانْ سیاست، خوب است امّا همسرِ بدی‌ست، حتم بدان که خوبیِ سیاسی اش خوبیِ بَدَلی‌ست. ریا می‌کند. دروغ می‌گوید. به خود و به مردُم حُقّه می‌زند. آلنی اوجا در همه حالْ بسیار خوب است؛ امّا ما دیگر فرصتی برای آنکه زن‌وشوهر باشیم نداریم. ما دو دوستیم ــ یا دو عاشق ــ که گهگاه، همدیگر را می‌بینیم، گرمْ سلام می‌کنیم، گرمْ احوال می‌پُرسیم، درددلی می‌کنیم و می‌گذریم؛ امّا، مهم‌تر از هر دوی اینها ــ مهم‌تر از شوهرِ خوب و سیاسیِ خوب بودن ــ پزشکِ متعهّد بودن است دخترم! این، چیزی‌ست که امروزه، در روزگارِ ما، بدبختانه به

نُدرت می‌توان یافت: پزشکِ خوب، پزشکِ مؤمن، پزشکِ معتقد به یک مجموعه اصولِ معنوی، پزشکِ در اندیشه‌ی بیمار، نه در اندیشه‌ی دستمزد؛ و آلنی، به راستی پزشکِ شریفی‌ست. او برای گروه کوچکی از پزشکانِ پاک، که همکارش هستند، یک الگوی خدشه‌ناپذیر است؛ یک الگوی کامل. آلنی اوجا، وقتی بر بالینِ بیماری می‌رود، هنوز، حتّی هنوز هم همه چیز را از یاد می‌بَرَد جُز همانْ بیمار را. غرق می‌شود. اگر در حالِ فرار باشد، فرارْ از یاد می‌بَرَد، و اگر خود، سراپا درد باشد ــ که می‌دانی هست ــ دردِ خود از یاد می‌بَرَد.

ــ زندگی‌تان خوب می‌گذرد خانم؟

ــ زندگی‌مان، بیشترش درد است و غم، اضطراب و خشم. این می‌تواند خوب باشد؟

ــ ببخشید خانم دکتر! با این همه درد کشیدن و خونْ خوردن و مشقّات را تحمّل کردن، فکر می‌کنید که عاقبت، به آنچه می‌خواهید، می‌رسید؟

مارال، ناگهان با صدایی که در اعماقِ آن لرزشی بود گفت: دخترم! برایت مقدور نیست که مرا «مادر» خطاب کنی؟ واقعاً مقدور نیست؟

ــ چرا مادر! کاملاً مقدور است؛ امّا «هر اقدامِ منطقی، محصولِ ضرورتی‌ست». این سخن، سخنِ دوستِ خوبِ شما استادْ آلنی آق‌اویلر است. حالْ دیگر، بعد از سالها، چه ضرورتی دارد که من، شما را «مادر» بنامم؟ ضمنِ اینکه می‌دانم «دخترم» اصطلاحی‌ست که شما در موردِ هر دخترِ جوان به کار می‌برید ــ مادر!

ــ سیاست، قلبت را سنگی نکرده، آیناز؟

— من، یک سیاسیِ خالص نیستم تا سیاست بتواند مرا زیر سُلطه بگیرد و به خشونتْ بکشاند. من یک مذهبی-سیاسی ام؛ و دینِ واقعی، هرگز این فرصت را به سیاست نمی‌دهد که از قلب، یک تکه سنگ بسازد؛ امّا، اراده به سنگی شدن، در لحظه هایی، بسیار لازم است — مادر!

— نمی‌پرسم «چرا» مذهبی شدی آینار؛ امّا آیا اجازه دارم بپرسم «چطور» مذهبی شدی؟

— نه «چرا»یش مهمّ است نه «چگونه»اش. شدم و هستم. امّا تردیدی نیست که یاشولی یاماقِ مهربان و مُلّا قلیچ بُلغایِ دلاور، که هردو سراپا احساس و عاطفه و صفا هستند، در این حرکت، نقشی داشته اند — ضمن اینکه می‌دانم میلیون‌ها انسان، در سراسر زمین، بدون دخالت یاشولی یاماق و مُلّا قلیچ، مذهبی شده اند و می‌شوند.

— تکیه گاهِ خوبی ست؟

— دین، تکیه گاه نیست؛ زیستگاه است. دیوار نیست تا برای رفع خستگی به آن تکیه بدهم یا به وقتِ مجروحْ شدن، برای آنکه فرو نیفتم، دستم را به آن بگیرم؛ زمین و آسمان و هواست — و البته آب، آبِ زلالِ یک چشمه‌ی گوارا.

— شگفت انگیز است.

— جهان، پر از شگفتی ست؛ چنانکه حضورِ زن و مردی مانند مارال و آلنی در این کره‌ی خاکی، چیزی‌ست بسیار شگفت انگیز و باور نکردنی. من اگر داستانِ زندگی شما را در یک کتابْ می‌خواندم، بی محابا می‌گفتم: «چیزی جُز غُلُوّ شاعرانه نیست» امّا... می‌بینم... می‌بینم، و گهگاه، ناخواسته باور می‌کنم که من، فرزندِ ارشدِ شما دوتَن هستم. در این حال، مگر می‌توانم دستهایم را به آسمانْ بلند نکنم و اشک‌ریزان نگویم: خُدایا

شُکرا! خدایا شکر که مرا فرزند چنین کسانی قرار دادی!؟

— ...

— ...

— از تایماز و آرتا هیچ خبری داری؟

— دورادور. آنها هم نام و نام‌خانوادگیِ دیگری دارند. تقریباً هیچکس نمی‌داند که ما سه نفر، فرزندانِ شما هستیم. سالی یکی دوبارْ همدیگر را می‌بینیم. تایماز، آرام است و متعادل، و تنها اوست که از نظر فکری و فلسفی، شباهت هایی به شما و دکتر آق‌اویلر دارد. آرتا، سخت بیتاب است و آشفته و عصبی، و به یک گروه تُندروِ شهری پیوسته که ظاهراً، تمام‌شان محکوم به اعدام شده‌اند. آرتا، گمان نمی‌کنم بیشتر از هفده سال داشته باشد. اینطور نیست مادر؟

— هجده سال. نُه روز دیگر هم وارد نوزده سالگی می‌شود.

آینار، سر بلند کرد و متعجّبْ به صورتِ مادرْ نگاه کرد: فکر نمی‌کردم اینطور دقیقْ یادتان مانده باشد.

— عیب ندارد.

— می‌دانید که او، با اینکه هنوز یک نوجوان است، به مراتبْ بیش از من مذهبی ست؟

— این هم عیب ندارد. بچّه ها راهِ خودشان را می‌روند.

— ...

— ...

— مادر!

— بله آینار؟

— شما و دکتر آلنی آق‌اویلر، شاید می‌دانید که ما، هر سه، از دستْ

رفته‌ییم. برای ما، راهِ نجاتی وجود ندارد. اگر هنوز هم می‌توانید فرزندِ تازه‌یی داشته باشید، علیرغم اینکه باز هم یک آواره به آوارگانِ جهانْ اضافه می‌کنید، توصیه‌ی جدّیِ من این است که این کار را بکنید. نه فقط توصیه، بلکه خواهش. من، چند ماه پیش، تایماز را دیدم و چند ساعتی را با او گذراندم. برادرم تایماز هم همین اعتقاد و خواهش را دارد. می‌دانید؟ مُلّا قلیچ بُلغای، دختری دارد که وارد میدان سیاست نیست. یاشولی یاماق هم. عموپالاز هم. ما، بین خودمان، به اینها می‌گوییم «مُهره‌های بقا». متوجّهِ منظورم هستید مادر؟

— البته دخترم.

— جسارت کردم؛ امّا نمی‌توانستم نگویم و بروم.

— خوب کردی گفتی.

— ...

— داشتی چیزی می‌پرسیدی. سوآل کردم «چرا مرا «مادر» خطاب نمی‌کنی؟»، حرفت قطع شد. می‌بخشی دخترم! یادت هست که سوآلت چه بود؟

— بله مادر! پرسیدم: «با این همه اضطراب و خشم و غم و درد، فکر می‌کنید که به هرحال، عاقبت، به آنچه می‌خواهید، می‌رسید؟»».

— به آنچه می‌خواهیم، در رؤیا، هزار بار رسیده‌ییم؛ امّا در عالمِ واقع، حتّی وقتی برسیم هم رسیدنی بسیار غمبار و پُر درد و عذابْ خواهد بود؛ رسیدنی، برای دیگرانْ شاید دلچسب و شادی‌آفرین، امّا برای خودِ ما، منهدم کننده.

— چرا باید اینطور باشد — مادر؟

— انسان، فقط در رؤیاست که به جمیع آرزوهایش، به همان

شکلی که می‌خواهد، می‌رسد — بی دغدغه‌ی شکست و حذف و ناکامی‌های متّصل به کام. این، نقشِ رؤیاست و تعریفِ رؤیا. رؤیا، حرکتی ست ذهنی و زیبا که مُنجر به وصلِ بدونِ نقص می‌شود. ما، در رؤیاهامان، اگر جشنی به پا می‌کنیم یا حادثه‌ی مهمّی را تدارک می‌بینیم، در آن حادثه یا جشن، بسیار کسان را حاضر و ناظرْ قرار می‌دهیم؛ همه‌ی آنها را که واقعاً دل‌مان می‌خواهد که آنجا، در متن یا حاشیه‌ی آن جشن یا حادثه باشند... امّا، در عالمِ واقع، وقوعِ آن حادثه یا جشن یا پیروزی یا وصل، آنقدر عقب می‌افتد و آنقدر از تعداد آن آدم‌های متن و حاشیه کاسته می‌شود که دیگر، شیرینی و دلنشینی و زیبایی آن واقعه از میان می‌رود، و در مواردی، اصولاً دیگر کسی — از آنها که آرزو داشته‌ییم باشند — برای حضورْ نمی‌ماند. اِنگار کُن که در گورستانْ جشنِ پیروزی گرفته‌ییم.

در یک مورد بسیار شخصی و واقعاً بی اهمیّتْ مثل می‌زنم: من همیشه آرزو داشتم که در عروسیِ بچه‌هایم، پدر و مادرم حاضر باشند؛ آمان جان آبایی و مُلّا قلیچ هم باشند؛ ولی جان آخوند و مَلّان بانو هم باشند. من، هرگز، هیچ رؤیای عروسیْ نساختم که در آن، مادرم و دُردی محمد نباشند و با همه‌ی پیری‌شان برنخیزند و نرقصند و پای نکوبند و فریاد شادی نکشند؛ حضرت ولی جان نیاید جلو و تو و همسرت را دعا نکند؛ آمان‌جان، با آن همه فشنگ و اسلحه که به خودش آویخته، پایی بر زمین نکوبد... می‌فهمی آیناز؟ می‌فهمی؟

— می‌فهمم مادر!

— من، آنوقت‌ها، همیشه رؤیای آن روزی را می‌ساختم که شاه را زمین زده‌ییم، نظام ستم را باژگون کرده‌ییم، شادمانه به صحرا بازگشته‌ییم، شادمانه جشنی بزرگ بر پا کرده‌ییم، و در آن جشنِ بزرگ، آه خدای من،

خدای من، خدای من! چه کسانی حضور داشتند! چه کسانی خدمت می‌کردند! چه کسانی می‌رقصیدند، آواز می‌خواندند، ساز می‌زدند، قاه‌قاه می‌خندیدند، کُشتی می‌گرفتند، می‌دویدند، فریاد می‌کشیدند و اشک‌های شادی‌شان را از گوشه‌ی چشمان‌شان برمی‌گرفتند!

امّا، مرگ ــ از یک‌سو مرگ‌های طبیعی و از سوی دیگر اعدام‌ها و شهادت‌ها و کشته شدن‌ها ــ بی‌محابا دستچین کرد و بُرد؛ گلچین کرد و بُرد؛ و زمانی رسید که حتّی اگر جرأت می‌کردم سقوط شاه و استبداد را مجسّم کنم، و در آن تجسّمِ غمبار به صحرا بروم تا جشنی برپا کنم، دیگر، از آنها که آرزو داشتم، کسی نمانده بود که به آن جشن بیاید. صحرا، برای من و آلنی، خلوت و خالی شده است. صحرا، با من و آلنی، بیگانه شده است. صحرا دیگر صحرای رؤیاهای ما نیست. دوستمان دارند؛ امّا واقعیّت این است که غریبه‌ها غریبه‌ها را دوست دارند.

سورچرانِ غریبی‌ست این مرگ. یا مهمانی می‌دهد، یا به مهمانی می‌رود. در هر مجلسی هم تا گلو می‌خورد. انبانش را هم پُر می‌کند. هیچ امان نمی‌دهد. رؤیاکُش است لامذهب! امّا البته در بسیاری از اوقات، حق هم هست. انکار نباید کرد.

می‌دانی آیناز؟ من، هرگاه که در رؤیا، پیروزی را به‌دست می‌آوردم، در کنار خودم، یا در اطرافم، خیلی‌ها را می‌دیدم ــ با اداهای خاصّ خودشان. بانو سپورا قابله را حتماً می‌دیدم که قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: «بالاخره شما پدرسوخته‌ها کار خودتان را کردید... عجب ناقُلاهایی هستید شما!»؛ و آی‌دوغدی را می‌دیدم که با چنان غروری به ما نگاه می‌کند که انگار فرزندانِ خود او، به هدایتِ او، حکومت شاه را ساقط کرده‌اند؛ و پدرم را می‌دیدم که ساده‌دلانه می‌خندد و به مرکز میدان می‌آید و

پایی می‌کوبد و دستی می‌افشاند و همه کف می‌زنند و فریاد می‌کشند؛ و بچّه‌هایم را می‌دیدم که با سربلندی به آلنی و من نگاه می‌کنند و می‌خندند و دل‌شان می‌خواهد چیزی بگویند امّا می‌ترسند که قدرت بیان‌شان آنقدر نباشد که سخنی درخورْ بگویند؛ و خیلی از پیرمردها و پیرزن‌ها را می‌دیدم... هوم! حالا بگو چگونه رؤیایی بسازم که در حدّ چنان مجلسی باشد؟ حال آنکه پدر و مادرم، هر دو، وقتی من در زندان بودم، بار بستند و رفتند، آی‌دوغدی، پیش از آنها رفت، و بانو سپورا، دو ماه پیش دفترش بسته شد. حالا دیگر، برای چه کسی زیباترین یُقین چَکْمَنِ* خود را بپوشم و بالاق** دست‌دوزی شده‌ام را به پا کنم و آچارباغ*** و گولاک خالکا*** بیاویزم و از آلنی بخواهم که یک ایچْمَکِ**** سفید به تن کند و آدیک**** تمامْ چرم پا کند؟

آیناز! هر کس که می‌رَوَد، به جایش، در قلب و در رؤیاهای من، یک حُفره‌ی سیاه پدید می‌آید، و میل به رؤیا ساختن را بیشتر، از دست می‌دهم.

شاه، سرانجام، می‌رود؟ البته که می‌رود. مگر هیچ شاهِ هیچ مستبدِ بدکاره‌یی مانده است که او بماند؟ امّا دیگر در رؤیاهای من نمی‌رود. یعنی رفتنش، بی‌فایده است. جشنی نیست.

نگاه کُن! عناصرِ رؤیاساز، مرتباً می‌روند و دور و بَرَت را خلوت و

* یک نوع جامه‌ی زنانه.

** شلوار زنانه‌ی ترکمنی که زیر پیراهن می‌پوشند.

*** آچارباغ، گردن‌بند یا سینه‌ریزِ نقره است و گولاک خالکا، گوشواره‌ی طلا.

**** ایچْمَک، پوستین مردانه است و آدیک، چکمه‌ی مردانه.

خلوت‌تر می‌کنند تا زمانی که نوبتْ به خود تو می‌رسد که به‌عنوانِ یک عُنصرِ رؤیاساز، راهت را بکشی و بروی و رؤیاهای خوشِ دیگران را خراب کنی. نه؟

— بله مادر!

— و همین است که انسان، به‌تدریج، کمْ رؤیا می‌شود، و آنگاه، عاقبت، بی رؤیا. گمان می‌کنم این، هیچ خوب نباشد که انسان، آنقدر دوام بیاورد که بی‌رؤیا بماند. مرگِ به هنگامْ یعنی مرگی پُر از حسرت و رؤیا و آرزو. بی رؤیا مُردن، یعنی تنهای تنها مُردن.

جمع می‌بندم: بله آیناز! ما به پیروزی‌هایی سوگوارانه دست خواهیم یافت و جشن‌هایی عزادارانه بر پا خواهیم کرد. چرا؟ چون همه‌ی آنها که آرزو داشتیم در روز بزرگِ پیروزیِ ما باشند، یا رفته‌اند، یا باربسته‌اند که بروند. آنها که پیله کرده‌اند و خود را بر کنار نگه داشته‌اند و از آتش و معرکه پرهیز کرده‌اند تا بیشتر بمانند، آنها، اصولاً چیزی برای رؤیا ساختن یا حضور در رؤیاهای ما ندارند. زندگیِ خالی، مرگِ خالی را به‌دنبال می‌آورد.

دخترم آیناز! خوشحال شدم که دیدمت. غمگین هم شدم. خوشحال شدم که می‌بینم تو و همسرتْ می‌جنگید. غمگین هم شدم؛ چون می‌دانم، به زودی، یا تو مرا از رؤیاهایت حذف خواهی کرد، یا من تو را از درونِ رؤیاهایم بیرون خواهم کشید و به جایت حُفره‌یی سیاه را خواهم نشاند. بی رؤیا زیستن، خودش، نوعی مرگ است. فقط مُردگانْ بی آرزو هستند... خُب... سرت را درد آوردم. پیش نمی‌آید که من، با کسی، اینقدر حرف بزنم. به‌هرحال، مُقدّماتِ دلنشینی بود. حال، بگو که از ما، از من و آلنی اوجا چه می‌خواهی دخترم؟

— ما به اسلحه احتیاج داریم. می‌گویند که دکتر آق‌اویلر و شما

می‌توانید به ما اسلحه بدهید.

— ...

— ...

— گروهِ شما، طرفدارِ جنگ‌های مسلّحانه است؟

— به آنچه می‌خواهم جواب بدهید دکتر! طرحِ سوآل نکنید!

— چه مقدار؟ چه نوع؟ برای چگونه عملیّاتی؟ آیا با انواعِ خاصّی از اسلحه آشنایی دارید، یا نه، برایتان فرقی نمی‌کند؟

— فرقی نمی‌کند؛ امّا مسلماً سوای اسلحه‌ی سبک، تفنگ‌های دوروزنِ دوربین‌دار و مسلسل، نارنجک هم می‌خواهیم.

— مجبورم سوآل کنم. آیا مطمئنی که این سلاح‌ها در راه خیر مصرف می‌شود؟

— بله مادر!

— کمی صبر می‌کنی تا آلنی بیاید؟ شاید اطلاعاتِ دیگری هم بخواهد.

— صبر می‌کنم مادر!

— ...

— ...

— ...

— تا آمدنِ دکتر آق‌اویلر، شاید فرصتی باشد که به چند سوآلم جواب بدهی مادر! بدَت نمی‌آید که سوآل کنم؟

— خوشحال هم می‌شوم.

— درباره‌ی خودت، سوآل‌های زیادی دارم که جواب دادنِ به آنها، حتماً، چندین ساعتْ وقت می‌خواهد؛ امّا در وهله‌ی اول، میل دارم پُرسشی

را که به دکتر آق اویلرْ مربوط می‌شود مطرح کنم.

— عیب ندارد.

— در موردِ این شایعه‌ی «عرفانِ مادّی» دکتر آق اویلر، «علی گرا» و حتّی به تعبیری «خُدا باور» بودنِ صوفیانه‌ی ایشان، ما همه فوق‌العاده حسّاسیم. این، یکی از جنجالی‌ترین و پُر شرّوشورترین مسائلی ست که در نشست‌های حزبیِ ما و بحث‌های فلسفیِ بسیاری از گروه‌های سیاسیْ مطرح می‌شود، و هرگز هم، هیچکدام ما، به هیچ نتیجه‌یی نمی‌رسیم. این موضوع، صرفاً، به صورتِ یک وسیله‌ی تقویتِ توانایی بحث‌های فلسفیِ افرادِ حزبی درآمده است: نوعی شطرنجِ بی‌پایانِ فلسفی، نوعی معماسازی و تلاش در جهتِ حلِّ معماهایی که البته به‌دلیلِ داشتنِ جنبه‌های قویِ سفْسطی یا غیر استدلالی و افتادن در دورِ باطل، هرگز حل نخواهد شد. مادر! اصولاً چنین مسأله‌یی، به هر شکل، وجود دارد، یا شایعه‌یی ست که با قصدِ معیّنی ساخته شده است؟

— من هرگز در این باره از آلنی چیزی نپرسیده‌ام. دوست هم ندارم بپرسم. فکر می‌کنم که اگر مقوله‌یی قابلِ طرح باشد، آلنی، یقیناً آن را عنوان می‌کند. حق نیست که بپرسم؛ چون این پرسش نشان‌دهنده‌ی این است که آلنی، چیزی را از من پنهان می‌کند — که البته چنین نیست. تو امّا می‌توانی بپرسی — مشروط بر آنکه کلماتی نظیر «دکتر» و «استاد» را فروبگذاری و او را «پدر» —

آلنی — که سالها بود غالباً گیوه‌های بسیار نرم به پا می‌کرد — بی‌صدا به پُشتِ در رسید، ضربه‌یی به در زد و وارد اتاق شد.

آیناز برخاست و سر به زیر انداخت — با گونه‌های گُل انداخته.

— سلام دکتر!

— سلام آیناز!

— من درباره‌ی مسائلِ شخصیْ به اندازه‌ی کافی پرسیده‌ام. می‌بخشی امّا وقتْ کم است. آیناز یک خواهش دارد و چند سوآل. حالِ خودش و شوهرش هم خوب است. دوتا هم پسر دارند. آیناز مقداری اسلحه می‌خواهد.

آلنی به راحتی گفت: بسیار خوب. برای یک گروهِ مذهبیِ تُندروِ شهری، نه؟

— بله آقا.

— بگو چه می‌خواهی!

— به مادرْ گفتمْ: اسلحه‌ی گرمِ سبک، تفنگ‌های دوربین‌دارِ دورزن، فشنگ، و مقداری نارنجک.

— فکر می‌کنم حدود سه ماه دیگر بتوانیم یک محموله‌ی کافی و کوچک به شما تحویل بدهیم. فعلاً تا سه ماه، امکانِ ایجادِ ارتباط با منطقه‌ی اسلحهْ وجود ندارد. هم منطقه در محاصره است هم ما در محاصره هستیم. دیر نیست؟

— نه... خیلی خوب است. ما برنامه‌های‌مان را برای سال آینده تنظیم می‌کنیم.

— نشانیِ محلّی را که باید سلاح‌ها درآنجا تحویل بشود، هم اکنون می‌خواهم. ممکن است ارتباطِ ما قطع بشود و سلاح‌ها روی دستِ‌مان بماند — وسط کوچه و خیابان.

— کدام طرف باشد بهتر است؟

— بَر جاده‌ی دماوند.

— چشمْ دکتر!

مارال گفت: آیناز! من از تو خواهش کردم که اگر مانعی ندارد، آلنی را «پدر» بنامی. این کار، مانعی دارد؟

— شما خواهش نکردی؛ سوآلم را مشروط به این کردی که دکتر آلنی آق‌اویلر را «پدر» بنامم. من این شرط را نپذیرفتم و از طرح سوآلم، فعلاً، چشم پوشیدم.

— می‌توانم بپرسم که چرا شرطم را نپذیرفتی، و، نمی‌پذیری؟

— بله، مادر! من، یک‌بار، دکتر آلنی آق‌اویلر را «پدر» نامیدم؛ فریادِ «پدر! پدر!» هم برداشتم؛ گریه هم کردم؛ زار زدم؛ سرم را در تنش فرو بُردم و زار زدم، و او گفت: «اگر آنوقتها که بچه بودی، یک بار، تو را بغل نکرده بودم و سُنّتِ مردانِ ترکمن را زیر پا نگذاشته بودم، امروز، تو، این ضعف را از خودت نشان نمی‌دادی و اینطور مویه نمی‌کردی».

— نگفتم «ضعف»، آیناز، یادت باشد! نقلِ قولِ نادُرُست از مردی چون من، به زیانِ مبارزانِ راهِ آزادی‌ست. من، عاطفی بودن را دلیلِ ضعف نمی‌دانم. من گفتم «اگر چنان نکرده بودم به همان «دکتر آق‌اویلر» قناعت می‌کردی» چرا که نمی‌خواستم عاطفه، سدّ راهِ انتخابِ آزادانه‌ی تو بشود. در آن روز، تو مرا متّهم به «شقاوت» کردی آیناز، و فریاد زدی: «شما می‌توانید دوست من باشید؛ امّا پدرِ من، هرگز». یادت هست؟

— بله... کاملاً...

— و امروز باید قبول کنی که همان روشِ ظاهراً شقاوت‌آمیزِ من و مارال، باعث شد که تو یک مذهبیِ تمامْ عیار از آب درآیی. ما، به عنوان پدر و مادر، آزادیِ انتخاب را در تو سرکوب و محدود نکردیم، و این، جای سپاسگزاری دارد.

— متشکرم، پدر! و بیش از «پدر»؛ من همیشه آرزو داشتم که شما

دو نفر را «آلنی» و «مارال» بنامم...

— بنام! هیچ مانعی در کار نیست. خوشحال می‌شویم. اگر آرتا و تایماز را هم دیدی، به آنها بگو که می‌توانند من و آلنی اوجا را مارال و آلنی بنامند. این، یکی از آرزوهای من است آیناز!

آلنی لبخند زد و گفت: مادرت را هیجان‌زده کردی آیناز! این همان زنی‌ست که می‌گویند «مثل شوهرش»، قلبی از سنگ دارد. می‌بینی که چطور شایعه می‌سازند؟

— بله... آل‌نی!

— سوآل کُن!

— مسأله‌ی اسلحه، کاملاً حل شد؟

— نشانی را که دادی، کاملاً حل می‌شود.

— ما، پولی نباید بابت آنها بپردازیم؟

— خیر.

— نشانی را در لحظه‌ی خروج از اینجا می‌دهم.

— آفرین! یک پنهانْ کارِ واقعی هستی. سوآل!

— می‌گویند شما...

— تو.

— بله. تو، آلنی، ماده‌گرایی هستی که به خداوند هم اعتقاد داری. آیا چنین چیزی ممکن است؟

— من آشفته‌حالی هستم که نمی‌دانم چه هستم و چه نیستم. گمان نمی‌برم آنقدر به اصالتِ مادّهْ معتقد باشم که در دلِ این اعتقاد، جایی برای خدایی که گهگاه با او راز و نیاز کنم، باقی نمانده باشد؛ و باور ندارم آنقدر خداگرا باشم که نتوانم حس کنم که جهانِ من، جهانی‌ست یکسره از مادّه.

تو، «ایمان» را چطور تعریف می‌کنی آیناز؟

ـــ یک باورِ قلبی.

ـــ بدونِ آنکه واقعاً نیازمندِ اثبات و استدلال باشد؟

ـــ بله آلنی،

ـــ من، مَردِ استدلال و ایمانم: منطق و احساسِ درونی: آزمایشگاه، و، دل. من قابلِ تقلید نیستم، و آنچه که هستم اُلگو نیست. از آن زمان که گرفتارِ این آشفتگی شدم، دیگر، نه اعتقادم را تبلیغ می‌کنم نه ایمانم را. دفترِ این سوآل را همین جا ببندیم! به دیگران هم ضرورتی ندارد توضیح بدهی: یک رازِ خانوادگی، آیناز!

ـــ قبول، آلنی! آیا تصوّفِ تو، مسأله‌ی دیگری‌ست یا همین است؟

ـــ که همین است و هیچ نیست جز این.

ـــ قلیچ بُلغایْ در مورد اعتقاداتِ شما

ـــ تو.

ـــ بله، تو، آلنی، به من گفت: «دردِ روحِ آلنی را تنها عرفانْ شفا می‌دهد؛ یعنی، نه آنکه از میان ببرد، نه آنکه کم کند، نه آنکه تسکین بدهد، نه... عرفان، دردِ روحِ آلنی را باقی می‌کند، نگه می‌دارد، رُشد می‌بخشد ـــ بی آنکه آلنی را لِه کند. شفا، برای عارف، در دوامِ درد است نه محوِ درد؛ و این، چیزی‌ست که آلنیِ آواره‌ی درمانده را نجات می‌دهد». آیا تو، آلنی، این تعبیرِ مُلّا قلیچ بُلغای را از عرفانْ می‌پذیری، و این طریقی را که او پیشنهاد می‌کند؟

ـــ مُلّا قلیچ بسیار می‌داند؛ امّا من هنوز به آنچه او می‌گوید نرسیده‌ام و آن را حس نکرده‌ام. زمان، شاید...

ـــ یاشولی یاماق آی‌دوغدی در مورد تو به من گفت: «آلنی، برای

شُخم زدنِ روحِ آدم‌ها آمده است؛ امّا نمی‌داند که این سنگلاخِ غریب، در عصرِ انجمادِ عواطفِ دینی، چگونه شخم‌ناپذیری آموخته است. آلنی، همه‌ی مسأله و مشکلش، روحِ آدمیزاد است؛ مسأله‌یی که مسأله باقی مانده است و خواهد ماند. آلنی، تا زمانی که زیرِ چترِ بی‌نهایتِ ایمانِ مذهبیْ قرار نگیرد، قادر نخواهد بود به دیگرانْ آرام و قرار ببخشد». با توجّه به اینکه مُلّا یاماق آی‌دوغدی، یکی از نزدیکترین دوستانِ توست، آیا هرگز به نظرات او درباره‌ی خودتْ فکر کرده‌یی؟

ـــ یاماق، مردِ خوبی‌ست. خیراندیش است و سرشار از محبّتی باور نکردنی نسبت به من؛ امّا از من گذشته است که بازگردم. حال، وظیفه‌ی من، هموار کردنِ همه‌ی راه‌ها به سوی سرزمینِ آزادی‌ست. تنها در آزادی‌ست که امکانِ همگانیِ انتخابْ وجود دارد. من، می‌کوشم که راه را برای انتخابْ بازکنم. نقشی بیش از این را بر عهده نمی‌گیرم. از این گذشته، فراموش نکن که سالهاست که مارال‌بانو، عملاً و بسیار هم زیرکانه، راندنِ این گردونه را برعهده گرفته است. این اوست که شلّاق‌کِش امّا در نهایتِ وقار و آرامش می‌راند و هیچ به روی خودش نمی‌آورد که آلنی، به آمرِ بسیار مطیعِ او تبدیل شده است. اینطور با ساده‌دلی به او و مظلومیتش نگاه نکن آیناز! دیگر هیچکس نمی‌تواند از آلنی، بدونِ مارال، سخن بگوید. نظراتِ خیراندیشانه‌ی مُلّا قلیچ بُلغایِ دلاور و یاشولی یاماقِ مهربانْ مربوط به زمان‌هایی‌ست که من، به تنهایی، از پیش می‌تاختم، و مارال به دنبالم بود. حالْ دیگر آنطور نیست. ابداً آنطور نیست. وقتی مارال، با مهرمندی و خونسردیِ تمام می‌گوید: «آلنی! آینازْ مقداری اسلحه می‌خواهد»، باید حس کنی که او، با این سخن، سرنوشتِ مرا رقم زده است. این سخنِ او، عملاً، یعنی «آلنی! برای آینازِ مسلمان، مقداری اسلحه فراهم کُن ـــ به هر طریق و

به هر قیمت!». در این حال، دیگر حرف از شخم زدن یا نزدن، عارف بودن یا نبودن در میان نیست؛ حرف از عاشق بودن در میان است و بس. یاماق، پیوسته، نگرانِ این دنیا و آن دنیای من است؛ امّا متأسفانه، تحت شرایط جدید، کاری از دستِ او برنمی‌آید. اگر بار دیگر، یاماق را دیدی، دو پیام از من به او برسان: یکی اینکه دیگر از دُعا کردنِ آلنی اوجا بگذر و قدری هم مارال‌بانو را دعا کُن، که بسیار بیش از آلنی، محتاجِ دُعاست! دوّم اینکه دُعای تنها، کافی نیست. من، کسی را به‌عنوانِ مسلمانِ راستین باور دارم که در یک دستْ تفنگ و در دستِ دیگرش قرآن داشته باشد ــ درست مثل مُلّا قلیچ بُلغایِ دلاور، که مطمئن هستم حتّی پس از آنکه شهید شود هم نمی‌توان این دو سلاح را از دستهای او بیرون کشید.

ــ چشم آلنی! این دو پیام را به او می‌رسانم؛ امّا هم‌اکنون به مسأله‌یی اشاره کردی که یکی از مسائل بسیار اساسیِ من است: می‌گویند که تو و مارال گفته‌یید که دیگر، مطلقاً، به اینکه چه گروهی این جنگ را می‌بَرَد اهمیّت نمی‌دهید؛ بلکه فقط به جنگ ــ نفسِ جنگ علیه ظلم ــ اهمیّت می‌دهید. باز می‌گویند تو و مارال گفته‌یید باید کاری کرد که همه، بدون استثنا، درگیر مسائل سیاسی شوند و خطّ‌شان را مشخّص کنند. هیچکس نباید بر کنار، و در امان بماند. همان سخنِ قدیمیِ «یا باما، یا بَرما» و همان که تو گفته‌یی: «بی‌طرف، همیشه طرفدارِ ستمگر است؛ امّا طرفدارِ بُزدلی که موذیانه عمل می‌کند تا از این طرفداری، زیانی نبیند، و در عین‌حال، خواهانِ بیشترین سود از این معامله‌ی رذیلانه است». سؤال من این است: آیا، در شرایطِ فعلی، واقعاً این امکان وجود دارد که ما همه‌ی آدم‌ها را، به‌طرق مختلف، به میدان مبارزه‌ی سیاسی بکشانیم و درگیر کنیم؟ چطور؟ و آیا واقعاً، قبل از یک درگیریِ فراگیر، پیروزی، غیرممکن

است؟ و آیا واقعاً ما باید تماشاگران و عابران را از خطرناک‌ترین عناصرِ دشمن به‌شمار آوریم و به هنگامِ برخورد، آنها را از پای درآوریم؟

ــ به اعتقاد ما، رذل‌ترینِ انسانها، آنهایی هستند که بدون اینکه وارد مسابقه شوند، غمِ این را می‌خورند که چرا مسابقه را نُبرده‌اند. آنها که اسبی به میدان نیاورده‌اند و روی هیچ اسبی هم شرط نبسته‌اند و حتّی در هیجان و شور و حالِ دیگران، شریک نبوده‌اند، چگونه می‌توانند با حسرت به اسبها نگاه کنند و بگویند: «حیف! حیف!»؟ آخر، چرا حیفْ کثافت‌ها؟ حیفْ به‌خاطر اینکه دلتان می‌خواسته که اسبِ برنده را پیشاپیش می‌شناختید و روی همان اسب ــ و فقط همان اسب ــ شرط می‌بستید؟

این جماعتِ انگل، حسرتِ این را نمی‌خورد که دانگی گذاشته و باخته است؛ حسرتِ این را می‌خورد که چرا جادو نمی‌دانسته و نتوانسته اسبِ برنده‌یِ قطعی و نهایی را بشناسد. آنها همیشه می‌خواهند بر کنار بمانند و برنده‌ی اصلی باشند. رذل و کثیف و خودخواه و پُرمدّعا هستند و پس گردنیْ خوردن از آنهایی که به جانْ می‌جنگند، حقّ‌شان است. اگر قرار بود فقط آنهایی وارد مسابقه بشوند که به بُردِ خود صددرصد مطمئن هستند، اصولاً مسابقه‌یی به‌وجود نمی‌آمد؛ امّا مشارکت در مسابقه، همیشه به‌معنای مالکیّتِ این اسب و شرط‌بندی بر سر آن اسبْ نیست. مشارکت، معنایی بسیار دلپذیرتر از مالکیّت دارد. تو وقتی مالکی، حتّی دلت می‌خواهد بهترین اسبِ میدان، زمین بخورد، سوارکارش با سر فرود بیاید، پای اسب در سوراخی فرو برود، اسبْ بمیرد، سوارْ بمیرد، دنیا بمیرد تا اسبی که تو مالکش هستی برنده شود؛ امّا وقتی مالک نباشی و فقط اهل مشارکت باشی، عادلی. آنچه عدالت را غیرممکن می‌کند، مالکیّت است.

آینازْ آرام گفت: بیشترْ خواهی، حرامْ خواهی، و مالکیّتی که

محصولِ کارِ شرافتمندانه نباشد، نه فقط مالکیّت.

ــ بسیار خوب! بحثِ مالکیّت، بحث بسیار مطوّلی‌ست. من، فعلاً، روی آن هیچ تکیه‌یی ندارم. اساسِ حرفم این است که بی‌طرف‌ها، طرفدارِ بدترین‌ها هستند، و خود از جمله‌ی بدترین‌ها.

حال می‌توانم به این سوآلت هم جواب بدهم: «آیا می‌توان مردم را به‌طُرُق مختلف وارد میدانِ سیاست کرد؟» بله. تو، زمانی که به مردم، «چرا» را بیاموزی، آنها، خود به‌خود، درگیر می‌شوند. هرکس که چرایی دارد، سر به‌دنبالِ «چگونه»ی این «چرا» خواهد گذاشت. بدونِ «چرا»، هرگز به چگونه نمی‌رسی. به مردم کوچه و بازار، به روستاییان، به کارگران و کارمندان بیاموز که بپرسند: چرا ملّتی که این همه ثروت دارد، باید از فقیرترین، درمانده‌ترین و سرافکنده‌ترین ملتهای جهان باشد؟ چرا ملّتی که چند هزار سال پیشینه‌ی فرهنگی دارد، باید در بی‌فرهنگی و بی‌دانشیّ دست و پا بزنند؟ چرا ملّتی که در طول تاریخ، همیشه مظهر هوشمندی، طهارت، مبارزه و ایمان بوده امروز به ملّتی جاهل، ناپاک، ترسان از مبارزه و بی‌ایمان مبدّل شده است؟ چرا مردم شهری ما باید راه‌حلّ مشکلاتشان را در باج گرفتن و دادن، در نادُرُست و دروغگو بودن، در ریاکاری و رشوه‌خواری ببینند؟ چرا، چرا، چرا، چرا؟ آنوقت، هموطنان تو برمی‌خیزند تا ببینند چگونه می‌توانند پاسخی برای این چراها پیدا کنند، و این یعنی ورود به میدانِ سیاست و حذفِ بی‌طرفی.

ــ سوآل دیگری دارم که غالباً بین افراد حزبی، در خارج از جلساتِ رسمیْ مطرح می‌شود. آنها، متعجّبِ این همه همسویی و هم‌اندیشی و هماهنگیِ تو و مارال هستند. همه می‌گویند آلنیْ مارال، هیچکس نمی‌گوید «آلنی» و «مارال». انگار که شما دو نفر، فقط یک نفر هستید. همه

می‌دانند که حرفِ یکی، حرفِ دیگری‌ست ــ حتّی در غیابِ دیگری. خیلی ها می‌گویند: «مارال از آلنیْ تقلید می‌کند» و خیلی ها می‌گویند: «آلنی، مطیع دست و پا بسته‌ی مارال است». من می‌دانم آنطور و اینطور نیست؛ امّا نمی‌دانم چطور است. آیا شما، واقعاً، هرگز گرفتار اختلافِ درنظر و عملْ نمی‌شوید؟ آیا در هیچ مورد، برخوردی بین‌تان پیش نمی‌آید؟ آیا نمی‌شود که یکی، چیزی را بخواهد، و دیگری جداً نخواهد؟

آلنی به مارال نگاه کرد و پاسخ این پرسش را به او واگذاشت.

مارال گفت: در حدِّ اختصار، مسأله این است: ما ــ من و آلنی ــ هرگز، به هیچ بهانه، و تحت هیچ شرایطی، آزادی‌های اخلاقی و مشروع و بر حقِّ همدیگر را محدود نمی‌کنیم، و هرگز، به‌هیچ بهانه و در هیچ شرایطی، خواهانِ آزادی‌های غیرمشروع و غیراخلاقی نمی‌شویم. آنچه می‌ماند، زمینه‌های پسند است و آنچه که اصطلاحاً «سلیقه» می‌گویند. ما، در موارد متعدّد، سلیقه‌های متفاوتی داریم؛ امّا سلیقه‌هایمان را مطلقاً به هم تحمیل نمی‌کنیم. من دوست دارم آلنی لباس سفید بپوشد ــ تمامْ سفید. به او می‌برازد و او را با این صورتِ سوخته و قامت بلند و شانه‌های پهن، بسیار جذّاب می‌کند ــ البته از نظر من. آلنی، رنگهای تیره را دوست دارد. به این ترتیب، او یک دست لباس تمام سفید دوخته تا در مواقعی که در کنار هم هستیم آن را بپوشد. دو دست هم لباس مشکی و خاکستریِ پُررنگ دارد، برای خودش. آلنی، متقابلاً، دوست دارد که من رنگهای شادِ زنده بپوشم؛ من، بازهم سفید را ترجیح می‌دهم: شولاهای گشاد، دلنگان و سفید. کفشِ کتانیِ ساده‌ی سفید. موهای کوتاهِ کوتاه، و نه بافته‌ی ترکمنی بر پُشت افتاده ــ آنطور که تو دوست داری. خُب! من یک دست لباسِ دست‌دوزی شده‌ی ترکمنیِ گل‌بهی دارم ــ بسیار شاد. گاهی، با آلنی که

هستم، آن را می‌پوشم، یا کفشی که کمی پاشنه داشته باشد.

— در مورد مسائلِ مهم‌تر؟ مسائل سیاسی-اجتماعی؟

— ما، به‌هرحال، در عمده‌ی زمینه‌ها، هم‌فکریم. در مواردی هم که نیستیم، بحث می‌کنیم — خیلی جدّی، مطلقاً بدونِ دلگیری. ما آنطور بحث می‌کنیم که اِنگار هرکدام‌مان، در وجودمان، کسی هست که طرفدارِ سرسختِ مخاطب است، و حتّی مشوّقِ او. وقتی آلنی سخنی می‌گوید که به اعتقادِ آن موجودِ درونِ من، منطقی ست، انسانِ درونِ من، برای آلنیْ کف می‌زند و از او می‌خواهد که همین روشِ استدلال را ادامه بدهد. آلنی هم همین کار را می‌کند. آلنی، در حالی که دارد سخت و دقیقْ با نظرِ من مخالفت می‌کند، ناگهان می‌ماند، فکر می‌کند و می‌گوید: «یک بار دیگر آخرین جمله‌هایت را بگو!» و من می‌گویم و آلنی می‌گوید: «به‌نظر می‌رسد که این حرف، کاملاً مقبول و منطقی ست. اگر کمی آن را توسعه بدهی، و یکی دو نمونه‌ی خوب برای اثباتش ارائه بدهی، گمان نمی‌کنم من بتوانم به آسانی رَدّش کنم». البته، دیگر سالهاست که ما موردی برای بحث نیافته‌یم. آنچه می‌گوییم مربوط به گذشته‌هاست. ما هرگز به‌صورتِ هم چنگال نکشیدیم؛ هرگز به‌هم بی‌حرمتی نکردیم؛ و هرگز بدونِ اینکه بر سر مسأله‌یی به تفاهم برسیم، آن مسأله را رها نکردیم. در مواردی هم اختلاف‌نظرهای بی‌اهمیّت و کم تأثیری داریم که توافق کرده‌یم آنها را نگه داریم. من از ناسیونالیست‌ها خوشم نمی‌آید. اغلبِ گروه‌های ناسیونالیستیْ وابسته به آمریکا هستند و یا دلبسته به آمریکا. تمایلاتِ غیرقابلِ انکارِ آمریکایی دارند. از ترسِ کمونیسمْ به این روزِ سیاه افتاده‌اند. یک روز، آقای تاجران، که یکی از برجسته‌ترین و خوب‌ترین رهبرانِ ملّی‌هاست و از یارانِ نزدیک مصدّق —

— می‌دانم مادر.

— بله. او، در مقابلِ اعتراض من که چرا اینقدر گوشه‌ی چشم و ابرو به آمریکا نشان می‌دهید و چرا پیوسته در حالِ معانقه و معاشقه با آمریکایی‌ها هستید، صراحتاً به من جواب داد: «من از رفتن به طرف آمریکایی‌ها و حتّی نشستن روی زانوی آنها نمی‌ترسم؛ چون هر لحظه که بخواهم و اراده کنم، می‌توانم برخیزم و از آمریکا دور شوم؛ امّا از رفتن طرفِ روسها به‌شدّت می‌ترسم؛ چون مطمئن هستم که بازگشت از کمونیسم، غیرممکن است، و وقتی رفتیم، دیگر برای همیشه رفته‌یم». این آدم، سالیان سال است که عطف به همین استدلال، روی زانوی آمریکایی‌ها نشسته است — بی آنکه بتواند برای چند ثانیه هم این زانوی گرم و نرم و وسوسه‌انگیز را، بنابِ تجربه هم که شده، ترک کند. من مطمئن هستم که او تا آخرین لحظه‌ی حیاتش هم مُنتظر می‌ماند که آمریکا تصمیم بگیرد به مردم ایران، قدری استقلال بدهد، قدری آزادی بدهد و قدری فنّیْ کاریِ جدید بیاموزد. خب! این عقیده‌ی من است؛ امّا آلنی، سعه‌ی صدر دارد و می‌گوید: «رهبریِ ملّی‌ها تمایلاتِ آمریکایی دارد، خودشان که ندارند. چرا کمک‌شان نکنیم و در خدمت‌شان نباشیم؟» خُب این مسأله‌یی نیست که من و آلنی به‌خاطرش بجنگیم؛ به‌خصوص که ملّی‌ها، اهلِ جنگ مسلحانه و تلاش به خاطرِ انقلاب و براندازی نیستند و هرگز از ما اسلحه نمی‌خواهند. آنچه می‌خواهند، نهایتاً، ماشینِ چاپ‌های کوچکِ دستی و کاغذ و مرکّب و اینطور چیزهاست تا بتوانند پند و اندرز بدهند و اظهار وجود کنند.

— در مورد گروه‌های کاملاً مذهبی نظر شما دو نفر چیست؟

— آلنیْ تعهّدی دارد که به آن، بسیار اهمیّت می‌دهد. این تعهد، مربوط به دورانِ جوانی اوست. آلنی، به قلیچ بُلغایْ قول داده است که

هرگز، تن‌به‌تن، با مذهب نجنگد؛ احترامِ مذهبی‌ های خوب را نگه دارد؛ در خدمتِ مذهبی‌ های مبارز باشد، و هرگز، با استفاده از هیچ نوعْ فشاری، مذهب را به عقب نَراند. این داستانْ آنقدر مفصّل است که در این زمانِ کوتاه نمی‌گنجد. امیدوارم که آلنی، زمانی، اعتقاداتش را در این باره بنویسد تا همه بدانند که چرا اینطور شیفته‌ی مردانِ سرسختِ مذهبی‌ست امّا خود، مذهبی نیست؛ یعنی هنوز نشده است.

— آلنی! تو چیزی به سخنانِ مادرم اضافه نمی‌کنی؟

— مادرت، خوب حرف می‌زند. دل و دماغ حرف زدن هم دارد. زن است دیگر. تا دو ماه هم اگر پای صحبتش بنشینی، به شیرینی حرف می‌زند.

آیناز لبخند زد: از این‌طور شوخی‌ ها هم با هم دارید؟

آلنی، قاه‌قاه خندید: آیناز! ما آدمیم؛ آدم آهنی که نیستیم. ما شوخی می‌کنیم، حرف می‌زنیم، راه می‌رویم و غذا می‌خوریم. باور کُن که ما گاهی غذا هم می‌خوریم. جانِ تو!

آیناز، به خندهٔ فرصتِ بیشتری داد: هیچ به‌نظر نمی‌رسد. خیلی ها می‌پُرسند: «آلنیْ مارال، کِی غذا می‌خورند؟ کِی می‌خوابند؟ کِی با هم درد دل می‌کنند؟ کِی لباسْ عوض می‌کنند؟ کِی ورزش می‌کنند؟ آخر، کسانی که فرصت نداشتند بچّه‌هایشان را نگه‌دارند، چطور فرصتِ این را می‌یابند که با هم شوخی کنند و غذا بخورند و قدم بزنند؟».

مارال گفت: این بحث هم مثل بحث مذهب، بسیار مفصّل و مطوّل است. من به شخصه مطمئن هستم که اگر شما سه نفر را، زیر بال وپَر گرفته بودم، نه شما این می‌شدید که شده‌یید، نه من و آلنی چیزی می‌شدیم که شده‌ییم — خوب و بدش را خدا می‌داند.

— آیا این عقیده‌ی شما به معنای تابعیّتِ دربست از آن سخنِ لنین نیست که می‌گوید: «خانواده از قدرتِ انقلابی فردْ می‌کاهد؟».

— ابدا. ما ایجاد خانواده کردیم و این خانواده، سراپا در خدمتِ اندیشه های انقلابی‌ست. بدونِ خانواده، نه فقط انقلاب، که حیاتْ متوقف خواهد شد. خانواده، به اعتقادِ من و آلنی، مظهرِ انقلاب است. حرف ما این است که افراد یک خانواده، حق و ممکن نیست که در هر شرایطی در کنار هم بجنگند؛ چرا که یک انفجار، همه‌ی آنها را یکجا نابود می‌کند. آیناز! این را بدان! زمانی رسیده که حتّی مصلحت نیست من و آلنی هم در کنار هم باشیم. قصّه‌ی آلنیْ مارال، با نهایتِ تأسف، به‌زودی به پایان می‌رسد؛ چرا که نمی‌خواهیم، به سودِ شاه، در کنار هم کُشته شویم.

— بله. می‌فهمم مادر!

— بسیار خوب! باز هم سوآلی هست؟

— نه... به هیچ وجه انتظار نداشتم که وقتِ عزیزتان را اینطور ایثار کنید. من خوب می‌دانم که شما چقدر گرفتار هستید.

آلنی، کمی تلخ گفت: چقدر؟

آیناز، سر بلند کرد و به همان تلخی، و با سرزنشی بیش، آلنی را نگاه کرد و سر فرو افکند.

آلنی گفت: گروهِ جرّاحیِ من، در بیمارستان، یک ساعت و بیست دقیقه است که در انتظار است. اگر آن بیمار، بیمارِ بَد حالی بود، حتّی یک دقیقه از این وقتِ طولانی هم سهمِ تو نمی‌شد، آیناز بسیار عزیز من!

سرانجام، لحظه‌ی شکستنِ بُغض از راه رسید.

آیناز، بعد از مدّتها، باردیگر به آغوشِ پدرْپناه بُرد.

— آه آلنی، آلنی، آلنی، آلنیِ من، آلنیِ خوبِ همه‌ی ما... آلنی

زجر کشیده... چرا اینطور شد؟ آخر چرا اینطور بی‌رحمانه از هم جدا افتادیم؟

— آیناز! آی—ناز! مگر خود تو آن روز نگفتی: «ما راهِ مصیبت را انتخاب کرده‌ییم، و حقّ است که مقاومتی برابر انتخاب‌مان داشته باشیم»؟ مگر نگفتی: «یک دریا گریه می‌بَرَم امّا اینجا، شاد و خندان، شهادت را می‌پذیرم؟»؟

— مگر می‌شود آلنی؟ مگر می‌شود؟ مگر می‌شود بار این همه مصیبت را با لبخندْ بر دوش کشید آلنی؟ مگر تو، خود تو، به هر چه گفتی، عمل کردی -آل-نی؟

•

به این دیدار و گفت‌وگو، صبورانه پرداختم و کوشیدم چیزی را فرونگذارم؛ زیرا جداً بر این اعتقادم که اکثر حوادثی که بعدها، برای آلنی، مارال، آیناز و شوهرش اتّفاق افتاد، تابعی از همین ملاقات و مکالمات بود. هیچکس، به‌تقریب، از نتایجِ این دیدار بر کنار نماندْ، و بیش از این، سرنوشتِ اغلبِ شخصیّت‌های باقی‌مانده‌ی داستانِ ما، در این ملاقات، پی‌ریزی شد و شکل گرفت.

خواهیم دید.

•

یک‌بار دیگر و برای همیشه، می‌خواهم نظم و تداومِ زمانی-تاریخیِ حوادثِ داستان را به‌هم بریزم. دیگر حفظ آن نظم و تداوم و ارائه‌ی همزمانِ همه‌ی حوادثْ ممکن نیست. می‌خواهم یک‌یک شخصیّت‌های باقی مانده را — که توانسته‌ام ردّشان را بیابم — تا آنجا که مقدور باشد به سرْ منزلی برسانم.

اگر می‌توانستم از شما — خوانندگانِ پُرحوصله‌ی این داستانِ بلند — سوآل کنم که هم‌اکنون، در این لحظه، دوست دارید از کدام شخصیّتْ حرف بزنیم و شما هم می‌توانستید جواب بدهید، چه جوابی می‌دادید و ترجیح می‌دادید که وضعیّتِ کدام شخصیّتْ زودتر از دیگران روشن شود؟

به هرحال، از آرتا افشاریِ دلاورْ آغاز می‌کنم. آرتا افشاری را به‌خاطر دارید؟ او یکی از فرزندانِ مبارزِ اوشارِ گومیشانی بود و برادرِ خوبِ آیلر — همسر علی محمّدی — و برادر یت‌میشِ افشاریِ پزشک و برادرِ مرگنِ ماهیگیر و نورمحمّد...

آرتا، با تمامیِ قلب خویش، همگام با آلنی بود؛ امّا...

•

۶

آتش، بدونِ دود نمی‌شود

برای خانه‌سوخته، باز، شاید بشود خانه‌یی بنا کرد.
دلِ سوخته را بگو چه کنیم؟

آرتـا، با صدای مُرتعش، تنِ مُرتعش، دلِ مُرتعش گفت: ... آنها فقط می‌گویند که نمی‌خواهند عضو شرکت تعاونیِ باغ‌دارانِ مُرکّباتِ آقایانِ رشیدیان‌ها بشوند. فقط همین را می‌گویند. آنها مخالف شاه نیستند، یعنی تا این لحظه نبوده‌اند؛ مخالفِ استبداد نیستند؛ مخالفِ ساواک نیستند؛ اصلاً

مخالف هیچ چیز نیستند. باغ‌دار، فقط باغ‌دار است. کسی که مُرکّبات دارد، فقط مرکّبات دارد نه اعتقاداتِ سیاسی. باغ‌دار، تا این لحظه، عضو هیچ حزبی نبوده إلّا احزابی که حکومت دستور داده عضو آن بشود. باغ‌دار، در هیچ تظاهراتی شرکت نکرده جُز—

رییس دادگاه فریاد کشید: بس است آقای دکتر افشاری! بس است! این مُزخرفات چیست که می‌گویید؟ شما وکیلِ باغ‌داران شمال هستید یا دشمنِ خونیِ آنها؟ شما آمده‌یید راه را برای زندگیِ آسوده‌ترِ آنها هموار کنید یا آمده‌یید آنها را به گودالِ مصیبت بیندازید؟ دفاع، کافی ست آقا! بنشینید!

— آقای رییس! آقای رییس! خواهش می‌کنم! التماس می‌کنم! تقاضای عاجزانه دارم اجازه بفرمایید لااقل یک گزارشِ فشرده از ماوقع به‌عرض‌تان برسانم. خدمت به این باغ‌دارانِ درمانده‌ی بی‌پناه، شرف می‌خواهد، و شما شرفِ قضا هستید. این حرفه‌ی شریفِ خدایی در خدمتِ ستمدیدگان را به تباهی نکشید آقای رییس!

— اگر بیش از این برای دادگاه ایجاد مزاحمت کنید دستور می‌دهم شما را به‌عنوان اخلال‌گر از اینجا بیرون کنند و به زندان بیندازند. بس کنید نمایش را آقای افشاری! بس کنید!

ابلیس، که روی یک صندلیِ تک، در گوشه‌یی نشسته بود، محو و آرام و بزرگوارانه لبخند زد.

مسلماً شوخ‌طبعی می‌کنند که می‌گویند: ابلیس، دو شاخ بلند و دُمی باریک و در خود پیچیده دارد. این حرف‌ها یعنی چه؟ ابلیس، چهره و پوشش و وقارِ خوب‌ترین مردانِ روزگار را داشت، و اندامی به راستی مناسب.



قصه‌ی باغْ‌دارانِ شمالِ وطن، قصه‌ی ساده‌ی غمباری بود.

آرتا افشاری، آهسته و سربه‌زیر و افسرده، در شبی بی مهتاب، قدم‌زنان، به سوی خانه‌ی مُحقّرِ خود می‌رفت. خیابان، خلوتِ خلوت بود.

مردی که در پناهِ تاریکیِ دکه‌یی ایستاده بود، نرم جلو آمد و گفت: آرتا! اینطور دل مُرده نباش! همه‌چیز دُرُست می‌شود. این مردم، هزار حکومتِ جابرِ ظالم را شکسته‌اند و خودْ نشکسته‌اند. از چه می‌ترسی؟ باغْ‌داران، رشیدیان‌ها را به زمینِ گرم خواهند زد. اینطور ناامید نباش آرتا!

مرد، صدایی قَرا واقعی داشت؛ صدایی آبری، مِه‌آلود، ضخیم و چند لایه.

مردْ عقب کشید و در تاریکیْ فرو رفت.

آرتا، آهسته و سر به زیر به‌سوی کلبه‌ی خود می‌رفت. شبِ بی مهتابی بود؛ مرطوبْ مثلِ همیشه‌ی شمالِ وطن، مُعطّرْ مثل همیشه‌ی شمالِ وطن؛ امّا به عطرِ ماندگارِ غمْ آغشته.

صدای دریا از دور می‌آمد، صدای زوزه‌ی چند سگ از نزدیک.

صدای عبورِ یک کامیون. صدای جیرجیرک ها. صدای یک آوازِ غمناکِ گیلکی.

چراغ های یک وانت، پِه رقیقِ خیابان را شکافت و جلو آمد.

وانت، کنارِ آرتا ایستاد.

وانت پُر بود از آدم های چوب به دست. چوب به دستها فرو ریختند و هجوم آوردند.

آرتا فرصت نیافت که سر را در پناه دستها قرار دهد.

شبِ بی مهتابی بود.

■

قصه‌ی باغْ‌دارانِ شمالِ وطن، قصه‌ی ساده‌ی غمباری بود.

رشیدیانِ بزرگ، پای میزِ قمار در باشگاهِ ایران، از شاهْ اجازه گرفت که زندگیِ باغْ‌دارانِ شمال را سروسامانی ببخشد و آنها را از وحشتِ فروش نرفتن یا ارزانْ‌فروش رفتنِ مرکّبات‌شان نجات بدهد.

ــ اعلیحضرتا! ما می‌توانیم تمام باغْ‌داران شمال را ــ بدون هیچ استثنا ــ در یک تعاونیِ بزرگِ مُجهّزْ گِردهم آوریم، محصولات شان را بیمه کنیم، به همه‌ی آنها، به‌موقع، سَمّ و سمپاش بدهیم، روش نگهداری و بسته‌بندیِ دُرُستِ مرکّبات را به آنها بیاموزیم، برای هرنوعِ از مرکّبات، با کیفیّتِ مشخص، قیمت معیّنی پیشنهاد کنیم، خرید کلّیه‌ی محصولاتِ باغْ‌دارانِ مرکّبات را تضمین کنیم، یک سازمانِ مُنظّمِ حمل‌ونقلْ درست کنیم، و درعین‌حال به پرورش انواعِ بسیار مرغوب و پیوندیِ مرکّباتْ اقدام کنیم...

ــ هوم... مشغول شوید ببینیم چه می‌شود! نباید نارضاییِ عمومیْ ایجاد کنید! می‌فهمید؟

ــ بله اعلیحضرتا! خاطر مبارک کاملاً آسوده باشد! اسباب رضایتِ همه‌شان را فراهم می‌آوریم...

ــ عیب ندارد... مشغول شوید!*

* از آنجا که برادرانِ رشیدیان، با طرح کامل سیا و با حمایتِ همه جانبه‌ی مافیا، شاه را در بیست و هشتِ مردادِ سال سی و دو، به ایرانْ بازگردانده بودند، شاه علیرغمِ نُمایشِ قدرت و تسلّط، به‌مقدارِ زیادْ مطیعِ رشیدیان‌ها بود و نیز مطیعِ شخصی به‌نامِ «اردشیر ریپورتر» و از ایشان می‌ترسید. طرحِ «جاده‌ی سوم» از تهرانْ به شمال، یکی از غول‌آساترین طرح های مافیایی درجهان بود که به‌وسیله‌ی برادرانِ رشیدیانْ پیشنهاد شده بود: رشیدیان‌ها به‌طورِ پنهانی و غیررسمی از شاهْ اجازه گرفتند ــ البته با مشارکتِ خاندانِ پهلوی ــ جاده‌ی بسیار

←

•

قصه‌ی باغ‌دارانِ خطه‌ی شمال، قصه‌ی ساده‌ی سوگباری بود.

شبی دیر، دکتر کاگوان وکیل دعاوی، به دیدنِ آرتا افشاری رفت.

ــ می‌گویند که شما از اوجاها هستید. راست می‌گویند؟

ــ من از خاندانِ بیوک اوجی هستم که هرگز از اوجاها چیزی کم

ــــ

زیبایی از تهران به شمال بکشند. شاه، اجازه‌ی این کار را داد. رشیدیان‌ها، ابتدا، براساس نقشه‌یی دقیق، بخش‌های عمده‌یی از زمین‌های بایرِ این مسیر را تصرف کردند. بعد، زمین‌های زراعی این راه را تقریباً به رایگان از روستاییان خریدند، و سرانجام صاحبانِ زمین‌هایی را که نمی‌خواستند زمین‌های خود را بفروشند، به سهولت کشتند و یا با اتّهاماتِ خطرناکِ سیاسیْ به زانو در آوردند. آنگاه، مسیر فرضیِ «جاده‌ی سوّم» را از تهران تا لبِ دریا، تماماً از وسطِ زمین‌های خود عبور دادند ــ در کوه و دشت و جنگل و زمین‌های زراعی؛ و برنامه‌یی وسیع و سرشار از توطئه برای فروش زمین‌های دوسوی جاده‌ی سوم به عاشقانِ زمینْ تدارک دیدند و با شیوه‌های دلّالیِ مافیایی و انجام یک مجموعه معامله‌های صوری، قیمت زمین‌ها را به شکلی باورنکردنی، بالا و بالا تر بُردند.

«طرح جاده‌ی سوّم» می‌تواند موضوع پُرشور و سوگبارِ ده‌ها داستان و فیلمنامه قرار بگیرد.

طرح معروف و جنجال برانگیزِ «شرکت تعاونی گوشت» نیز چیزی همانند «جاده‌ی سوّم» و «اتحادیه‌ی باغ‌دارانِ شمال» بود که به‌وسیله‌ی رشیدیان‌ها به مرحله‌ی اجرا درآمد امّا از آنجا که گلّه‌داران و چوب‌دارانِ زورمند، با رشیدیان‌ها در افتادند و یکی از مأمورانِ سازمانِ سیا در ایران ــ به نام همایون ــ را به طرفداری از خود برانگیختند، جنگی بزرگ و خونین در این زمینه پدید آمد...

طرح «شرکت تعاونی گوشت» هم ظرفیّت آن را دارد که به داستانی عبرت‌انگیز و عظیمْ تبدیل شود.

نکته‌ی بسیار جالب و به یاد داشتنیْ این است که در تمام این کارهای مافیاییِ غول‌آسا، یکی از سران و رهبرانِ جبهه‌ی ملّی ایران، وکیل دعاویِ برادرانِ رشیدیان بود.

این داستان هم داستانِ غریبی ست ــ که بماند.

نداشته‌اند و ندارند.

ــ پس با آدمی به نامِ آلنی آق‌اویلر اوجا هیچ نسبتی ندارید؟

ــ استادْ آلنی آق‌اویلر، تمامْ اوجا نیست. بخشی از او اوجی‌ست، بخشی اوجا. من، در بخشی با او شریکم در بخشی رفیق؛ خیلی هم رفیق. حالا حرفت را بزنْ مَرد!

ــ رشیدیان‌ها را می‌شناسی؟

ــ بله. به صحرا آمدند، برای انحصارِ خرید و فروشِ پنبه؛ آواره‌شان کردیم.

ــ پس دُرُست آمده‌ام. حال، رفته‌اند به شمال و مثل وَبا افتاده‌اند به جانِ باغ‌داران. می‌خواهند کُلِّ باغهای مرکّبات را در اختیار بگیرند، هرطور که بخواهند، قیمت بگذارند، به هر شکلی که بخواهند، بخرند، و به هر قیمتی که دوست داشته باشند بفروشند: استثمارِ سیاه در پناهِ شاه.

ــ همینطور است.

ــ گروهی از باغ‌دارانِ بینوا را فریب داده‌اند و با خود همراه کرده‌اند و از آنها به‌عنوانِ دام و طعمه‌ی دامْ بهره می‌گیرند. الباقی فهمیده‌اند و آماده‌ی مقابله شده‌اند: «نمی‌خواهیم عضو تعاونیِ رشیدیان‌ها باشیم. نمی‌خواهیم پرتقال‌هایمان را تحویل رشیدیان‌ها بدهیم. می‌خواهیم همین‌جا کنار جاده بریزیم و بفروشیم. دیگر از کیلویی سه ریال که رشیدیان‌ها می‌خرند که کمتر نمی‌فروشیم. بله؟» امّا رشیدیان‌ها، چنانکه خیلی‌ها می‌دانند، در ایتالیا و آمریکا، دوره‌ی عضویّتِ در سازمانِ مافیا را دیده‌اند. فعلاً هم نمایندگانِ بلامُنازعِ مافیا در ایرانند. رحم، ذرّه‌یی ندارند. اهل مصالحه با حق، به هیچ‌وجه نیستند. مخالفانِ خود را برق‌آسا از پیش‌پا برمی‌دارند...

— و حالا، تو، وکالتِ جمعی از باغْداران را قبول کرده‌یی؛ هم آنها که با رشیدیان‌ها قرارداد بسته‌اند هم آنها که نمی‌خواهند ببندند.

— تو می‌دانی؟

— من چیزی نمی‌دانم؛ امّا وقتی می‌بینم پیِ یک اوجیا یا «اوجی-اوجا» می‌گردی که با استادْ آلنی هم رابطه‌یی داشته باشد، می‌فهمم دنبال چه‌چیز آمده‌یی، مَرد!

— دُرُست است. من، به‌تنهایی، قادر به مقابله با اینها نیستم. زورْ می‌خواهم. می‌گویند که چندین گروه سیاسیِ تُندروِیِ ضدِّ نظامْ با آق‌اویلرها هستند. می‌گویند که شاه هم از آق‌اویلرها حسابْ می‌بَرَد. می‌گویند که آق‌اویلرها، هم خودشان خوبْ اسلحه می‌کشند هم تعدادی جوانِ اسلحه‌کِشِ جانبازِ آماده به خدمتْ در اختیار دارند. خُب... قدری واقعیّت، چاشنیِ این شایعات هست؟

— ممکن است باشد.

— می‌گویند که ستمکاران، هیچ ستمی را به قیمتِ تَن و جانِ خود نمی‌کنند؛ چون که ستم را علی‌الاصول، به خاطر لذّتِ تَن و جانِ خود می‌کنند. مؤمن نیستند که پای حرف‌شان تا آخرِ راهْ بمانند و شهادتْ قبول کنند. تهدیدشان کُنی و نشان بدهی که زورْ هم داری که به تهدیدت جامه‌ی عملْ بپوشانی، عقب می‌نشینند و درمی‌روند. رشیدیان‌ها از قماشِ فاسدترینْ ستمکارانند.

— تهدیدشان کنیم؟

— قدری هم زورْ نشان‌شان بدهیم.

— آلنی، معمولاً، با این روش‌ها موافق نیست؛ امّا راه می‌افتیم ببینیم چه می‌شود.

●

اینطور شد که آرتا واردِ این نزاعِ خونینِ مسوک انجام شد.

رشیدیان‌ها بیداد می‌کردند — در پناه نیروهای انتظامی، شهربانی، ژاندارمری، اوباشِ مُزدبگیرِ حکومت و آدم‌کُشانِ خودشان. در یک چشمْ به هم زدن، پوست از تَنِ باغْدارانِ مرکّباتِ شمالْ کندند. برنشستند و فرمانْ صادر کردند: هیچکس به هیچ ترتیبی حق ندارد یک پرتقال یا لیمو یا نارنگی یا نارنج از باغِ خود خارج کند — مگر با اجازه‌ی کتبیِ ما. هیچکس حتّی حق ندارد به همسایه‌اش هم یک پرتقال بفروشد. هرکس، بدونِ اطّلاعِ ما، روی مرکّباتْ معامله کند، با دولتْ طرف است: با شخصِ اوّلِ مملکت. باغش را هم بلافاصله توقیف می‌کنیم و ضبط. همه باید بیایند عضوِ تعاونیِ باغْدارانِ شمال بشوند، برگِ عضویّت بگیرند و جنس‌شان را هم به‌ترتیبی که ما می‌گوییم، تحویلِ انبارهای ما بدهند، رسید بگیرند و بروند پیِ زندگی‌شان تا نوبت‌شان بشود و پول‌شان را دریافت کنند.

باغْداران، که همیشه آرزو کرده بودند اتّحادیه‌یی داشته باشند و شرکتِ تعاونی و برنامه‌ریزیِ مشترکی، ناگهان، در برابرِ مصیبتِ تعاونیِ مرکّباتِ رشیدیان‌ها، بُهت‌زده شدند. شب‌ها، دسته‌دسته، مخفیانه، جمع می‌شدند دورِ هم و تا کلّه‌ی سَحَرْ گپ می‌زدند — با دلشوره و غم.

— مگر می‌شود؟ این تعاونی، ریز و درشت را کیلویی سه ریال می‌خرد. ما از کیلویی پنج ریال داریم تا بیست و پنج ریال. چطور همه را سه ریال بدهیم؟

— پول را هم بعد از آنکه جنس‌شان را فروختند، می‌دهند، نه وقتی که می‌خرند. من از کجا بدانم که کِی مالِ مرا فروخته‌اند؟

— اینطور، ما دو سه ساله همه‌مان به روز سیاه می‌افتیم و نابود

می‌شویم.

ــ آنوقت، اینها که اینقدر خورده‌اند می‌آیند باغ‌هایمان را مُفت می‌خرند و ما را نوکرِ خودشان می‌کنند.

ــ چه کنیم؟

ــ خُب قبول نکنیم که عضو تعاونیِ رشیدیان‌ها بشویم. اصلاً بهشان اعتنا نکنیم. باغ مالِ ماست، میوهٔ مالِ ما. به آنها چه مربوط است که با پرتقال و نارنگی‌مان چکار می‌خواهیم بکنیم.

ــ هه! می‌گویند بچه‌های باغ‌داراتی را که قرارداد نمی‌بندند، می‌دزدند و می‌برند.

ــ می‌گویند باغ‌داران را زیر ماشین می‌گذارند.

ــ می‌گویند تهمتِ مخالفت با شاهْ به آنها می‌بندند.

ــ می‌گویند زن‌هایشان را...

ــ استغفرالله!

ــ خُب چه کنیم؟

ــ چه می‌دانم چه کنیم؟

ــ بزنیم بیرون‌شان کنیم.

ــ با چی؟

ــ با هر چی که به دست‌مان بیاید.

ــ به! هزارتا سربازِ مسلسل به دستْ آنجاست. چطور بزنیم که خودمان را نزنند؟

ــ تک تک، جُداجُدا گیرشان بیاوریم و سرشان را بکنیم زیرِ آب.

ــ تک‌تک راه نمی‌روند. تازه، یکی‌شان را بکشیم، صدتامان را می‌کشند. بچه‌های معصوممان را می‌کُشند.

ــ آخر پای بچه‌ها را چرا وسط می‌کِشند؟

ــ نامردند دیگر کربلایی! نامردند، نامردند، نامرد.

ــ اصلاً اهل این مملکت نیستند.

ــ مسلمان هم نیستند.

ــ شرف هم ندارند.

ــ هیچ چیز ندارند.

ــ خُبْ بالاخره این حرفها به چه درد می‌خورد؟

ــ حالا دیگر صبح شده، وقت نماز است. فردا شب بازهم جمع می‌شویم دورِ هم؛ امّا بی گدار به آب نمی‌زنیم...



آرتا در یک مهمانیِ خصوصی، قبل از آنکه مرافعه‌ی باغ‌داران اوج بگیرد، دختری را دید ــ به نام هانیه ــ و پسندید.

ــ هانیه! دوستت دارم هانیه!

آرتا به خواستگاریِ هانیه رفت و گفت: من، آرتا افشاری، وکیلِ دعاوی هستم. دفتر وکالتی دارم و با دوست بزرگم دکتر کاکوانْ در این دفتر شریکم. کارِ ما، من و دوستم، دفاع از مظلومان است در برابر ظالمان؛ دفاع از حق در برابر ناحق، دُرُست در برابر نادُرُست. هانیه را می‌خواهم امّا کارم را هم می‌خواهم. هانیه را آزار نمی‌دهم، دستْ تنگ نمی‌گذارم، مورد بی‌حرمتیْ قرار نمی‌دهم؛ امّا کارم را هم، حتّی یک لحظه به‌خاطر زن و فرزندْ ترک

نمی‌کنم، و به‌خصوص حق را به‌خاطر آسایش خانواده‌ام، ناحق جلوه نمی‌دهم.

پدر هانیه گفت: آقای افشاری، مردِ خوبی‌ست. باسواد است. دفتر وکالت دارد. سر پناه هم دارد.

قضیه تمام شد.



قصه‌ی باغْ دارانِ شمالِ وطن، قصه‌ی ساده‌ی غمباری بود.

هانیه فریادها کشید؛ فریادها فریادها فریادها...

...

ـــ این جنگ،جنگِ احمقانه‌یی ست آرتا!

ـــ امّا علیرغمِ احمقانه بودن، «این جنگ، کردنی ست و باید کرد».

ـــ نیست، نیست... حماقت را در هیچ وضعیّتی نمی‌توانی توجیه کنی آرتا! نمی‌توانی...

ـــ توجیه نمی‌کنم هانیه! مرتکبْ می‌شوم ـــ بدونِ توجیه.

ـــ دست بردار آرتا! دست از این مسخره‌بازی‌ها بردار! اینها که نوشته‌اند به زودیْ تو را ـــ مثل سگ ـــ خواهند کُشت، شوخی نکرده‌اند... این، قانونِ طبیعت است: ضُعفا هرگز بر زورمندانْ چیره نخواهند شد. ضعفا، هرگز، با زورمندان، برابری هم نخواهند کرد. جنگِ حق علیه ناحق اگر حقْ گردن کلفت نباشد، جنگ احمقانه‌ی بیهوده‌ی بیمارانه‌یی ست.

ـــ امّا تو می‌دانستی هانیه... تو...

ـــ من گمان می‌کردم که تو از مورچگانِ خوب در برابرِ مورچگانِ بدْ دفاع می‌کنی، نه از مورچگانِ خوب در برابر فیل‌ها و سلاطینِ بد. رشیدیان‌ها

هرگز زمین نمی‌خورند، هرگز ذلیل نمی‌شوند، هرگز جنگی را شروع نمی‌کنند که در آن، بیمِ شکست باشد. هرگز، تا تاریخْ تاریخ بوده، رشیدیان‌ها معلّق نشده‌اند؛ که اگر شده باشند هم به دستِ رشیدیان‌ها شده‌اند نه به دست مورچگانی مثل تو، نه به دستِ گدا گُرُسنه‌هایی مثل پرتقال‌فروش‌های شمال... و تازه، مُعَلّق بشوند هم، چه خاصیّتی برای من دارد؟ چه خاصیّتی برای آینده‌ی من دارد؟ من می‌خواهم زندگی کنم، نمی‌خواهم کُشتی بگیرم. من می‌خواهم خوش باشم، راحت باشم، بخورم، بخوابم، ورزش کنم، تفریح کنم، کتاب بخوانم، کار کنم، وحتّی خدمت کنم؛ امّا نمی‌خواهم شب و روز در اضطرابِ درافتادن با راهزنان و سلاطین باشم. من می‌خواهم زندگی کنم، نمی‌خواهم جان بِکَنَم. می‌فهمی آرتا؟ من، شوهر می‌خواهم نه قهرمانِ میدانِ جنگ. من آدم می‌خواهم نه رُستم و سهراب. من مَردْ می‌خواهم نه افسانه و افسانه‌ساز...

هانیه، فریادها کشید؛ فریادها و فریادها؛ امّا آرتا از تَهِ چاه، خسته و آهسته جواب داد: من اینم هانیه، وتو می‌دانی که من اینم...

ـــ من هم اینم آرتا! اینم ویک وجب هم عقب نمی‌نشینم. انتخاب کُن! انتخاب کن آرتا! هم الآن! قبل از اینکه بازهم بارَت را ببندی و بروی شمال که از یک مُشتْ پرتقال‌فروش دفاع کنی... من پس‌فردا، اگرخدای نکرده بچه‌دار شوم، نمی‌خواهم برایش از آن لالایی‌ها بخوانم که بین چریک‌های مسخرهٔ باب است: لالا لالا گُلِ آهن، لالا لالا گُلِ زنجیر... نَع. من زندگی می‌خواهم نه حرف، نه شعار، نه تظاهرات، نه نمایش. تعیینِ تکلیف کُن و برو! زود!

آرتای مهربان، آرتای لبخند بر لب، آرتای دلشکسته، بی‌آنکه سر بلند کند گفت: توتعیینِ تکلیف کُن هانیه‌جان! توبرای من عزیزی امّا حق از تو

عزیزتر است. من عاشقِ تو هستم امّا مُریدِ حقّم. کاش می‌توانستم همانقدر نامرد باشم که تو می‌خواهی؛ امّا نمی‌توانم.

— طلاقم بده! اوّل طلاق، بعد شمال! با این نامه که برای من فرستاده‌اند، نمی‌گذارم بروی سراغ پرتقال‌فروش‌ها تا لاشه‌ی تکّه‌تکّه‌ات را به من تحویل بدهند.

— پدرت، مادرت، برادرهایت هم همین را می‌خواهند؟

— بخواهند یا نخواهند برای من، هیچ فرقی نمی‌کند. من نمی‌خواهم.

— لااقل، می‌دانند؟

— البته که می‌دانند. همان‌ها بودند که به من حالی کردند که تو با چه کسانی درافتاده‌یی و از چه راهی می‌روی و پایانِ نزدیکِ این راه کجاست.

— پس آنها تحریکت کرده‌اند که این زندگی را به‌هم بریزی؟

— من نمی‌خواهم چیزی را به هم بریزم. این تو هستی که می‌خواهی با قهرمان‌بازی، زندگی‌مان را سیاه کنی.

— کمی آرام‌تر و مهربان‌تر نمی‌توانی حرف بزنی؟

— نه. یا این کارِ احمقانه را رها کُن یا طلاقم بده، طلاق!

— در آنچه می‌خواهی، مُصرّی، هاتیه؟

— صددرصد. تو را دوست دارم؛ امّا زنده‌ی تو را، نه نعشِ تو را، نه تکّه‌تکّه شده‌ی تو را. لاشه‌ی تو به چه دردِ من می‌خورد؟ من می‌خواهم با آرتا زندگی کنم نه با خاطره‌ی آرتا. می‌فهمی؟

آرتا به یادِ دخترانِ ترکمن افتاد که چقدر فروتنانه حاضر بودند در راهِ حقّ و حقیقت بجنگند و دوشادوشِ شوهرانِ مبارزشان مبارزه کنند. آرتا

به‌یاد مارال افتاد و به‌یاد خواهر خودش که همسر علی محمّدی بود، و به‌یاد همه‌ی زنانی که می‌شناخت.

— چه شد آرتا؟ کار را تمام کُن! من اهل بحث نیستم.

— من الآن باید بروم شمال. وقتِ اینکه با تو بیایم به محضر ندارم. اجازه بِده بروم، برگردم، در آرامش و با ملایمتْ مسأله را حل کنیم.

— نه. مسأله، حلّ‌حلّ است. یا نمی‌روی، یا اوّل طلاقم می‌دهی بعد می‌روی هر جهنّمی که می‌خواهی.

— اینقدر بَد دهان نباش هاتیه!

— بَد دهانم، بدتر از این هم می‌شوم. طلاقم بده. بعد با رشیدیان‌ها که سهل است با خودِ شاه بجنگ، با رییس‌جمهورِ آمریکا بجنگ!

— هاتیه! حرفت را بدون بحث پذیرفتم؛ امّا الآن دکتر کاکوانْ مُنتظر من است. ما مجبوریم حرکت کنیم. من، فردا، در ساری، دادگاه دارم. فکر کُن! فکر کُن هاتیه جان! کاری تا این حد بزرگ را اینطور سرپایی و شتاب‌زده تمام نکن!

— یا نمی‌روی، یا اوّل طلاقم می‌دهی بعد می‌روی.

— «یا» ندارد هاتیه! رفتن که می‌روم. تو که مرا خوب می‌شناسی. همانقدر که حرفِ تو بحثْ ندارد، رفتنِ من هم بحث ندارد. زندگی هرکدام از آن «پرتقال‌فروش‌ها» زندگیِ من است هاتیه! شرف و عزّت و آبروی من است. متأسّفم که نمی‌فهمی. متأسّفم که تظاهر به این کردی که می‌فهمی امّا نمی‌فهمی... امّا نمی‌فهمی دیگر. کاری نمی‌شود کرد.

— درست است. دُرُستِ دُرُست. می‌خواستم شوهر کنم. دلم لک زده بود برای شوهر. می‌خواستم از آن جهنّمِ خانه‌ی پدری بیرون بیایم. می‌خواستم از شرّ آن کتک‌کاری‌ها و فحّاشی‌ها راحت بشوم. می‌خواستم

سروسامان بگیریم، زندگی کنم، از زندگیْ لذت ببرم... نمی‌خواستم از یک جهنّم به‌جایی بیایم که هنوز وارد نشده باید با لباس سیاه از آنجا خارج شوم و باز به همان جهنّم اوّلم برگردم. نَع. من نمی‌فهمم. نیست؟ تو که می‌فهمی. نه؟ خُب با آدمِ نفهم، سروکلّه نزن! با آدم نفهم، مثل خودش رفتار کُن و خلاص شو! من، مارال‌بانوی همه فنِّ حریفِ شما کلاه پاپاخی ها نیستم. من، منم. شوهرِ نجیب می‌خواهم، زندگیِ آرامِ بی‌سروصدا می‌خواهم، دو تا توله‌سگ که بزرگ‌شان کنم می‌خواهم... من

— آرتا! — بفهم! — اهلِ قهرمانْ‌بازی — نیس ـ تم. فهمیدی؟

آرتا مانده بود معطّل. واقعاً مانده بود. همچو تصوّری از هانیه نداشت. او را در یکی دو ماهِ اخیر، قدری تلخ و تق‌تقو یافته بود؛ امّا مطلقاً فکر نمی‌کرد که پُشت آن هانیه، چنین هانیه‌یی پنهان شده باشد. البته، موقّتاً می‌توانست هانیه را از سرِ راه خود کنار بزند، با قدری خشونت برود و برگردد؛ امّا آرتا، مَردِ آنطور خشونت های نامردانه نبود؛ اهل عربده کشیدن سرِ زن، دست به یقه شدن با زن، و حتّی تندی کردن با زن نبود. اصلاً باور نداشت که بشود به زنْ بی‌حُرمتی کرد. این بود که معطّل مانده بود.

— می‌نویسم، روی یک ورق کاغذ و امضا می‌کنم، که حقِّ طلاق را، تمام و کمال، به هر شکلی که بخواهی، به تو واگذار می‌کنم. می‌نویسم که از این لحظه، تو، به دلیلِ عدم تمکین، بر من حرامی و هرگز هم حلال نخواهی شد. می‌نویسم، مُهر می‌کنم و می‌دهم دستت. در غیاب من، فکرهایت را بکن و بعد برو دادگاه و طلاق بگیر! خوب است؟

— من معنیِ این مُزخرفاتِ حقوقی را نمی‌فهمم. شما وکلاء، من فهمیده‌ام که صد تا چاقو می‌سازید که یکی از آنها هم دسته ندارد. برویم پیش پدرم — هم الآن — و این حرفها را به او بزن و کار را تمام کُن!

— چشم هانیه! پس لطفاً عجله کُن! من باید سرِ ساعت هفت در دفتر دکتر کاکوان باشم...

●

چوب به دستها فرو ریختند و هجوم آوردند.

آرتا فرصت نیافت که سر را در پناهِ دستها قرار بدهد.

چوب به دستها، دورِ آرتا حلقه زدند و کوبیدند... کوبیدند... کوبیدند...

●

از دهانِ پدرِ هانیه، مثل دهانه‌ی خیکچه‌های خمیردندان، مقداری خمیرِ فاسد و متعفّنِ اندرز بیرون آمد.

— جانم! عُمرم! جوانی نکن! جاهلی نکن! تو مثل پسر منی! تو نور چشم منی! رها کُن! حقّ یعنی چه؟ حقیقت یعنی چه؟ عدل و عدالتْ یعنی چه؟ توی این مملکت، این حرفها مالِ عقب افتاده ها و مفلوک هاست. این حرفها را یک مُشت کلّاشِ حقّه‌باز می‌زنند برای آنکه درآمدِ بیشتری به جیب بزنند. مملکتی که همه چیزش دست انگلیسی هاست که جای این حرفها نیست. توی این مملکت، اگر اُلاغْ وسط کویرِ لوت هم عَرعَر کند، بدان که به دستور ملکه‌ی انگلستان می‌کند. خودِ آمریکایی ها هم نوکر انگلیسی ها هستند. توی همچی مملکتی آدم باید از الاغ هم الاغ‌تر باشد اگر بخواهد از حقّ و عدالت و آزادی و این مُزخرفات حرف بزند. سرت را بینداز پایین، برو پی کار و کاسبی ات جانم! عزیزم! عُمرم! الآن وقتش است که چیزی از حریفْ بگیری و بکِشی کنار و شرافتمندانه زندگی کنی. به جای حقّ‌طلبی، عقلْ داشته باش! دو روزِ دنیا ارزش این بازی ها را ندارد. تو توی ایران زندگی می‌کنی عزیز من، نه توی یک مملکتِ مستقلِ آبرودارِ متمدّن.

اینجا، سوارها همیشه سوارند پیاده‌ها همیشه پیاده. تا بوده هم همین بوده. از زمان انوشیروان عادل تا امروز، رعیّتْ خَرِ ارباب بوده و تا دنیا دنیاست باید باشد. این قانون طبیعت است جان من! توی این مملکت، آدمِ عاقل باید بادبان به دست باد بسپرد و عضوِ حزبِ باد باشد و از هر طرف که باد آمد بادش بدهد. زنِ خوب داری، زندگیِ خوب داری، درآمد داری، اسم ورسم و آبرو داری. خوش باش و خوش بگذران! نمی‌گوییم قاصد باش، دزد باش، کلاه‌بردار باش... نه... سرت را بینداز پایین و کار خودت را بکن جانم! عزیزم! تو از پسرهای من به من نزدیک‌تری. داماد، هم داماد است هم پسر... دست بردار عزیزم... بروید! بروید خانه‌تان و این برنامه را هم تعطیل کنید و ما را هم از دردسر و نگرانی خلاص کنید!

— در این نامه نوشته‌ام که حقِّ طلاق، به طور یک طرفه، کاملاً در اختیارِ هانیه خانم است. امضاء کرده‌ام، مُهر هم زده‌ام، انگشت هم زده‌ام. مهرش را هم، بدون دیناری کم و کسر، در این چک نوشته‌ام که تاریخ روز دارد. هم الآن می‌توانید وصول کنید. در غیاب من، مُقدّماتِ کار را فراهم کنید، من که برگشتم، می‌روم محضر و دفترها را امضاء می‌کنم.

مردکِ خیکچه‌یی، جا خورد. نمی‌دانست که این هم کارِ انگلیسی‌هاست یا نه. فکر کرد که آن همه حرف زده، صمیمانه و خالصانه و پدرانه حرف زده، با شوروحال و محبّتْ حرف زده، قاعدتاً باید حرف‌هایش به دل آرتا نشسته باشد. فکر می‌کرد که چون آرتا در سکوت محض گوش کرده و دَمْ نزده، و «سکوت، علامتِ رضاست» و از همین لاطائلات، پس می‌بایست قانع شده باشد.

— طلاق؟ هه‌هه! مگر می‌شود همینطور دختر مردم را انداختْ و رفت؟ طلاق؟ مگر می‌گذارم که دخترِ دسته گُلم را، هنوز شش ماه از عروسی اش نگذشته، به این روزِ سیاه بیندازی؟ مگر من می‌گذارم که شش ماه به شش ماه، یک دختر از خانواده‌های آبرومند را بی‌سیرت کنی و به بهانه‌ی حق و حقیقت، وِل کنی و بروی؟ هه هه! خیلی زرنگی. نه؟ من خودم یک پا رشیدیانم برای خودم. اگر حرف از طلاق بزنی، پوست از کلّه‌ات می‌کنم. خودم نعشت را می‌اندازم اینجا وسط خیابان. کُلّی خسارت می‌خواهم؛ ضرر و زیان می‌خواهم. طلاق؟ هاه؟ معلوم می‌شود خوب حقِّ حسابی از حریفْ گرفته‌یی و حالا زیر سرت بلند شده. نه؟

— ببین مردک! اینقدر وراجی نکن! من کار دارم. در این نامه نوشته‌ام که هرچه دارم، متعلّق به هانیه خانم است. آن خانه‌ی دو اتاقه‌ی نو را هم قبلاً به اسم او کرده‌ام. اثاث خانه هم همه مال اوست. کم است بی‌غیرتِ تَنِ لش؟ بیشتر از این ندارم. طلاق هم نداده‌ام گاومیش، حقِّ طلاق داده‌ام — طبق قانون. می‌تواند بگیرد می‌تواند نگیرد. در مقابلِ او، چون زن است و ضعیف، عاجزم، در مقابل تو مُفتْ‌خورِ بیکاره که ظاهراً مرد هستی که دیگر عاجز و ناتوان نیستم. اگر راهم را ببندی چنان تخت سینه‌ات می‌زنم که مثل تاپالهْ بچسبی به دیوار. من از آن گردنْ کلفت‌های صحرا هستم که سرِ رشیدیان‌ها را گوش تا گوش می‌بُرّم. همه می‌دانند. آدمْ‌کشِ حرفه‌یی هستم. ده نفر را تا به‌حال کشته‌ام — مثل سگ. بنابراین به مصلحت توست که از سرِ راهم کنار بروی و راحتم بگذاری. پول می‌خواستی، دادم، خانه می‌خواستی، دادم، جهیز می‌خواستی، دادم... حالا اگر دخترت را شش ماه یک دفعه هم به یکی غالب کنی و بعد پس بگیری، می‌توانی بعد از چند سال، یک حرفه‌یی مُرفّه‌الحال باشی برای خودت — مردک!

— من... من... دو تا پسر دارم که شلوارت را در می‌آورند. خیال

کرده‌یی بچّه! خیال کرده‌یی! حالا می‌بینی چه به روزت می‌آورند...

•

ــ بله... دوستت داشتم هانیه دوستت داشتم؛ امّا حقیقت را بسیار بیشتر از تو دوست داشتم، و دارم...

•

آلنی، مارال و آرتا، در طولِ ماه‌های مبارزه‌ی آرتا با رشیدیان‌ها، چندین بار همدیگر را ملاقات کردند. آرتا، گزارشِ جامعی از اوضاع می‌داد. آلنی و مارال به او نگاه می‌کردند ــ با محبّت و تأسّف. آنها می‌دیدند که پرنده‌ی مرگ بالای سر آرتا پرواز می‌کند؛ امّا هیچ راهی برای آنکه پرنده بر شانه‌ی آرتا ننشیند، پیدا نمی‌کردند.

مارال گفت: خُردهٔ جنگ‌ها، همیشه داغانِ‌مان می‌کند، نیروهایِ‌مان را تحلیل می‌بَرَد و تمامِ‌مان می‌کند. ما باید یک جنگ و فقط یک جنگ داشته باشیم، در یک جبهه، با یک هدف. یک‌بار شُخم بزنیم، از تَه‌ِتَه. یک‌بار بکاریم ــ و تمام. در نبردهای کوچک، آبْ می‌رویم و کوچک می‌شویم.

آرتا می‌گفت: بله، درست است مارال‌بانو! از ابتدا نمی‌بایست تن به این جنگ بسپارم؛ امّا حالا دیگر «این جنگ کردنی‌ست و باید کرد». دیگر رها کردنِ باغ‌داران ممکن نیست. دیگر از سرِ راهِ رشیدیان‌ها کنار رفتن ممکن نیست. همه می‌دانند که وکیلِ رشیدیان‌ها ــ که عضو برجسته‌ی جبهه‌ی ملّی هم هست ــ به من و رفیقم پولِ بسیار خوبی پیشنهاد کرده است ــ فقط با این درخواست که کنار بکشیم و خودمان را مُفتِ مُسلّم به کشتن ندهیم. حالا دیگر، کنار رفتن، به شکلی ننگین خریده شدن است.

آلنی گفت: درست است. در لحظه‌هایی ما ناگزیر از جنگیدن در

کوچه‌های تنگ و تاریک می‌شویم، درعین‌حال که می‌دانیم این جنگ، هیچ چیز را واقعاً عوض نمی‌کند.

مارال گفت: البته ما می‌توانیم با اعدامِ یکی از رشیدیان‌ها، شکلِ ماجرا را تاحدّی عوض کنیم...

•

مردی، سروپا برهنه، نیمه‌شبان، فریاد کشان، می‌دوید و بر سر و روی می‌کوفت: آی مردُم! آی مردُم! باغم... باغم... باغم را آتش زدند... آی مردُم به دادم برسید! باغم، زندگی ام... همه را سوزاندند...

•

ــ آقای رییس! شما را به خُدا فکری به حالِ این مردمِ درمانده بکنید! هر کس که حاضر نمی‌شود مرکّباتش را مُفتِ‌مُفت بار کند و به انبار رشیدیان‌ها تحویل بدهد، این آقایان، بلافاصله، باغش را به آتش می‌کشند... تا به‌حال، شش بچّه‌ی شیرخواره در این باغ‌سوزی‌ها سوخته است. آخرْ جنایتْ چقدر؟ قساوتْ چقدر؟ سراسرِ شمالِ وطن، عرصه‌ی جولانِ جنایتکارانِ بین‌المللی شده است. مگر این وطن، وطنِ شما نیست؟ این باغ‌ها، باغ‌های ایرانِ شما نیست؟ این آدم‌ها که اینطور قطعه‌قطعه می‌شوند، هموطنانِ شما نیستند؟

ــ آقای وکیل! شما سند و دلیل و مدرکی که نشان بدهد این باغ‌ها را همین اشخاصِ محترمْ آتش می‌زنند، در اختیار دارید؟

ــ آقای رییس! امورِ بدیهی که مدرک نمی‌خواهد. آیا جنابعالی می‌فرمایید که هر جنایتی که با نهایتِ مهارت انجام شود و جنایتکار، مدرکی از خود باقی نگذارد، جنایتی‌ست مُجاز و بی مُجازات؟

ــ اینجا حرف از امورِ بدیهی نیست آقا! این آقایان می‌گویند که خود

شما این چند باغ ها را آتش زده‌یید تا پرونده‌سازی کنید و حق حسابی کلان دریافت کنید. اگر آنچه شما می‌فرمایید، کاملاً بدیهی ست و مدرک نمی‌خواهد، سخنِ وکیلِ این آقایان هم بدیهی ست و مدرک نمی‌خواهد...



— آی مردُم! آی مردُم! باغم... باغم... آتش زدند... آتش زدند... خانه‌ام را هم آتش زدند... آغُلم، انبارم، باغم... زندگی‌ام به باد رفت... آی مردُم...

هر شب... هر شب از باغی از باغ‌های مُعطرِ شمالِ وطن، این ناله و فریاد برمی‌خاست و رشیدیانِ بزرگ به شاه می‌گفت: اعلیحضرتا! باغْداران به‌نحوِ غریبی از تعاونیِ مرکّباتِ شمال استقبال می‌کنند. فرصت نمی‌دهند که ما کمی به کارهای‌مان سروسامان بدهیم.

شاه می‌گفت: اِ؟ استقبال می‌کنند؟ پس این جاروجنجال‌ها چیست که در شمال به راه افتاده؟ بله؟ می‌گویند که شما باغ‌های مخالفانِ تعاونی را با صاحبانِ باغ‌ها، یکجا می‌سوزانید. خلاف می‌گویند؟

— اعلیحضرتا! اعلیحضرتا! جسارتاً به عرض می‌رسانم که این شایعات را کمونیست‌ها درست کرده‌اند. اعلیحضرت، اطلاع دقیق دارند که کمونیست‌ها می‌خواهند با پخش این شایعات، زمینه را برای تجزیه‌ی شمال فراهم آورند. هروقت که اعلیحضرتْ اراده فرموده‌اند جایی را با شتابْ آباد کنند، بلافاصله کمونیست‌ها سربلند کرده‌اند...

— عجب! عجب! پس من این عکس‌هایی که از باغْ‌سوزی‌های شمال دیده‌ام، تمامش کشک بوده اسدالله‌خان؟

— عکس؟ عکس اعلیحضرتا؟ خُب جسارتاً به عرض می‌رسانم که همیشه، در فصلِ چینِ میوه، باغ‌هایی در شمالْ آتش می‌گیرد؛ چون زن‌های میوه‌چین، کپّه کپّه، اینجا و آنجا، در باغ‌ها آتش روشن می‌کنند تا گرم شوند... بله...

— و بچّه‌های خودشان را هم توی همان آتش‌ها کباب می‌کنند و می‌خورند. بله؟

— کباب؟ کباب؟ بچّه؟ بچّه اعلیحضرتا! جسارتاً...

— به هر حال لازم است که زودتر به این وضع، خاتمه بدهید! اگر کار به آشوبِ عمومی بکشد، ما قادر به حفظِ منافعِ شما نخواهیم بود؛ خودتان هم نمی‌توانید کاری بکنید.

— اطاعت، اعلیحضرتا! امّا... جسارتاً می‌خواهم، اگر اجازه بفرمایید، مطلبی را به شرفِ عرضِ همایونی برسانم.

— برسان و برو پیِ سروسامان دادنِ این کارا!

— اعلیحضرتا! می‌گویند که پُشتِ تمامِ این جنجال‌ها آدمی ست به نام آلنی آق‌اویلر، که مورد حمایتِ شخصِ اعلیحضرت...

— ... می‌خورند، به گورِ پدرشان می‌خندند می‌گویند مورد حمایتِ شخصِ ماست. ما خودمان مملکتی را سرِ انگشت می‌گردانیم، آنوقت اینها می‌خواهند انگشت‌شان را به ماتحتِ ما فرو کنند! شما یک سند کوچک امّا غیر جعلی ارائه بدهید دالّ بر اینکه این مردکِ یاغیْ در این کارْ دخالت دارد، من بلافاصله دستورِ اعدامش را می‌دهم ــ بدونِ محاکمه.

— یکی از خویشانِ بسیار نزدیک آلنی آق‌اویلر، وکیلِ همه‌ی باغْداران شمال است.

— شما که همین چند دقیقه پیش گفتید «استقبالِ بی‌نظیری از

شرکت تعاونیِ ما کرده‌اند». حالا چطور شد که ناگهان، در عرض چند دقیقه، همگیِ باغْداران تصمیم گرفتند علیه شما وکیل بگیرند و به دادگاه شکایت کنند؟ بله؟ اسدالله‌خان! سعی نکنید سرِ مرا شیره بمالید! ما همیشه با هم روباز بازی کرده‌ایم، بهتر است باز هم روبازْبازی کنیم. گمان نبرید که مافیای شما، در همه حال، شما را به همشیره‌ی مُکرّمه‌ی ما ترجیح می‌دهد؛ همینطور هم سیا، شما را به خود ما. این مسأله را، هرچه زودتر حل کنید آقا!

— امر، امرِ مبارک است اعلیحضرتا!

•

پنجاه چوب، پیوسته بالا و پایین می‌رفت.

دیگر نه از فرقِ سر چیزی مانده بود نه از سر، نه از بازو، نه از تن؛ امّا قلب، تمامش مانده بود؛ و این تنها چیزی‌ست که اگر خوبْ نگهش داری، عاقبتْ می‌توانی با کمکش جهان را نجات بدهی.

همه می‌زدند؛ امّا هیچکس، دیگر نمی‌دید که چه چیز را می‌زند و به کجا می‌زند.

آرتا تا شد، مُچاله شد، گلوله شد، لِه شد، متلاشی شد، و آنها هنوز می‌زدند.

نعش آرتا، حتّی شناخته هم نشد.

«گروهی از اهالیِ روستای کیابالای رودسر، از پیِ اختلافات داخلی، یکی از اهالیِ ده را کشتند و جسدش را کنار جاده انداختند. قضیّه...»

آلنی گفت: استبداد، اوجِ بلاهتش در این است که گمان می‌کند، خیلی باهوش است؛ حال آنکه هوشمندان یک جامعه، مثل آدمهای باشرفِ

آن جامعه، هرگز به خدمتِ استبدادْ در نمی‌آیند.

مارال، مویه کنان فریاد کشید: آه از این قلب که جُز دردْ در آن چیزی نیست...

•

خانم‌ها و آقایان!
من نخواستم که از مرگِ آرتا مرثیه‌یی بسازم
چرا که در مصیبتْ‌سرای ما کاری آسان‌تر از مرثیه ساختن نیست
امّا این را هم نخواستم که بی اعتنا، از کنار این زخمِ خونینِ دردناک بگذرم.

آلنی اوجا

•

۷

یک حُکمِ اعدام برای دو نفر

«ای مردُم! ما در دورانی ناپایدار، و روزگاری ناسازگار به‌سر می‌بریم که در آن، نیکوکار را نابکار می‌پندارند و ستمکار را درستکار. از آنچه آموخته‌یم بهره‌یی نمی‌گیریم و حقیقتِ چیزی را که نمی‌دانیم، نمی‌پذیریم. هنگامی به هراس می‌افتیم و خویشتن را می‌یابیم که ناگهان به مصیبتی گرفتار آییم. پس چه خوب است به جهانْ به دیده‌ی حقارت بنگریم و آن را پست‌تر از خس و خاشاک بشمریم، تا بتوانیم از نیرنگش بپرهیزیم و تا پای داریم از دَمِ چنگش بگریزیم؛ زیرا او پیمانی را که با شیفتگانش بسته بود شکست و رشته‌ی دوستی را با فریفتگانش از هم گسست.»

مولا علی علیه‌السّلام

آن روز «یکی از روزهای خوبِ شاه» بود و این اصطلاحی بود که اطرافیانِ شاهْ به کار می‌بُردند: روزی بود که شاه، کفش‌های کتانیِ سفیدش را ــ که بسیار نرم و سبک بود ــ می‌پوشید و شلوار سفیدش را ــ که بیش از حد سفید بود؛ و پیراهنِ پیچازیِ آستینْ کوتاهش را می‌انداخت روی شلوار؛ و با دو سگِ عظیم‌الجُثّه‌ی بیتابْ از قصر خانگی در می‌آمد ــ با لبخند و تفاخری که خاصِّ او بود و هیچکس در جهان، متشابه آن را در چهره و گردنِ خود نداشت: آدابی که نزدیکانش، آن را «کاملاً شاهانه» می‌دانستند، و دشمنانش، آشکارا نشانه‌ی اوجِ سفاهت، خودپرستی و جنونِ خود بزرگ‌بینی؛ و با همان لبخند و تفاخر خاص و حرکت گردنْ به‌سوی اتاقِ کارِ خود در قصر اداری می‌رفت. در چنین روزهایی، غالباً، شاه، اطرافیانش را می‌دید، یعنی وجود آنها را در دوروبَرِ خود حس می‌کرد و به خاکساری‌شان، با سر و گردنْ پاسخ می‌داد، و چه‌بسا، در باغ، کنار استخر، چند دقیقه‌یی هم با ملکهْ حرف می‌زد.

آن روز، یکی از روزهای خوبِ شاه بود.

در روزهای خوب، شاه، ضمن عبور، گاهی سری هم به قصر ملکهْ مادر می‌زد، سلامی می‌کرد و احوالی می‌پرسید. ملکه‌مادر هم همیشه از پا درد می‌نالید و از اینکه راهِ حکیم آق‌اویلر را بسته اند.

ــ آخِرْ مگر می‌شود پسرم؟ پیرزنانِ فقیرِ کنارِ خیابان از پا دردْ بنالند، مادرِ پادشاهی که ثروتمندترین مرد دنیاست و همیشه هم مقدار زیادی باد به غبغبش دارد، از پا دردْ بنالد؟ می‌شود؟

ــ خُبْ مادر، وقتی همه گفته‌اند که علاجْ ندارد، مُسکّنِ قوی مصرف کنید تا درد نکشید.

ــ منظورت از مُسکّن، مُخدّر است دیگر. نه؟ لطفاً این یک کار را

به همشیره‌ات واگذار کُن که ملّتی را مُبتلا کرده و باز هم ناراضی‌ست و از کمیِ فروش شکایت دارد. علاجِ دردِ من فقط دستِ این مردکِ ترکمن است: حکیم آلنی آق‌اِؤلی.

— «آق‌اِؤلی» نه مادر، آق‌اویلر.

— خیلی خوب، آق‌اویلر. حالا بگو ببینم باز هم توی «هُلُفدانی»ست یا آزاد است و به دیدنِ من نمی‌آید؟

— فکر می‌کنم که در لحظه‌ی حاضر، دُرُست در این لحظه، آزاد باشد؛ امّا باور نمی‌کنم که تا عصرِ امروز آزاد بماند. باز شَری به‌پا می‌کند و می‌افتد همان تو که شما گفتید.

— خُب وقتی نمی‌خواهی سربه‌نیستش کنی، چرا با پول و مقام راضی‌اش نمی‌کنی که هم به دردِ تو بخورد هم به دردِ هیچ‌کس به جُز تو نخورد؟ هاه؟

شاه خندید.

ملکه‌مادر هم خندید و بلافاصله گفت: آخ آخ آخ... وقتی می‌خندم، از دردْ گریه‌ام می‌گیرد. ببین به چه روزی افتاده‌ام! نگاه کُن! نگاه کُن! کارم به جایی کشیده که همسریکی یک دانه‌ی تو هم به پاهای من گفته «مُتکا». چرا اجازه می‌دهی جلوی بچّه‌ها از این بی‌احترامی‌ها به من بکند؟ ها؟

— خودمانیم مادر! پُربیراه هم نگفته. فقط قدری از متکاهای سلطنتیْ بزرگتر است. آنقدر بزرگتر نیست که شما حقِ گِله داشته باشید.

— حقّا که همه‌تان سروتهِ یک کرباس هستید. جوابم را ندادی. چرا او را به پول و مقام نمی‌رسانی تا از شَرّش راحت بشوی؟

— قبول نمی‌کند مادر، قبول نمی‌کند. او فقط یک چیز می‌خواهد آن.

هم این است که سر به تَنِ هیچکدام از ما نباشد. همین.

— پس چرا مثل بقیّه سربه‌نیستش نمی‌کنی؟

— سَرِ فرصت، مادر! حکومتْ به مخالفْ احتیاج دارد. او نباشد یکی دیگر. چه فرق می‌کند؟ این یکی، اقلاً، خاطرمان جمع است که توی دستِ خودمان است...

شاه، به اتاقِ خود که رسید، دستور داد: آتابایْ به دیدنِ ما بیاید

— فوراً!

شاه، مشغولِ نوشیدنِ نخستین فنجانِ قهوه‌ی فرانسه‌ی نسبتاً تلخ خود بود که آتابای، اجازه‌ی حضور طلبید.

— بیایید تو! بیایید!

آتابای، مراسمِ جان‌نثاری و خاکساری به‌جای آورد — گرچه هم او شاه را به تمام می‌شناخت هم شاه او را.

شاه گفت: بنشینید!

آتابایْ نشست.

شاه پرسید: عمّه جانْ چطورند؟

— به لطفِ اعلیحضرت، عالی و دستبوس.

شاه، نَفَسی بلند کشید و سیگارِ «شاه‌قَدَش» را روشن کرد.

— این قوم‌وخویش‌های تو، چه غلطی می‌خواهند بکنند، آتابای؟ کینه‌ی قَجَری به ما دارند؟

— روی من سیاه!

— تعارف که نمی‌کنم. سوآل می‌کنم. در گزارشِ ساواک آمده است

که تا کنون یازده «آق اویلرِ» خرابکار، دستگیر یا کُشته شده اند. قضیّهٔ چیست؟ اینها گوکلانند یا یموت؟ جعفربای یا آتابای؟ شاید از خویشانِ نزدیک خود تو هستند. ها؟

ــ نه اعلیحضرتا! آق اویلرها یک خانواده‌ی «درآمیخته»اند: نیمی یموت، نیمی گوکلان، و بیشتر جعفربای بوده اند تا آتابای؛ امّا امروز دیگر حدّ و رسمی ندارند.

ــ آخر چکاره اند؟ چه می‌خواهند؟

ــ آق اویلرها، داستان‌شان بسیار مفصّل است اعلیحضرتا!

ــ آن داستان را برای شهبانو بگو! من قصّه دوست ندارم.

ــ مسبوق هستم اعلیحضرتا! امّا به هرحال، آق اویلرها، روزگاری در صحرا کبکبه وَدَبدبه‌یی داشته‌اند. کوسِ «وحدتِ سراسر صحرا» را می‌زده‌اند. با تقسیماتِ قبیله‌یی مخالف بوده‌اند، و جدِّ همه‌ی اینها، یاغیِ بزرگی بوده به نام گالان اوجا که داستانِ عشق او و سولماز اوچی، هنوز هم...

ــ گفتم که. نشنیدی؟ اینها را برای شهبانو تعریف کُن! امّا این یاغیِ بزرگِ شما اگر آدمِ خوش سلیقه‌یی بود، هیچ‌وقت عاشق یک زن ترکمن نمی‌شد. من در بینِ زنانِ ترکمن، تا به‌حال، حتّی یک زن زیبا هم ندیده‌ام.

ــ اعلیحضرت، نگاهِ شاهانه به آنها نینداخته اند والّا می‌دیدند که زنانِ زیبای ترکمن، زیباترین زنانِ جهان هستند.

ــ عجب! پس چرا تو، خودت، یکی از آنها را نگرفتی؟

ــ خُب... اعلیحضرت، خودشان مسبوق هستند. پدرِ تاجدارتان امر فرمودند بنده اطاعتِ امر کردم.

ــ اِ؟ منظورت این است که پدرم، همشیره‌اش را به تو غالب کرد. بله؟

ــ نه... بنده جرأت چنین جسارتی را ندارم اعلیحضرتا! امّا... محبّت و آزادمنشیِ اعلیحضرت این فرصت را به بنده‌ی جان‌نثار می‌دهد که عرض کنم این همشیره‌ی پدرتان که نصیبِ بنده شده، چندان هم...

ــ فضولی موقوف! حالا دیگر ادّعای غبن می‌کند! آنجا، وسط صحرا، چه می‌خوردی؟ یادت هست؟ شامپاین؟ ویسکی؟ چه سوار می‌شدی؟ بنز؟ رولزرویس؟

ــ بنده اظهار نارضایی نکردم اعلیحضرتا!

ــ به هرحال من به عمّه جان می‌گویم.

ــ اعلیحضرتا! التماس می‌کنم!

ــ مسأله‌ی این آق اویلرها چه می‌شود؟ ها؟

ــ امر، امر ملوکانه است.

ــ می‌دانی آتابای؟ عیب قضیّه این است که خیلی از این آق اویلرها که دستگیر می‌شوند، اولاً ترکمن نیستند، ثانیاً مُتّقی نیستند، ثالثاً از خویشانِ آق اویلرهای صحرا هم نیستند.

ــ عجب! بنده این را دیگر نمی‌دانستم. پس باید یک دسته خرابکار حرفه‌یی باشند که همه‌شان با نامِ آق اویلر به مملکتْ خیانت می‌کنند.

ــ ولی مسأله‌ی ما، آن آق اویلرِ اصلی ست: دکتر آلنی آق اویلر. این همْ ولایتیِ تو، واقعاً چه‌جور جانوری‌ست؟ از ما چه می‌خواهد؟ چکارش کنیم؟

ــ قربانت گردم! من ــ بنده ــ او را نمی‌شناسم. هرگز هم او را ندیده‌ام و با او حرف نزده‌ام... بر اساسِ شایعات...

— شایعات را ببَر خانه‌ی عمّه‌ی من! دکتر آق‌اویلر، مدّتهای مدید، پزشکِ معالجِ ملکه‌مادر بود و در نزدیکترین فاصله از ما... حالا دیگر سر به نیست کردنش خیلی آسان نیست؛ چون به صورتِ یک شخصیّتِ علمیِ جهانی درآمده...

— بله اعلیحضرتا! محبوبیّتِ عجیبی هم دارد. نمی‌دانم چرا؛ امّا، حتّی، مالکانِ بزرگ هم...

— این قصّه‌ها را صدبار شنیده‌ام. حوصله‌ام از دستش سر رفته. دُم لای تَله نمی‌گذارد. ساواک از دستش عاجز شده.

— اینها تا چندی پیش، اصلاً از وضعِ دنیا بی‌خبر بودند. حتّی نمی‌دانستند که جنگِ جهانیِ دوّم پیش آمده؛ نمی‌دانستند کجا زندگی می‌کنند و نمی‌دانستند وضعِ عمومیِ مردمِ ایران، چگونه است. از قانون و قاعده هم چیزی نمی‌دانستند. توی خودشان می‌لولیدند. بعد ناگهان گلّه‌دارانی شدند اِسکان یافته و دیم کارانی به چند دانه‌ی گندم دل خوش کرده. بعد راهِشان به پایتخت باز شد و خبرها را بُردند به صحرا.

— و طبیعتاً تمامِشان هم چپ شدند. نه؟

— کاملاً مطلع نیستم اعلیحضرتا، که تمامِشان چپ شده‌اند یا خیر؛ امّا این دکتر آلنی آق‌اویلر، تا آنجا که شنیده‌ام، بیشتر عارف است تا چپ.

— اینها یاد گرفته‌اند برچسبی روی چپ بودن‌شان بزنند؛ برای روزِ مبادا.

— فرمایشِ اعلیحضرت، صددرصد صحیح است؛ امّا این دکتر آلنی آق‌اویلر را، کسانی که می‌شناسند، طوری قضاوت می‌کنند که انگاری یک درویشِ کامل است. نماز می‌خواند، روزه می‌گیرد، و قرآن را تقریباً از حفظ است.

— ضمناً لنین هم درس می‌دهد. در گزارشِ ساواک آمده.

— چه عرض کنم اعلیحضرتا! بنده شنیده‌ام مارکس و لنین را نقد می‌کند و معایب و انحرافاتِ عقاید آنها را نشان می‌دهد؛ امّا ساواک که خلاف به عرضِ مبارک نمی‌رساند.

— تو چطور؟

— جسارت است اعلیحضرتا؛ امّا در این مورد هم ساواک باید بگوید که آیا تا به‌حال، آتابای، کلامی خلاف به‌عرضِ مبارک رسانده یا خیر. وقتی ساواک، به‌عنوانِ چشم و گوش و بازوی اعلیحضرت عمل می‌کند و موردِ اعتمادِ صددرصدِ شخصِ اوّلِ مملکت هم هست، دیگر ما چکاره‌ایم که درباره‌ی اینطور مسائل اظهارنظر کنیم؟

— بیشرف! منظورت از اینکه ساواک، «بازو»ی من است چیست؟

— جسارتاً، احساسم را بیان کردم. اگر اعلیحضرت مایل نیستند چنین بازویی داشته باشند، بنده با پوزشِ فراوان، عرضم را پس می‌گیرم.

— هوم... این دکتر آق‌اویلرِ جنابعالی، در اروپا گفته است که «شاه، در ایران، حتّی یک موافق هم ندارد». وقتی به شوهرعمه‌ی عزیزم نگاه می‌کنم که اینطور حرف می‌زند و پسر نازنینش — سیروس‌خان — در اروپا، ضمن هرزگی، علیه من شعار می‌دهد، می‌فهمم که تا چه اندازه حق با این آق‌اویلرِ بی‌ناموس است.

— دستورِ شاهانه صادر بفرمایید که اعدامم کنند؛ امّا قبل از اعدام لازم است به عرضِ مبارک برسانم که ترکمن‌ها در ناموس‌پرستی، شُهره‌ی آفاق‌اند، و من — بنده — از نزدیکانِ اعلیحضرت، تنها کسی هستم که تاکنون ناموسِ همسرم را به تمامْ معنی حفظ کرده‌ام.

— آقای ناموس‌پرست! مثل اینکه خبر نداری پسرت در اروپا،

تا به‌حال، نُه‌بار شوهر کرده است. بله؟

— جسارتاً به‌عرض می‌رسانم که سیروس، یک ترکمنِ خالص نیست.

— خیلی رذلی آتابای؛ خیلی رذلی! برو خدا را شکر کُن که امروز واقعاً سرِ حالم؛ وَالّا هم الآن، خودم با یک گلوله می‌کشتمت.

— من، پیوسته، شب و روز مشغول شُکرگزاری هستم — اعلیحضرتا!

— خُب؟

— امر، امر ملوکانه است اعلیحضرتا!

— مرده‌شوی این «اعلیحضرتا»ی تورا ببرد که حالم را به‌هم می‌زند! مرده‌شُوی این «امر، امرِ ملوکانه»ی تورا هم ببرد! اگر راهِ حلّی برای این قضیه‌ی آق‌اویلرها پیدا نکنی، به خدا قسم که یک ترکمن‌کُشی راه می‌اندازم که در تاریخ سابقه نداشته باشد. آنقدر ترکمن می‌کشم — از مردِ گردن‌کلفت گرفته تا بچه‌ی شیرخواره — تا این آق‌اویلرها بیایند، روی پای من بیفتند، زاربزنند و تقاضای بخشش کنند.

— صلاحِ مملکتِ خویش خسروان —

— گم شو تو هم با این شعر خواندنت. باید بجنبی! باید — بجُنبی! برو دستت را بگذار توی دستِ این تیمسار مُقدّمِ معیوب العقلِ خِرفت، و بگو که آماده‌یی تا مشکلِ آق‌اویلرها را حل کنی. بعد هم این دکتر آق‌اویلر را، به هر قیمت که هست، راضی کُن بیاید نزد ما، عرض ادب کند، دردش را بگوید و بگوید که از ما چه می‌خواهد. پیغامِ آن رفیقِ جنگلی اش به ما رسید؛ حال می‌خواهیم بدانیم خودش چه در چنته دارد. شاید واقعاً توانایی این را داشته باشد که خدمتی به ما بکند.

— به چشم اعلیحضرتا! از هم امروز، تمام قدرتم را در این راه به کار

می‌اندازم...

•

ساعتِ دو بعد از نیمه شب، تلفنْ زنگ زد. آق‌اویلر که گویی در انتظار این تلفن بود بلافاصله گوشی را برداشت. سرپرستارِ بخش جرّاحی بیمارستان به آلنی گفت که بیماری که دیروز بعدازظهرْ عمل شده، به نام... که در اتاقِ... بستری‌ست، به شدّتْ درد دارد امّا مُسکّنْ نمی‌پذیرد و مرتباً می‌گوید که دکتر آق‌اویلر باید در بیمارستان حاضر شود و به داد او برسد.

آلنی، آرام، آنطور که مارالِ نیم خفته کاملاً هشیار نشود گفت: تا دَه دقیقه‌ی دیگر خودم را می‌رسانم به بیمارستان. به او بگویید که راه افتادم.

در آن ساعتِ شب، البته حلبی سازْ در خانه‌اش خفته بود. در خانه‌ی روبرویی هم کسی بیدار نبود. دستْ‌فروش دوره گرد و مأمورانِ دیگر محلّه هم خواب بودند. تنها یک نفر، با ظاهرِ «آبِ حوضی»، با یک سطل کهنه، سرِ پُلِ امیر بهادُر، جلوی نانوایی مَحلّ خوابیده بود؛ که او هم خوابِ خواب بود و نمی‌توانست حرکتِ آلنی آق‌اویلر را گزارش بدهد.

تلفنِ آلنی، زیرِ پایشِ دائم ساواک بود. مأمورِ تلفن خبر داد که آلنی به بیمارستان می‌رود. مأمورانِ ساواک در بیمارستان، هشیار شدند و به انتظارْ نشستند.

آلنی، صد قدم مانده به بیمارستان، جیپْ آهوی نونوارش را نگه داشت و پیاده به راه افتاد. وارد بیمارستان شد. دو مأمور ساواک او را به‌جا آوردند و آماده‌ی خدمت شدند. آلنی هم ایشان را به‌جا آورد و لبخند زد. بعد به بخش جرّاحی رفت. پرستار با او همراه شد. آلنی به اتاقِ بیمارِ خود رفت. پس از دو دقیقه از این اتاقْ خارج شد و بی صدا از پله‌های پُشتِ

ساختمان پایین رفت و از درِ مخصوصِ خدمه‌ی بیمارستان وارد کوچه‌ی پشت بیمارستان شد و به جانب ماشین خود رفت و سوار شد و حرکت کرد و به‌جای بازگشت به خانه به‌طرفِ شرق تهران و جاده‌ی هراز تاخت و از آنجا که شبِ قبل، مخزنِ بنزین را پُرپُر کرده بود یکسره وارد جاده‌ی تهران-گرگان شد و به تاختن ادامه داد.

آلنی، ضمنِ راندن، با نهایتِ دقّت، پشتِ سرِ خود را زیرنظر رفت.

در ساعتِ دو و پنجاه و هفت دقیقه یکی از مأمورانِ مستقر در بیمارستان، با نهایتِ شرمندگی و سرافکندگی به دفتر ساواک خبر داد که متأسفانه دکتر آق‌اویلر گریخت.

از دفترِ ساواک، سرهنگ مولوی ــ رییس ساواکِ تهران ــ را در جریان گذاشتند.

ــ قربان! با عرض معذرت، بدبختانه دکتر آق‌اویلر، حدود یک ساعتِ پیش، از بیمارستان به نقطه‌ی نامعلومی گریخته است. ظاهراً پزشکِ کشیکِ شب، پرستاران، و حتّی خودِ بیمارِ بدحالی که تقاضای ملاقاتِ با دکتر را کرده، با دکتر آق‌اویلر دست به یکی بوده‌اند و دعوت به بیمارستان و ملاقاتِ دکتر با بیمارِ بدحال و تمام این مسائل، با برنامه‌ریزیِ قبلی انجام گرفته است. این گروه، ترتیبِ کارها را طوری داده که آق‌اویلر بتواند پس از ورود به بیمارستان، بلافاصله از درِ عقبِ بیمارستان خارج شود و با ماشین شخصی خود بگریزد. دکتر، تا این لحظه به خانه باز نگشته است.

سرهنگ مولوی گفت: حقّا که عجب بی‌عُرضه‌های گُهی هستیم ما! بیست و هفت جوانِ گردن کلفت را گذاشته‌ییم که از یک پیرمرد پنجاه شصت ساله مراقبت کنند؛ این پیرمرد، هر بیست و هفت نفر را قال می‌گذارد

و بی دردسر فرار می‌کند می‌رود پی یک خرابکاری و جنایتِ تازه. این دُرُست همان فرصتی بود که ما سال‌ها به دنبالش بودیم که به این سادگی از دست دادیم. بنویسید ــ از طرف من ــ هر بیست و هفت نفر را یک ماه حقوق و مزایا جریمه کنند؛ مسئولانِ اصلی را هم بازداشت کنید! ضمناً پزشک کشیک شب، پرستاران و خود بیمار را هم بدون جاروجنجال مورد بازجویی قرار بدهید! پرستاران را به‌خصوص تهدید کنید که... همسر دکتر آق‌اویلر کجاست؟ او هم فرار کرده؟

ــ خیر قربان! در منزل است. از بالای دیوارِ خانه و اتاق‌ها را زیرنظر داریم. زن، خواب است. به‌نظر می‌رسد که در جریانِ غیبتِ شوهرش نیست.

ــ به همین سادگی؟ بسیار خوب! هم الآن برای دستگیری زن اقدام کنید! بدون سروصدا. اوّل خانه را کاملاً محاصره کنید، بعد او را دستگیر کنید! با دستبند هم حملش کنید! دوروبَرِ گروهتان را هم سخت مراقبت کنید که مورد حمله‌ی خرابکاران واقع نشوید. من فکر می‌کنم و تا چند دقیقه‌ی دیگر به شما خبر می‌دهم که در کدام مسیرها به‌دنبال آق‌اویلر بگردید. از همسرش هم امشب تا صبح بازجویی کنید ــ یک نَفَس. البته چیزی نخواهد گفت؛ امّا گفت‌وگو را ضبط کنید شاید بتوانیم ردِ پایی پیدا کنیم. بعد هم بفرستیدش قصر، و قید کنید تا آلنی آق‌اویلر دستگیر نشود، او به جای شوهرش در زندان خواهد ماند.

سرهنگ مولوی، چند دقیقه‌ی بعد به دفتر مرکزی ساواک تلفن کرد.

ــ آق‌اویلر، اگر در داخل شهر نباشد، قاعدتاً باید به صحرا رفته باشد، و یا برای سرکشی به گروه‌های خرابکارِ ضدّ سلطنت به گیلان و

مازندران. شما فوراً سه گروهِ مسلّح به‌طرف صحرا بفرستید ــ با سرعتِ زیاد، و چهار گروه هم، جداجدا، به گیلان و مازندران! به تمام واحدهای تابعه در تک‌تک شهرهای شمال ــ در مرحله‌ی اوّل ــ و به همه‌ی واحدها و شبکه‌ها در سراسر ایران خبر بدهید که دکتر آلنی آق‌اویلر از تهران خارج شده. شماره و مشخّصاتِ ماشینِ او را هم بدهید! در همه‌ی شُعَبِ ما، عکس او و همسرش هست. بگویید فوراً عکس او را تکثیر کنند و به دست همه‌ی مأمورانْ بدهند! در داخل تهران هم بگویید که گشتی های ما کوچه به کوچه به دنبال ماشین آق‌اویلر بگردند. من، خودم، تا چند دقیقه‌ی دیگر به اداره می‌آیم؛ امّا تا من بِرسم، یک لحظه را هم از دست ندهید. اگر باز هم حادثه‌یی پیش بیاید و ما باز آلنی را بعد از حادثه دستگیر کنیم و او به ریش همه‌ی ما بخندد، من قبل از آنکه استعفا بدهم، آش خیلی چربی برای همه‌ی بچّه‌هایی که دنبال این مردک هستند می‌پزم.

آلنی، در گُنبد، به دیدنِ رابط گروه رفت و صورتِ سلاح های مورد نیازش را به او داد. آلنی گفت: بدبختانه، فرصتی برای دیدن حضرت قلیچ بُلغای و یارانِ او ندارم. وضع، بسیار بد است. الآن، ساواکِ سراسرِ ایرانْ برای دستگیری من بسیج شده است. من باید قبل از آنکه ردِّ پایم را پیدا کنند به تهران بازگردم.

بعد، آلنی به صحرا رفت و بازگشت.

آرپاچی و اُغلی و آناگلدی، بلافاصله یک گروه بزرگِ تیز تک را آماده کردند که به عنوانِ محافظ، آلنی را تا تهرانْ زیر پوششِ کاملْ قرار بدهد. این گروه بزرگ، با نُه وسیله‌ی نقلیه: دو جیپ در جلوی آلنی، سه جیپ در عقب، و چهار موتورسیکلتِ جابه‌جا شونده حرکت کرد ــ همه

مُجهّز به بی‌سیم‌های کوچکِ دستی بُردِ کم و همه تا بُنِ دندانْ مُسلّح.

آلنی، پس از دریافتِ سه صندوقْ اسلحه و مُهمّاتِ مورد درخواستِ آیناز، آنها را آشکارا در قسمتِ عقبِ آهوی خود جای داد و حرکت کرد.

آلنی، مسلماً در برنامه‌ریزیِ خود دچار اشتباهاتِ اساسی شده بود.

آلنی، مثل یک پسر بچّه‌ی بازیگوشِ سر به هوا عمل کرده بود.

آلنی، شاید حوصله‌اش از همه‌چیز سر رفته بود، و یا خواسته بود احترامش را به آینازِ مسلمانْ نشان بدهد، و یا ساواک را دستِ کم گرفته بود و بلاهایی که در چند سالِ گذشته بر سر ساواک آورده بود او را به این باور رسانده بود که ساواک، بی‌دست‌وپاتر از آن است که بتواند، واقعاً، او را با اسناد و مدارکِ کافیْ دستگیر کند.

مارال‌بانو گفت: من، به علّتِ کارِ سنگینِ شبِ پیش، به خوابِ سنگینی فرو رفته بودم. من متوجّه زنگ تلفنی که شما از آن حرف می‌زنید، و برخاستن و راه افتادنِ آلنی نشدم. من نمی‌دانم آیا واقعاً شوهرم به‌جایی رفته یا شما ــ بدون علّت ــ او را کشته‌اید و این بازی های احمقانه را در می‌آورید تا دنیا را قانع کنید که مقصّر نیستید. به‌هرحال، من زیر بارِ این دلقک بازی‌ها نمی‌روم. آلنی اوجا، غیرممکن است، غیرِممکن است به‌جایی برود و مرا بی‌خبر بگذارد. غیرممکن است از تهران خارج شود و قبل از خروج به من نگوید که قصد کجا را دارد. آلنی اوجا، اگر به دستِ شما کشته نشده باشد ــ که شک دارم نشده باشد ــ مطمئن هستم که الآن در تهران است. شاید ماشینش عیبی کرده و او مجبور شده آن را به تعمیرگاهی برساند؛ مثلاً تعمیرگاهِ همیشگی خودش ــ تعمیرگاهِ فرشاد ــ در خیابان

سی متری، نرسیده به شاه. شاید تصادفاً به بیمارِ بَد حالی برخورد کرده باشد و سرگرمِ نجاتِ آن بیمار باشد. شاید، ناگهان، به علّتِ دردِ حادِّ کلیه یا سردرد و درد شکم و پُشت، در یک بیمارستان ــ بخش فوریّت‌های آن ــ بستری شده باشد. من ابدا حاضر نیستم این مُزخرفاتِ بچّگانه و پلیسی-جناییِ شما را بشنوم، و بشنومِ بیماری که دیروز مغزش را عمل کرده‌اند، امشب توطئه‌ی فرار آلنی را به نقطه‌یی نامعلوم طرّاحی کرده باشد. من مغز گاو نخورده‌ام که این مُزخرفات را باور کنم. آلنی، کِی، تا به‌حال، از این بازی‌ها از خودش درآورده که این، بار دوّمش باشد؟ آلنی را احتمالاً، مثل همیشه، به‌دلیلی مبهم و احمقانه، یا بدون دلیل، دستگیر کرده‌ید؛ اینها هم نمایش‌های مبتذلِ بعد از دستگیری‌های غیرقانونی ست. شغلِ نکبتِ شما ایجاب می‌کند...

مارال را، خسته و کسل و خواب‌آلود نزدِ سرهنگ مولوی بُردند.

مولوی، دیگر، نرم و مهربان و مؤدّب نبود.

ــ شوهرتان، مرا در بدترین موقعیّت‌ها قرار داده است؛ در موقعیّتی که مجبورم دست به یک اقدامِ جدّی و خشن علیه هردوی شما بزنم. دکتر آق‌اویلر، اگر دو کلمه به من می‌گفت که قصد خروج از تهران را دارد، و به من می‌گفت که مقصدش کجاست، حتّی یک مأمور هم به‌دنبال او نمی‌فرستادم؛ امّا حالا، با حقِّ تیر، پنجاه نفر را به جستجوی او فرستاده‌ام.

مارال، از پِیِ شنیدنِ «با حقِّ تیر»، دردی را در ستونِ فقرات خود احساس کرد که از دو سو کشیده شد ــ تا کمر، تا مغز.

ــ شما به همسر من گفته بودید که بعد از این، هرگاه بخواهد

جابه‌جا شود باید به ساواک اطّلاع بدهد؟

ــ خیر؛ امّا خودش آنقدر عقل دارد که این مطلب را، در شرایط پیچیده‌ی فعلی، بفهمد.

ــ شما، نه «عدم خروج از حوزه‌ی قضاییِ تهران» به او داده‌ید وَ نه درخواست کرده‌ید که جابه‌جا شدنش را به اطّلاع شما برساند؛ آنوقت می‌گویید باید آنقدر عاقل می‌بود که برای هر حرکتی، از ساواک اجازه بگیرد. در این مورد خاص، فکر نمی‌کنید کسی که چنین تقاضایی دارد، به‌مراتب کم عقل‌تر از کسی ست که حرکتش را به اطّلاع نرسانده است؟

ــ من، مثل همیشه، با نهایت ادب و احترام با شما حرف می‌زنم، و شما، مثل همیشه، با نهایتِ بی تربیتی.

ــ می‌خواهم سر به تَنِ شما و ادب و احترامِ شکنجه‌آمیز شما نباشد. شما با ما با نهایت احترام حرف می‌زنید چون می‌دانید که ما شایسته‌ی احترامیم؛ امّا با شکنجه‌گرانی چون شما، چرا باید باادب و احترام حرف زد؟ مگر ما ــ من و آلنی ــ در آخرین دیدار با شما، از شما نخواستیم که اگر احساس می‌کنید، *احساس می‌کنید اینجا*، در وطنِ *خودمان*، اسباب زحمتیم، ما را به یکی از کشورهای بیگانه بفرستید ــ برای همیشه؟ اگر شما بیمارِ این بازی‌های شنیعْ نیستید و تعقیب و گریزهای مصنوعیْ ترتیب نمی‌دهید و با عذاب و شکنجه دادنِ مردم، اسبابِ تفریحِ خودتان را فراهم نمی‌کنید، چرا به ما اجازه‌ی خروج از کشور را نمی‌دهید؟ سرهنگ مولوی! تو و همکارانت ــ همکارانِ شکنجه گرت ــ چند سال است دارید من و همسرم را به جُرمِ خوب بودن، انسان بودن، ایرانی بودن و با ایمان بودنْ شکنجه می‌دهید؟ چند سال است که یک خوابِ راحت، یک مسافرتِ راحت و حتّی یک نگاهِ راحت را بر ما حرام کرده‌اید؟ چند سال است که

جُز درد، هیچ چیز برای ما ایجاد نکرده‌یید؟ بله؟ چرا یک بار، با صراحت و مردانگی نمی‌گویید که مَرَض‌تان از این اعمال چیست و از جان ما چه می‌خواهید؟ اگر مخالفِ نظام شکنجه هستیم، خُب بیرونِ‌مان کنید! خُب بُکُشیدمان! برای شما، کشتن، سخت است؟ زیر شکنجه‌های قرونِ وُسطایی کُشتن، سخت است؟ بَلَد نیستید؟ خجالت می‌کشید؟ بله؟ شوهر من، پارسال به شما گفت: «پسرعموا! از من و زنم گذشته است که چریک بشویم. من و او، سِن‌مان بالاست. دیگر نوجوان و جوان نیستیم تا بتوانیم تُند بدویم، بپّریم، از دیوارِ راست و از تیر چراغ برق بالا برویم، کُشتی بگیریم و هفت‌تیربازی راه بیندازیم. شما چه اصراری دارید که به این شکل احمقانه‌ی کثیف، از من و زنم دوتا چریکِ تپانچه‌کِش بسازید و تحویل شاهنشاه بدهید؟ بله؟» حالا، باز هم حرف من و شوهرم همین است، و عجیب است که ساواکی‌ها طوری تربیت می‌شوند که ساده‌ترین مطالب را نمی‌فهمند. شما، این همه پیله کرده‌یید به من و آلنی تا عاقبت به عرض اعلیحضرتتان برسانید که حتی دانشمندان و جرّاحان این مملکت هم ضدِّ نظام‌اند و خطرناک و خرابکار، و به همین دلیل باید ساواک وجود داشته باشد؟ بله؟ خُب این همه آدمِ حسابی توی مملکت هست. چرا نمی‌روید دو نفر دیگر را پیدا کنید و شکنجه‌بازی با آنها را شروع کنید؟ بله؟

سرهنگ مولوی، ملّتها، با گردنِ کج و با همان لبخندِ سرشار از مهربانی ــ امّا سخت سرزنش بار ــ به‌صورتِ مارال نگاه کرد و سرانجام گفت: «پُشتِ این صورتِ نجیبِ مهربانِ آرامِ باوقارِ هنوز هم زیبا، چه وقاحتی خوابیده واقعاً! چه وقاحتی! من فکر می‌کنم که حتی وقیح‌ترین مأمورانِ ما هم یک صد هزارم شما وقیح و بی‌حیا نباشند» و زنگ زد.

مارال، ضمن برخاستن گفت: پُشتِ آن لبخندِ پاک و آن گردنِ

کج، چه کثافتی بیدار است واقعاً؛ چه کثافتی! هیچ‌وقت جُرأت کرده‌یید به همسر و بچه‌هایتان بگویید که شغل شریف‌تان، شکنجه دادن زنانی مثل مارال آق‌اویلر است ــ سرهنگ مولویِ کثافت؟

برای نخستین‌بار، برقِ خشمی سوزان به درونِ چشمان مولوی دوید؛ برقی که درجا آتش زد و برِشته کرد و خاکستر کرد و تمام شد.

مارالْ این برق را دید.

مأمور هم دید.

مولوی، باز، خیره به مارال نگاه کرد ــ ملّتها ــ و بعد نرم و آهسته گفت: نه... هنوز، وقتش نشده. هنوز، وقتش، نشده... هنوز، وقتش نشده که تلافی کنم... و روزِ تلافی هم مطمئن باش که خودم، دستم را آلوده نمی‌کنم. هردوی شما را می‌سپرم دست سرهنگ امجدیِ مهربانِ با گذشتِ ناموسْ‌پرست. او، از تو و شوهرت کینه و نفرتِ هزارساله دارد. من می‌دانم که تا لحظه‌یی که نعش‌تان زیر پای سرهنگ امجدی بیفتد، چه به روزِ هر دوتایتان می‌آورد... ببریدش! ببریدش به جهنّم!

آلنی و گروهش، خیلی زود متوجّه شدند که مورد تعقیبِ دو جیپ و یک سواری هستند، و خیلی زود هم متوجّه شدند که این افراد، سلاح‌های لولهٔ بلندْ با خود ندارند. فقط تپانچه.

(مسأله‌ی بسیاری اساسی، که همیشه اسباب دردسر و شکستِ واحدهای ضدّ خرابکاریِ حکومتی می‌شد این بود که هر واحد، دلش می‌خواست که افتخارِ دستگیریِ آلنیْ مارال و یا هر خرابکارِ حرفه‌یی و خطرناک دیگر یا کشفِ هر محلّ استتار، فقط و فقط نصیبِ خودِ آن

واحد شود — به تنهایی. شهربانی، دلش نمی‌خواست در این نوع پیروزی‌ها با ساواک شریک باشد، ژاندارمری هم دلش نمی‌خواست با شهربانی و ساواک شریک باشد، ساواک هم که طبیعتاً اینطور بود. برای آنها بسیار اهمیّت داشت که در گزارشی که به حضور اعلیحضرت می‌فرستند — و شاه، همیشه، به این نوع گزارش‌ها توجّه خاص نشان می‌داد — بنویسند: «مأمورانِ وظیفه‌شناس و پیوسته هشیار و آماده به‌خدمتِ ما، بدون استفاده از سایر نیروها، موفق شدند این وظیفه‌ی خطیر را به‌درستی انجام بدهند...» و در انتظارِ قدردانیِ شاه بنشینند — به خصوص که شاه، غالباً، این قدردانی را همراه می‌کرد با سرزنشِ توهین‌آمیزِ واحدهای دیگر.)

آلنی، مدّتهای مدید، در سکوتْ راند. گهگاه از بی سیم، خبرهایی می‌رسید و پرسش هایی مطرح می‌شد.

— آلنی! چه کنیم؟

— آلنی! تأخیر روا نیست.

— آلنی! اینها همراهانِ دیگری هم دارند.

— آلنی! الآن، ما، اینها را در محاصره داریم؛ امّا ممکن است که چند دقیقه‌ی بعد، آنها ما را در محاصره داشته باشند. آنها اگر با سلاح های سنگینْ ما را محاصره کنند، هیچ راهِ فرار نخواهیم داشت.

— آلنی! اگر هلیکوپترهایشان را وارد عملیّات کنند...

— آلنی! نمی‌توانی تصمیم بگیری؟ اگر نمی‌توانی، این حق را به ما واگذار کُن!

— آلنی! الآن که به مراتبْ قوی‌تر از آنها هستیم، اجازه بده سربه نیست‌شان کنیم. یکجا و یکباره. ممکن نیست بتوانند دستگیرمان

کنند.

— آلنی! اگر نمی‌خواهی بجنگی، برگرد به صحرا، صندوق‌ها را کنار بگذار و دست خالی برگرد!

آلنی اوجا، در سَفَری بلند در ذهنِ خویش بود.

آلنی به راه‌های مختلف و نتایجِ پیمودنِ هریک از آن راه‌ها می‌اندیشید. آلنی، سرعتِ عمل و قدرت سریعِ تصمیم گیری را از دست داده بود. آلنی، به کُشتارِ دسته‌جمعیِ ساواکی‌ها هم می‌اندیشید. برداشتنِ این قدم، چندان هم که اُغلی می‌گفت، آسان نبود. پس از کُشتار، به کجا باید می‌رفتند؟ اگر دستگیر می‌شدند، کدام‌شان زیر شکنجهٔ تاب می‌آوردند؟ اگر همه‌ی بچه‌ها تا پای جان می‌جنگیدند و کشته می‌شدند، چه کسانی می‌توانستند جای خالی آر پاچی، آنا گلدی، توماج، اُغلی و آلنی اوجا را پُر کنند؟ این، در واقع، اصلِ نیرویِ رهبریِ «سازمان وحدت» بود و چندین نیروی دیگر که ترکیب شده بود. آنها، زُبده جنگجویانِ صحرا بودند، و دردناک‌تر از همه، همراهیِ اُغلی — پسر مُلّا قلیچ بُلغای — با گروه بود. اگر پسرِ مُلّا کشته می‌شد، آلنی چگونه می‌توانست به‌صورتِ مُلّا نگاه کند؟ یا مُلّا، آلنیِ بد قول را چگونه قضاوت می‌کرد؟

— آلنی! تو پسر مرا دُزدیدی و او را به کُشتارگاه بُردی.

— قلیچ بُلغای! من حتّی روحم خبر نداشت که اُغلی به گروه‌های نزدیک به من پیوسته است. من، حتّی، روحم خبر نداشت.

— آلنی اوجا! تو در تمام عمرت، از دروغ، به عنوانِ یک حربه‌ی کارآمدِ مؤثّر استفاده کرده‌یی. حالا، آیا ممکن است که در این مورد از چنین حربه‌یی چشم بپوشی؟

— چرا باید دروغ بگویم مُلّا؟ چرا؟ راهِ من، راهِ مرگ است. این را

همه می‌دانند. راهِ تو هم راهِ شهادت است. پس ما از اینکه یارانِ‌مان کشته می‌شوند دلگیر نیستیم و این مسأله را هرگز پنهان نمی‌کنیم. قلیچ! بنا به گفته‌ی خود تو، پسر تو، مثل آلنی، به هر طریق که کشته شود، در راهِ خُدا کشته شده است... پس چه عیبی دارد که در راهِ یک گروهِ عدالتخواهِ دیگر کشته شده باشد؟

آلنی، در سکوت می‌راند. صدای موتور بود و صدای موتور.

ــ آلنی جان! تصمیم بگیر! به‌خاطر دیگران تصمیم بگیر! فرصت‌ها، یک به‌یک از دست می‌رود.

آلنی، عاقبت، گرفته و دلگیر و انگار که مُردد گفت: همه‌شان را می‌کُشیم. آنها را به بیراهه می‌کشیم و می‌کُشیم. من، در یکی از فرعی های خاکی که با آن آشناییِ کامل دارم می‌پیچم و با سرعت دور می‌شوم. شما از من فاصله بگیرید! پس از آنکه ماشین های ساواک همه پیچیدند، ماشین‌های جلوی من هم برگردند به سمت من. من آهسته می‌کنم تا شما، دسته‌جمعی، به ماشین‌های ساواک برسید و همه را با سرعت و یکباره نابود کنید ــ به کُلّی. هیچ اثری از حیات نماند. بعد شما برگردید به صحرا. من هم به‌طرف تهران می‌روم ــ از چند فرعیِ خاکی که می‌شناسم. مقصد من، نزدیک تهران است. تمام.

ــ آلنی جان! اجازه بده ما با تو تا دهانه‌ی تهران بیاییم. اینطور، همه راحت‌تریم و راضی‌تر. لااقل اضطراب ما را نمی‌کُشد.

آلنی، حوصله‌ی بحث نداشت. اصلاً حوصله نداشت.

ــ حرفی نیست. تا جایی که مصلحت می‌دانید بیایید؛ امّا بعد از واقعه، و در بازگشت، باید تمام راه‌بندان‌های احتمالی را با زور باز کنید و هیچکس نباید زنده بماند تا بتواند خبری از شما و مشخّصاتِ شما به

ساواک و نیروهای انتظامی بدهد.

ــ بله آلنی... چشم... به امید حق شروع می‌کنیم...

ــ علیٌ...

●

سرگرد حسین شریفی، از زیر چشم، خجل و مهربان، مارال بانو را نگاه کرد.

مارال، آهسته و نرم سلام کرد.

شریفی جواب داد و زیر لب گفت: ما همه در خدمتیم خانم دکتر! اینجا، ارادهٔ اراده‌ی شماست.

ــ متشکرم سرگرد! دلگرمم کردید. کاری کنید که همسرتان، اگر می‌تواند، به ملاقاتم بیاید.

ــ چشم. سعی می‌کنم.

●

همه‌چیز، ظاهراً، همانطور اتفاق افتاد که آلنی می‌خواست، و گروهش می‌خواست: یک پاک‌سازیِ کاملِ برق‌آسا. مأموران، حتّی فرصت نیافتند که گزارشی راجع به‌شکل و شمایل ماشین‌ها و موتورها به مرکز بدهند. جاده‌ی فرعی، جاده‌یی پُر درخت، کوهستانی و پُرخَم بود. نیروهای ساواک، گروهِ مهاجم را ندیدند مگر زمانی که دَه مسلسل، ناگهان و یکباره به طرفِ مأموران شلیک شد و بعد، نارنجک‌ها پرتاب شد، و بعد، همه‌ی سروصداها خوابید.

یک خانواده، کنار رودخانه، مشغول استراحت بود. بچّه‌ها بازی می‌کردند. مردان، روی آتش، کباب می‌پُختند. زنان، سفره می‌انداختند. هوا سردِ سرد بود؛ سردِ سرد؛ امّا آفتاب، دلنشین بود. زنان و مردان و بچّه‌ها،

دستهایشان را روی آتش گرم می‌کردند. با شروع حمله، بچه‌ها به‌سوی مادرهایشان دویدند. زنان و دخترانْ جیغ کشیدند. مردان، وحشت‌زده و گیج، به حادثه‌یی که چند قدم آن‌سوتر، در برابر چشمان‌شان اتّفاق می‌افتاد نگاه می‌کردند و می‌لرزیدند. پس از چند لحظه، نه خانی آمد نه خانی رفت. گروهِ آلنی، بازگشت.

همه چیز، ظاهراً، همانطور که آلنی می‌خواست، و گروهْ می‌خواست، اتّفاق افتاد.

در آستانه‌ی جاده‌ی تهرانْ‌پارس، گروه آلنی، با رضایتِ آلنی، به جانب صحرا بازگشت. آلنی، بی دردسر، سلاح‌ها را در قرارگاهی که داشت، تحویل داد. آنجا، سه مرد جوان، صندوق‌ها را گرفتند و با نگاه‌های‌شان تشکّر کردند ــ در سکوت. در پایان، فقط گفتند: خداوند، حفظ‌تان کند انشاءالله!



همه چیز، امّا، همانطور که آلنی می‌خواست، اتّفاق نیفتاد.

آلنی، پس از تحویل سلاح‌ها، ماندْ معطل که چه باید بکند. آلنی، در اینکه در تعقیبش بوده‌اند، هیچ شکّی نداشت. در اینکه تعقیب‌کنندگان، با مرکزْ در ارتباط بوده‌اند هم شکّی نداشت. در اینکه آن‌گاه، خانه‌ی او در محاصره‌ی ساواک بود هم شکّی نداشت. ساواک، زود یا دیر امّا نه‌چندان دیر، متوجّه حادثه می‌شد و نیروهای خود را برای دستگیریِ آلنی بسیج می‌کرد. آلنی اندیشید که چه باید بکند، و یک لحظهٔ گیج شد و سردردش شروع شد. تا به حال، اینطور، در متن و مرکز یک حادثه قرار نگرفته بود. اینطور به‌سوی یک فاجعه، سُرانده نشده بود.

آلنی، همیشه، نظارت کرده بود و طرّاحی و رهبری و مشاوره.

آلنی می‌دانست که ماشینش را می‌شناسند و هر دَم ممکن است محاصره‌اش کنند. پس، به یکی از خانه‌های امنی که می‌شناخت و می‌دانست که حیاطی و فضایی برای ماشین دارد رفت. در زد. زنِ بسیار جوانی در را گشود. زنِ جوان، با دیدن آلنی، سخت و ناگهانْ برافروخته شد، لبخند زد و سلام کرد.

ــ کاری از دستِ من برمی‌آید، اُستاد؟

ــ لطفاً درِ حیاط را باز کنید تا ماشین را آنجا بگذارم. کلید را به شما می‌سپارم. شب، آن را به محلِ سرپوشیده‌یی ببرید! فعلاً غیرقابل استفاده است.

زن، در سکوت، درِ حیاط را باز کرد.

زن، مبهوتِ صورتِ آلنیْ مانده بود.

آلنی، گویی آنجا نبود.

ــ دکتر! خودتان نمی‌مانید؟

ــ نه. باید بروم.

ــ تحتِ تعقیب هستید؟

ــ در این لحظه، نه؛ امّا بودم، و خواهم بود. سوآل نکنید!

ــ می‌بخشید استاد! بِنا به وظیفه می‌گویم: اگر فکر می‌کنید ممکن است دستگیرتان کنند، و نمی‌خواهید، تا شبْ اینجا بمانید!

ــ مُشکل، با ماندنِ من حل نمی‌شود دخترم؛ یعنی با پنهان شدنم حل نمی‌شود. اگر شروع کنم به فرار دیگر، برای همیشه باید فرار کنم.

ــ می‌بخشید استاد! مارال‌بانو را دیشب نیمه‌های شب دستگیر کرده‌اند.

آلنی، جا خورد.

— چطور متوجّه شدید؟

— امروز به مطب نرفته‌اند. بی‌بی‌بمانی به رابطِ ما اینطور گفته که پنجاه نفر به خانه‌ی شما ریخته‌اند و مارال بانو را بُرده‌اند.

— ...

— ...

— خبر دیگری دریافت نکرده‌یید؟

— اگر به قصرْ بُرده شوند، آنجا آدم داریم.

— مارال‌بانو، دورانِ بارداری را می‌گذرانند. اگر شکنجه‌اش کنند، تابْ نمی‌آورد. او درباره‌ی آنچه که می‌خواهند بدانند، چیزی نمی‌داند. من مصلحت ندیدم که با این حال، گرفتار اضطراب شود؛ امّا آنها باور نمی‌کنند...

— برای افرادِ گروهِ ما، دستوری ندارید استاد؟

— آماده باشِ کامل! متشکرم دخترم. فراموش نمی‌کنم.

— خواهش می‌کنم استاد! این، لحظه‌ی بزرگی در زندگیِ من بود، که گذشت.

برای زنِ جوان، خاطره‌یی از یاد نرفتنی بود.

نزدیکِ در، زنِ جوان، آرام و مسلّط پرسید: اسلحه، همراهتان هست؟

آلنی، امّا، کمی مَنگ بود؛ شاید بیش از کمی.

— اسلحه؟ نه.

— قصدِ دفاع ندارید؟

آلنی، چند لحظه، مات، به‌صورتِ زنِ جوان نگاه کرد — گرچه صورت را نمی‌دید — و بعد با لحنی مبهم گفت: ممکن است این قصد را پیدا

کنم. شما چیزی در اختیار دارید؟ اضافه بر احتیاج.

— بله استاد. یک کمریِ نو، فشنگ گذاری شده، با یک خَشابِ پُرِ اضافی.

— می‌توانید به من واگذارش کنید؟

— البته استاد!

— موقتاً...

•

افرادِ گروهِ آرپاچی — که مسیرهای مختلفی را برای رسیدن به گنبدْ انتخاب کرده بودند، و حتّی برخی از آنها، بخشی از راه را با قایق پیموده بودند — سلامتْ به صحرا رسیدند و پراکنده شدند تا شبِ بعد، باز، گِردهم آیند.

اگر بیم دستگیریِ آلنیْ مارال در میان نبود، این سفر، شادترین سفرِ تمامِ عمر آرپاچی به‌شمار می‌آمد؛ سفری فخرآفرین و جوانمردانه در راهِ آرمانی جوانمردانه.

آرپاچی، با شور و لذّتی سرشار، داستانِ لحظه به لحظه‌ی این سفر را برای ماچلیِ خوبِ قدیمی — که هنوز زیبا بود و راستْ‌قامت و مهربان و پُرتحرّک — حکایت کرد. ماچلی که اینک سالها بود وظیفه‌ی مامایی را برعهده گرفته بود، خندان گفت: یک‌بار باید مرا هم با خودت ببری تا نشانت بدهم که چطور تیر می‌اندازم. با مسلسلْ زدن که کاری ندارد. تیراندازْ کسی‌ست که با تک‌تیر بزند...

آرپاچی خندید و گفت: یک بار زدی، با تک‌تیرِ آن چشمِ سیاه، یک عُمرْ ما را بس!

آت‌میش و آی‌بِین اگر بودند، از این مکالمه‌ی عاشقانه به شیوه‌ی

ترکمنی، بسیار لذّت می‌برند؛ امّا افسوس...

أغلی، برای پدر دلاور خود مُلّا قلیچ بُلغای پیام فرستاد: رفتیم، آلنی اوجا را از یک معرکه‌ی مُسلّم مرگ به سلامت رد کردیم، گروه بزرگی از مأمورانِ ساواک را کشتیم و بازگشتیم. امیدوارم رضایتِ خاطرِ پدر، فراهم آمده باشد...



آلنی، پای پیاده، مانده بود کنار خیابان. انسان، در حرکت، به هر حال لو می‌رود. تو ممکن است بتوانی ده سال در خانه‌یی پنهان بمانی و تقریباً مطمئن باشی که پیدایت نمی‌کنند؛ امّا وقتی مجبور باشی جابه‌جا شوی، دیگر هیچ اطمینانی وجود ندارد. به هر حال، در یک آن، دیده می‌شوی و شناخته می‌شوی ـــ به خصوص اگر آلنی آق‌اویلر باشی، با آن قامتِ بلند، آن شانه‌های پهن، آن صورتِ سوخته، و آن چهره‌ی آشنا برای گروه بزرگی از مردم و به تقریب برای همه‌ی مأموران.

در خفا، می‌توان در امان ماند؛ امّا نمی‌توان راه رفت و رؤیت نشد. تمامِ افسانه‌ها و قصه‌های «مردِ نامرئی»، از همین نیازْ سرچشمه گرفته است: نیاز به راه رفتن و رؤیت نشدن.

آلنی، سوار یک تاکسی شد؛ امّا نمی‌دانست نشانیِ کجا را بدهد. آشنا، بی‌شمارْ داشت. چندین خانه‌ی امن را هم می‌شناخت؛ امّا مسأله این بود که آلنی نمی‌توانست ـــ نمی‌خواست پنهان شدن را آغاز کند. برای آلنی یک بارْ پنهان شدن، معنایش، برای همیشه پنهان شدن بود، و دیگر هیچ عُذری نداشتن، و محکوم شدن.

آلنی، یادمان هست که تا آن زمان، هر بار که دستگیر شده بود، به اعتراض برخاسته بود که: «مطبّم، بیمارستان‌هایم، بیمارانم، تختِ عملم،

کلاس‌هایم، اشراف و اعیان و دردمندانِ درباری‌ام...» و یک بار فرار، معنایش بسته شدنِ دفترِ تمامِ این ادّعاها بود.

آلنی، نشانیِ دو خیابانْ آن طرف‌تر را داد و همانجا هم پیاده شد. خواست به رفیقی تلفن کند یا به دیدنِ دوستی برود و مشکل را با او در میان بگذارد؛ امّا پشیمان شد. از این کار، بوی نوعی درماندگی می‌آمد ـــ چیزی که آلنی از آن مُتنفر بود. از این گذشته می‌ترسید تا اینجا هم تعقیبش کرده باشند. یک رفیق، دوست، همکار، یعنی یک سرنخ بسیار محکم برای ساواک، تا به کمک آن در تاریکی حرکت کند و به بسیاری از پنهانگاه‌ها برسد. پس بازهم پیاده، قدم‌زنان، به‌سوی هیچ کجا رفت.



خبرِ مفقود شدنِ کُلِّ کاروانِ تعقیب کننده‌ی آلنی، به سرهنگ مولوی رسید. مولوی نعره کشید: آلنی... این آلنیِ مادر... تمام‌شان را کشته است؛ تمامِ‌شان را. آلنی، آدمی نیست که شاهدی برای جنایاتِ خود باقی بگذارد. آلنی، الآن، در تهران است. برنمی‌گردد به صحرا تا فراری به‌حساب بیاید. به خانه‌اش هم نمی‌رود؛ چون به او خبر داده‌اند که همسرش دستگیر شده و خودش را هم ممکن است دستگیر کنیم. به خانه‌ی هیچ‌یک از دوستانش هم نمی‌رود؛ چون می‌ترسد که برای آنها گرفتاریْ ایجاد کند. آلنی، پنهان هم نمی‌شود. من مطمئن هستم که پنهان نمی‌شود. پنهان شدن، یعنی مرگِ این مرد؛ یعنی اعدام. او حتّی ممکن است به مطبّش برود و بیمار قبول کند. به هر حال، فوراً همه‌ی بچه‌ها را جمع کنید! به تمام مهمانْ‌خانه‌ها و مهمان‌سراها سر بزنید! فوراً! به تمامِ باغ ملّی‌ها، گردشگاه‌ها، بازارها... تمامِ شهر... تمامِ شهر... آلنی الآن دارد در پیاده‌روی یک خیابان قدم می‌زند... یک مأموریتْ به همه‌ی گروه‌های

گشتی بدهید! کارمندانِ پُشتِ میزنشین را هم راهیِ خیابان‌ها کنید! عکس آلنی را تکثیر کنید ــ فوراً فوراً ــ و به دستِ همه‌ی مأموران بدهید! زود... زود...

آلنی دیگر فکر نمی‌کرد کارها چطور باید اتّفاق بیفتد، تا منِ راوی بتوانم بگویم آنطور که او می‌خواست، اتّفاق می‌افتاد یا نمی‌افتاد. نه... آلنی، بی هوا قدم می‌زد. کاملاً معطّل مانده بود. ناگهان این به فکرش رسید که برود سروقتِ سرهنگ مولوی و بگوید که دیشب که برای دیدن یک بیمار به صحرا رفته بوده، در تهران، بدون هیچ بهانه‌یی، همسرش را دستگیر کرده‌اند؛ حال آنکه مارال بانو فرزندی در شکم دارد و نگهداشتنِ او بدونِ مراقبت‌های ویژه بسیار خطرناک است.

آلنی فکر کرد که برای اوّلین‌بار با پای خودش به ساواک برود؛ عصبانی امّا مسلّط بر خویش. این نقش، به او می‌آمد: برود، اعتراض کند، مسخرگی راه بیندازد و فریاد بکشد. به‌هرحال، ساواک، به‌زودی او را دستگیر می‌کرد؛ چه بهتر که این حادثه در ساختمان مرکزیِ ساواکِ تهران اتّفاق بیفتد.

ــ من در حالِ فرار نبودم آقایان محترم! من در حالِ فرار نبودم. این، دروغ محض است. من خودم با پای خودم به دیدن سرهنگ مولوی رفته بودم. من این کار را گه‌گاه می‌کردم. من و سرهنگ مولوی، از جوانی، پیمانِ پسرعمویی بسته‌ییم. من حق داشتم به دیدنِ او بروم، و رفته بودم. کدام فرار؟ کدام جنایت؟ کدام نبرد بیابانی؟ این حرفها یعنی چه؟

در یک آن، یکی از افراد ساواک در یک لَندرورِ گشتی، آلنی را شناسایی کرد.

ــ نگاه دار! خودش است. اطّلاع بدهید!

لندرور، ناگهان ایستاد. برای تعقیبِ آلنی، باید دور می‌زد و از آن سوی خیابان به این سو می‌آمد، یا می‌بایست برق‌آسا مأموران را خالی کند و به دویدنْ وا دارد. آلنی، در همان لحظه، مسأله را کشف کرد. به داخل یک کوچه دوید و به کوچه‌ی دوّم. زنگ یک خانه را زد. صدای پیرمردی بلند شد: «کیست؟»، آلنی جواب داد: «من آلنی آق‌اویلرم. پناهم می‌دهید؟»، پیرمرد گفت: «ببخش آقا! من زبان شما را نمی‌فهمم. هیچ نمی‌فهمم. بَلَد نیستم. فقط فارسی...». صدای پیرمرد، قطع شد. آلنی دوید و درِ خانه‌ی بعدی را زد. زنی در را باز کرد.

ــ من آلنی آق‌اویلرم. ساواک در تعقیبم است. پناهم می‌دهید؟

زن، در را، آنچنان محکم و پُرشتاب بست که ممکن بود پیشانیِ پیش آمده‌ی آلنی را لِه کند و یا چند انگشت او را لای در.

زن، از پُشتِ درِ بسته فریاد کشید: دوتا دسته گُلم را این نامردها پَرپَر کردند؛ سَرِ همین بازی‌ها... بَسَم نیست؟ مرده‌شوی همه‌تان را ببرد... به زمینِ گرم بخورید الهی... می‌خواهم سربه تَنِ هیچکدامتان نباشد...

دیگر، هیچ فرصتی وجود نداشت. کوچه، به نظر می‌رسید که بُن‌بست باشد.

آلنی به اطرافْ نگاه کرد، یک میله‌ی پنجره‌ی خانه‌ی زن را گرفت، یک پا را لب پنجره گذاشت، پای دیگر را بالا کشید و پُرد به طرفِ تیرِ چراغ برق، به تیر رسانه، تیر را چسبید، پا از پنجره جدا کرد و خود را بالا کشید.

ــ ایست! ایست! ایست!

آلنی، تقریباً مطمئن بود که او را زنده می‌خواهند. این بود که بی اعتنا به فریادها، بالا رفتن را ادامه داد.

صدای یک تیر برخاست، و بعد صدای تیرها.

آلنی، کمانه کردنِ گلوله‌ها را در اطرافِ خود حس می‌کرد. بیم آن می‌رفت که گلوله‌یی، در کمانه، به سرودستش بنشیند و فروبرود. یک‌بار، مقداری گردِ آجر به‌صورت و چشمش پاشیده شد. پایین را با یک چشمْ نگاه کرد و دید که مأموری، درِ خانه‌ی زن را می‌کوبد. سه نفر پای تیر ایستاده‌اند و عربده می‌کشند و قراوُل می‌روند، یکی بالا آمدن از تیر را، با جان کندن، آغاز کرده است.

زن، در را باز نمی‌کرد.

دو نفر با لگد به جانِ در افتادند.

زن، در را باز کرد، و یا در، خود، باز شد.

آلنی بر لبِ دیوارِ بام رسید.

آلنی روی بام دوید و به خَرپُشته پناه برد و سنگر گرفت. درِ پُشتِ بام با ضربه‌یی گشوده شد. دو نفر، اسلحه به دست، بربام جهیدند.

آلنی، یک‌بار دیگر، غَمان، چاره‌یی جُز اقدامْ ندید. دیگر هیچ بازیِ تازه‌یی ممکن نبود. بازی، به کُلّی تمام شده بود. گود، حریفِ قَدَرِ تازه می‌طلبید.

آلنی به خود گفت: «اگر تمام‌شان را بِکُشم، باز، شاهدی در میان نخواهد بود» امّا آلنی، اشتباه می‌کرد، او، یک طرفِ بازی را می‌دانست.

آلنی، تپانچه را کشید و ضامن را آزاد کرد و انگشت بر ماشه گذاشت.

(یادِ آن رزها به‌خیر!

بر اسبِ بی زین و برگ تاختن و در اوجِ تاخت، تیر انداختن و نشانه را از نشانه‌گاهْ جدا ساختن...

یادِ آن روزهای گالانی و آن شبهای تنگه به‌خیر!

ــ من، زندگی‌ام را به چند نفر بدهکارم؟ هاه؟

...

ــ این تفنگ‌ها را سوغات آورده‌ام. از توی تنگه جمع کردم و آوردم... اینها را به صاحب‌هایشان بدهید

و بگویید: آلنی، در انتظارِ بیماران است...

بیایید تا از شرّ دردْ خلاص‌تان کنم...

آق اویلر فریاد زد: «آه آلنی...» و قلبش را گرفت.

مَلان فریاد زد: آلنی! پدرت...

مارال فریاد زد: آلنی! بیّا!

آلنی فریاد زد: این زندگی، به این همه بدهکاریْ نمی‌ارزد...)

مأموران، فریاد زدند: ایست!

آلنی، یکی‌شان را سرِ مگسک آورد.

ــ «فقط کُشتن، نه زخمی کردن».

آلنی، زد. تمام. نشانه از نشانه‌گاهْ جُدا شد.

نفرِ دوّم دوید. آلنی زد. تمام.

(مَلان دوید، سربند و روسری از سر کشید و فریادی برآورد جگرسوز: پسرم، از شلاله‌ی

یاغیانِ بزرگ است؛ حقّ است که از یاغیانِ بزرگ باشد و چون یاغیانِ بزرگ، کُشته شود. پسرم، جانش، جُز اینکه فدای صحرا شود، فدای مردُمِ صحرا شود، به چه درد می‌خورد؟ خونِ داغش جُز اینکه بر خاکِ صحرا ریخته شود، به چه کار آید؟

— مادر! نشد... می‌خواستم به صحرا بازگردم و آنجا کُشته شوم؛ امّا نشد... خجلم مادر! روسیاهم پیش تو، مادر!

— هاه! عیب ندارد پسرم، عیب ندارد. همه جای این مملکت، صحراست. هرجا که ظلمی در حقِّ مردم رفته باشد، صحراست. هرجا که خونی به ناحق بر خاک ریخته شده باشد، صحراست. همه جای این خاک، داغ داغ است آلنی جان!)

دیگر هیچ راهِ برگشتنی وجود نداشت. دیگر خلاصیْ ممکن نبود.

آلنی به خود گفت: «اگر زنده از این معرکه بیرون بروم، دیگر راهی نیست جُز زندگیِ پنهانی... شاید هم سقوطِ شاه...».

آلنی، دوید بر لب بام و مردی را که از تیرِ چراغ برق بالا می‌آمد، از یک قدمی، از یک قدمی زد. مرد، باژگون، با سَرْ فروافتاد، و فروافتادنش صدایی عظیم کرد.

دو مأمورِ دیگر گریختند تا سَرپناهیْ بیابند. آلنی، پیاپی، هردو را

معلّق کرد.

آلنی دید که چند نفر از سر کوچه می‌دوند.

آلنی، همیشه گفته بود: «حساب تیرهایتان را، در هر شرایطی، به‌دقّت، نگاه دارید! مبارزه‌ی مسلّحانه، فیلم سینما و تلویزیون نیست. این بازی‌ها که می‌بینید که قاتلِ فراری، درست در حسّاس‌ترین لحظه، بی‌فشنگ می‌ماند و عرق از سروصورتش می‌بارد و سلاحش را با خشمْ پرتاب می‌کند، فقط مربوط به مبتذلاتِ سینما و تلویزیون است و مربوط به نویسندگانی که در پایانِ هر اثر، می‌مانند معطّل که چه کنند تا قاتلْ تسلیم شود. بنابراین او را بی‌فشنگ می‌گذارند و رهایش می‌کنند. اینها نویسندگانی هستند که جنگ را نمی‌شناسند و تجربه نکرده‌اند. نالایقْ آن مبارزی که نداند چه تعدادْ فشنگ در اختیار دارد و با این تعداد، چه باید بکند» امّا، حال، در یک لحظه، آلنی به‌یادآورد که به‌یاد نمی‌آورَد چند تیر انداخته است. فرصتی هم برای محاسبه نداشت.

آلنی برگشت و به سوی بامِ همسایه دوید. سه نفر، به ناگهان از درِ گشوده‌ی بام به روی بام جهیدند. آلنی، تیراندازی را شروع کرد و در دل گفت: «به زودی، به کمکم خواهند آمد».

آلنی شنید که یک بلندگو، مردُم را به رفتن به داخل خانه‌هایشان دعوت می‌کند.

— منطقه را خلوت کنید! منطقه را خلوت کنید! یک قاتلِ فراری، واردِ این محلّه شده. همه از پُشت شیشه‌ها کنار بروید! مأموران، به هنگامِ تیراندازی نمی‌توانند به پنجره‌ها توجّه کنند. یک قاتلِ فراری بسیار خطرناک در این محلّه پنهان شده. مأموران، حقّ تیراندازی به همه طرف را دارند...

آلنی حس کرد که چند بلندگو از جهات مختلف، همین جُمله‌ها را تکرار می‌کنند. صداها درهم تنیده و پیچیده می‌شد. آلنی، دیگر جُز همهمه و غوغا چیزی نمی‌شنید. سردردِ حاد، شروع شد. آلنی، یک لحظه به یاد مارال افتاد. بعد از یک بام به بام دیگر رفت. پُشت به دیواره‌ی بام نشست و خشابْ عوض کرد. هوا سرد بود امّا عرق از پیشانی آلنی فرو می‌چکید. آلنی به خود گفت: «*نویسندگان هم چیزهایی می‌دانند*» و گوش به *سروصداها* و زمزمه‌ها سپُرد.

در آن زمان، این نوعْ عملیّات و برخوردهای خیابانی، تازه آغاز شده بود. مردُم، آشنایی چندانی با آن نداشتند. با این وجود می‌دانستند که مبارزی در حال فرار است، نه دزدی، متجاوزی، قاچاقچیِ موادّ مخدّری یا کلاهْ برداری.

آلنی، سرک کشید و به اطرافْ نگاه کرد. دید که از گوشه و کنارِ اغلبِ بام‌ها، آدم‌هایی، آهسته و خمان و سینه‌خیزْ نزدیک می‌شوند.

هلیکوپتری از دورْ نزدیک می‌شد...

بگذریم، که گذشتنی ست...

آلنی اوجای چوپان، عاقبت، به دام افتاد. هیچکس هم نتوانست به کمکش بیاید.

آلنی، هرگز، چنین محاصره‌ی شگفت‌انگیزی را تصوّر نکرده بود.

آلنی ایستاد ــ راحت ــ و به اطراف خود نگاه کرد و در دلْ گفت «اگر این نیرو را برای حفظ منافع مردُم به کار می‌گرفتند، چه هنگامه‌یی می‌شد واقعاً!».

دورتادورِ آلنی را، در سطوح و ارتفاعاتِ مختلف، جمعیّتی بزرگ از مأمورانِ مُسلّح بدونِ عینک سیاهْ گرفته بود. این جمعیّت، به‌آشکال و با

روش‌های مختلف ــ آلنی را نشانه گرفته ــ آهسته آهسته جلو می‌آمد و به آلنی اوجای چوپانْ نزدیک می‌شد.

آلنی، تقریباً مطمئن بود که اجازه‌ی کُشتنِ او را ندارند؛ بنابراین می‌تواند حلقه‌ی محاصره را با تهاجُم و به ضربِ مُشت و لگدْ بشکافد و بگریزد؛ امّا می‌ترسید از اینکه پاهایش را با گلوله بزنند. آلنی قلّج، یُلماز مرادیِ قلّجْ نمی‌شد. یُلماز، یکی بود و دو تا نمی‌شد. جرّاحِ مغزِ بدونِ پا هم جرّاحِ مغز نمی‌شد. این بود که آلنی، در یک لحظه، واداد و لبخند زد. صحنه، تماشایی بود؛ مختصری هم مضحک. آلنی به‌یاد مارال افتاد.

ــ «دیگر باور نکن که فرصتی پیش بیاید که بتوانم این جریان را برایش تعریف کنم».

آلنی، به یاد آیناز افتاد، باز لبخندی زد و گفت: بچّه‌ها، سرنوشتِ پدران و مادران‌شان هستند...



تیمسار فرسیو، دادستان، لرزان و عرق‌ریزان و جوش آورده، از روی نوشته، نُطقش را اجرا می‌کرد:... این مرد... یکی از بزرگترین جنایتکارانِ عصر حاضر در جهان است... شواهدْ نشان می‌دهد که وی از کودکی و نوجوانی، به‌شدّتْ متمایل به شرّ و آشوب و جنایت بوده است... یاغی و آدمکش معروفی به‌نام آمان‌جان... صدها نفر را کشته... قلیچ بلغای... شخصی که زیر پوششِ اسلام، چندین نفر از بزرگانِ علم و سیاست را کشته... نایب صوفی... حزب مُنحلّه‌ی توده... گروه‌های خَرابکار... کمونیست... کافرِ بی‌دین و ایمان... دوبار سوءقصد به جانِ شاهنشاه...

آلنی، در حالتی میانِ خواب و بیداری، گهگاه به سخنان فرسیو گوش می‌داد و گهگاهْ رها می‌کرد. آلنی، خودْ متعجّب بود از اینکه چرا به‌قدر

کافی به مسألهٔ نزدیک نیست و حوادث را حس نمی‌کند.

نطقِ دادستانْ فرسیو، مطلقاً نطق خوبی نبود. هیچ نوع فراز و فرودی نداشت. حرف تازه و زخمِ تازه‌یی هم نداشت. با این همه، دادستانْ فرسیو، می‌لرزید و پیش می‌رفت. او تنها کسی بود ــ ظاهراً ــ که تحتِ تأثیرِ نطقِ خود قرار گرفته بود. عرق می‌ریخت، می‌لرزید، و جیغ وداد می‌کرد ــ چنانکه بسیاری از جمله هایش در لابلای هیجانی که بروز می‌داد، از معنا خالی می‌شد.

دادستانْ فرسیو، البته حق داشت گرفتار هیجان شود و بلرزد. او، لااقل خودِ او، حدود پانزده سال در انتظار چنین لحظه هایی مانده بود و همیشه حسرتِ این را خورده بود که نمی‌تواند آلنی را بیاویزد و دست وپا زدنش را ببیند. فرسیو، به تیرباران، هرگز فکر نمی‌کرد.

در میانِ حاضرانِ در دادگاه، سرهنگ امجدی ــ به عنوانِ شاهد و مطلّع ــ نشسته بود که مرتباً و بِلا وقفه سر به نشانه‌ی تأییدِ سخنانِ فرسیو تکان می‌داد، و در شادیِ بی کرانِ او، از تهِ ریهٔ شریک بود. سرهنگ مولوی هم نشسته بود و لبخندی شیرین بر لب داشت. از اینها گذشته، سر کاژساقی هم بود. تهِ سراچه‌ی دادگاه، تنها و افسرده نشسته بود و پیوسته سرک می‌کشید تا آلنی را ببیند.

آلنی، امّا، گفتیم که، ارتباطش، ناخواسته و تدریجاً، با دادگاه، هیأتِ قُضات، تماشاگران، دادستان و اصواتِ جاریِ در فضا قطع شد. بسیار نرم و آرام قطع شد ــ آنطور که خودِ او هم متوجه این قطعِ ارتباط نشد. آلنی، ابتدا عبارت ها را می‌شنید، بعد برخی کلمات را، و دیگر هیچ چیز را...

ــ ... جنایت... فساد... موادِ مخدّر... فحشاء... به اسم طبابت... سقراطِ حکیم... قسم می‌خورند... بمب گذاری... در آخرین

مرحله... این جانیِ بالفطره، زمانی که برای انجام چند جنایتْ به صحرا رفته بود، مورد تعقیبِ مأمورانِ وطن‌پرست و خدمتگزار شاهنشاه قرار می‌گیرد که بدبختانه این آدم کشِ حرفه‌یی به کمک چندین جنایتکارِ دیگر، تعداد شانزده نفر از این افراد را به شهادت می‌رساند و همچنین چندین پاسگاه را خلع سلاح می‌کند تا به تهران می‌رسد. در تهران، بلافاصله شناسایی می‌شود و مورد تعقیبِ گروه‌های امنیّتی و شهربانی قرار می‌گیرد. این موجودِ دیوانه‌ی خونخوار... متاسفانه بازهم تا آخرین تیرهای خود را به‌سوی مأموران دولت و رهگذرانِ بی گناه و پیرزنان و پیرمردان و کودکان خُردسال و شیرخواره و زنان حامله شلّیک می‌کند و در نتیجه هشت انسانِ شریفِ بی گناه را می‌کشد و یازده نفر را به‌شدّت مجروح می‌کند.

این جنایتْ پیشه‌ی خون‌آشام که سالها در خارج از کشور به خیانت و جنایت اشتغال داشته، در آنجا هم سه تن از مأموران وزارت امورخارجه در فرانسه را مقتول و مضروب می‌کند.

این مرد، زنی دارد که کاملاً نظیر شوهر است... او نیز به بیماریِ روانیِ آدم کشی و خون‌آشامیْ دچار است و به‌شکلی کاملاً جنون‌آمیز، چندین گروهِ خرابکار و آدم کش را در سراسر ایران اداره می‌کند... پرونده‌های این زن، هم اکنون کامل شده که به‌زودی به پیشگاه عدالتْ تقدیم می‌شود.

من، با نهایت ادب و احترام به‌اطّلاع ریاست محترم دادگاه و هیأتِ قُضات می‌رسانم که عطف به مدارک موجود در پرونده و موارد مختلف جرم و جنایت، این مرد و همسرش را دست کم بایستی به شش‌بار حبس ابد با اعمال شاقه، هفتصد سال حبس انفرادی و یازده بار اعدام...

رییس دادگاه، خندان گفت: تیمسارا لطفاً شما درخواستِ آشَدِ

مجازات بفرمایید، چندبار اعدامش را دیگر به هیأتِ محترمِ قضات واگذار بفرمایید تا ایشان هم به سهم خود خدمتی به مملکت کرده باشند...

عده‌یی خندیدند.

ساقی، بلند خندید.

فرسیو گفت: اطاعت، جنابِ رییس دادگاه! من برای این سَمِّ مهلک، این دشمنِ بشریّت، این مرد خون‌آشام... این... این... این... تقاضای اشدِّ مجازات را دارم؛ امّا مسأله‌ی من این است که برای این جنایتکار و همسرش، یک حکم اعدام صادر شود؛ یک حکمِ اعدام برای دو نفر؛ چونکه این دو نفر، در کنار هم، بسیاربسیار خطرناک هستند؛ امّا هرکدام‌شان، به‌تنهایی، بسیار خطرناک‌تر از دو نفری‌شان در کنار هم هستند...

رییس دادگاه، شاد و خندان گفت: تیمسار! شما که هنوز پرونده‌ی متّهم دوّم را به دادگاه نیاورده‌یید. چطور انتظار دارید ما متّهمی را که هنوز ندیده‌ییم و پرونده‌اش را نخوانده‌ییم به اعدام ــ آن هم یازده بار ــ محکوم کنیم؟

فرسیو، زهرخندی زد و گفت: وقتی پرونده را مطالعه فرمودید، ملاحظه خواهید کرد که یازده‌بار اعدام، تا چه حد منصفانه و توأم با گذشت و بخشش بوده است...

آلنی، که مدّتی بود دیگر هیچ نمی‌شنید و در نوعی خلسه و بیخودی از خویش فرورفته بود، ناگهان بوی نانِ داغ بومیِ تازه از تنور درآمده به مشامش خورد. بویید و به بوی نان، بسیار حسّاس شد. نان را زنی که شبیه مادرِ مارال بود از تنور بیرون می‌کشید و بر سفره می‌انداخت. آلنی، نشست. به بوی نان نشانده شد. زن، لبخند زد. آلنی یک تکّه از کنارِ آن نانِ داغ‌داغ

کند. بوی گندمِ برشته برخاست. آلنی، دلش پنیرِ تازه خواست. مارال، با آن حُجبِ مارالی، در لاوَکِ چوبی، برای آلنی پنیر آورد. بوی پنیرِ تازه پیچید و مُضاف شد بر عطرِ نان. بوی شیرِ داغ گوسفندی. آلنی، یک تکّه پنیر روی نان گذاشت؛ امّا دلش می‌خواست که به آن نمک بزند. از کاسه‌ی نمک، یک انگشت نمک ــ که مختصری زِبر و کِدِر بود ــ برداشت و روی پنیر، مُهرِ نمک زد. بعد دید که یک بشقابِ سفالِ لعابدارِ آبی، سبزی خوردنِ تازه‌ی بهاره هم آنجا هست. این دیگر اصلاً مالِ صحرا نبود. در صحرا، حتّی در سالهای اخیر هم نعنا و تَرخون و تُربچه و مرزه و ریحون نکاشته بودند. آلنی، عِطرِ مُرکّبِ همه‌ی اینها را حس کرد، و عِطرِ پونه‌ی صحرایی را که گاهی، کنارِ آبِ باریکه‌یی یا چاهِ زنده‌یی می‌رویید و یا لابه‌لای علف‌های مراتع. آلنی در لذّتی غریب و نو ــ که چندان هم مادّی نبود ــ فرو رفت. باز یک تکّه نانِ داغ‌داغ برداشت، یک تکّه پنیر روی آن گذاشت.

ــ این وحشی، جنایتکارِ مُنحرف، آدم‌کُش...

آلنی، بعد، یک مُشت سبزه‌ی بهاره‌ی شفّاف روی پنیر گذاشت و دستش را دراز کرد طرفِ مارال. مارال گرفت. انگشتانِ آلنی انگشتانِ مارال را قدری قدرتکی لمس کرد. مارال سُرخ شد. مادر مارال به آتش تنور نگاه کرد، صورتش رنگِ صورتِ مارال شد. آلنی، یک لقمه‌ی دیگر دُرُست کرد و سبزی‌ها را با انگشت روی پنیر فشرد، نان را پیچید و خواست در دهان بگذارد امّا دلش قره‌چای را خواست.

صفره‌ی خالیِ نانت را کنارِ قرّه‌چایِ غَمْ بُگشای ای قرد!
صفره‌ی دلت را کنار محبوبت که با چشمِ گریان، چشمْ انتظار توست...
خُدا را یاد کُن، تفنگت را بالا بگیر، اسبت را به آب بزن!
این زُرفاء از دلِ پُر دردِ من است نه از سیاهْ رودِ صحرا...

آلنی، صدای بسیار بی صدای آب خوردنِ اسبِ سپیدِ خود را شنید. نگاه کرد. اسبِ بی زین و برگ او در قره‌چایْ آب می‌خورد. عکسِ اسب در آبِ آرامِ رود، چین می‌خورد. تفنگِ آلنی ــ حَسَنْ موسای لوله بُلندِ سَرِ پُر صد بند خورده‌ی چخماقیِ عتیقه ــ به دیواره‌ی بلند و خشکِ رودخانه تکیه داشت.

اسب‌ها بی صدا آب می‌خورند امّا من صدای آب خوردن‌شان را می‌شنوم
نسیم، بی صدا می‌گذرد امّا من صدای گذشتنش را می‌شنوم
عِطرِ اسفند، بی صدا پخش می‌شود امّا من صدای پخش شدنش را می‌شنوم
گُلِ شقایق بی صدا باز می‌شود امّا من صدای باز شدنش را می‌شنوم
از زخمِ قلبِ آمان جان، بی صدا خون می‌چکد، امّا من صدای چکیدنش را می‌شنوم
روحِ بلورِ تو بی صدا می‌شکند امّا من صدای شکستنش را می‌شنوم
مارال از پُشتِ چادر، از پُشتِ هزار دیوار نگاهم می‌کند
من صدای نگاهش را ــ مثل صدای نسیم و آب و باز شدنِ شقایق ــ می‌شنوم.

مارال، کنار تفنگ، در سایه نشسته بود و بر پیشانیِ بلندش، عرق. مارال، عجب زیبا بود و خیال‌انگیز، امّا قدری محو؛ با آن جامه و سربند و زیورهای خالصِ ترکمنی. مارال امّا کمی غمگین بود. آلنی گفت: مارالی! کمرِ غمت را بشکن!

مارال لبخند زد: دیگر چیزی برایم نمی‌ماند، آلنی اوجا!

ــ مرا هیچ به‌حساب نمی‌آوری، مارالی؟

ــ تو عُصاره‌ی غمی، عزیزِ من آلنی!

فرسیو فریاد زد: این وحشی، این خونخوار، این جانور...

آلنی، یک آن به خود آمد. خواست که چهره‌ی خویشان و نزدیکانِ خود را به‌یاد آورَد ــ صورتِ دُرُشتِ تک‌تکِ آنها را؛ امّا نتوانست. عجیب

بود امّا نتوانست ــ حتّی ــ صورتِ مارال را هم به‌وضوح و ظرافتِ کاملْ پیشِ چشم آورَد. متمرکز شد و به مغز خود فشار آورد امّا ممکن نشد. تنها چیزی که به‌یادآورد این بود که مارالْ حامله است و بچّه‌یی سه چهار ماهه در راه دارد. صورتِ آن بچّه و نوعِ جایگیریِ جنینیِ او را توانست مجسّم کند، غوطه‌ور در آب، با چشمانِ بسته، سرِ بزرگ امّا کاملاً شبیه آلنیْ مارال. بعد، آلنی، همچنان که به این کودک نگاه می‌کرد بوی نانِ داغ را می‌بویید، خوابْ واره از خاک جدا شد. انگار که بال داشت؛ امّا با ضرباهنگی بسیار کُند و نرمْ پر می‌زد و در هر پَرزدنی، مقدارِ زیادی پَر در آسمان می‌پاشید...

ــ این جانی، عارف، مارکسی، مسلمان، خدا، دین، بی دین، جنایتکار... مردی که می‌گوید در جوانی هزاربار گفته است: «افتخارِ من، دیانتِ کُفر است»... همدوشِ گروهی ارتجاعیِ جنایتکار که خود را مسلمان می‌نامند... منصور نخست وزیر... زن و شوهر دیوانه...

آلنی بالا رفت و بالاتر. کمی بعد، وارد یک سرزمینِ وسیعِ ابری شد؛ ابرهای سفیدِ پنبه‌یی. سبک و خشک. آلنی واردِ ابرها که شد، ابرها را دید ــ مثلِ نقّاشی ــ امّا خودش را ندید و صدای گریه‌ی نوزاد را شنید و صدای لالاییْ خواندنِ مارال را. آلنی، لبخند زد. تنهای‌تنها، لای ابرها بود. آلنی، مُنتظر ماند. از آن‌سوی ابرها بیرون آمد. به آسمانِ آبیِ شفّافِ بی کرانه رسید. دیگر دلش نمی‌خواست بالاتر برود؛ امّا نسیمی مهربانْ او را با خود می‌بُرد. می‌بُرد. آلنی دید که چند پرنده‌ی عظیم به او نزدیک می‌شوند؛ چند عُقابِ بال گشوده‌ی کُند پروازِ تیز چشم. آلنی به عقاب‌ها رسید. آنها چشم‌های درشتی داشتند و نوک‌های خمیده‌ی بُرّان. آلنی، هیچ احساسِ غریبگی نمی‌کرد. فکر کرد: «شاید من هم عُقابی باشم»، «شاید از ابتدا هم عُقابی بودم»، «روزگاری، من، پرنده‌یی بودم ــ عقلِ سرخ،

شهاب‌الدّین» آلنی باز هم لبخند زد؛ امّا «منِ» او در خطِّ کم‌رنگ شدن بود. بچّه‌ها با پاک‌کُن‌های خوب به جانِ «منِ» او افتاده بودند. به‌زودی یک صفحه‌ی سفید امّا قدری چروک باقی می‌ماند. این مسأله، آلنی را قدری گیج کرد. وقتی «منِ» او نبود، او هم نمی‌توانست یکی از عقاب‌ها باشد مگر آنکه عُقابی باشد بدونِ «من». آنوقت دید که نه... *عقاب‌ها دور شدند* و او از کنارشان گذشت و بالا رفت.

— این قاتلِ حرفه‌یی، این مرد که روح و عاطفه ندارد...

کمی بالاتر، باز، یک گلّه ابر از راه رسید امّا اینها خاکستریِ پُررنگ بودند. آلنی فکر کرد که ورود به حیطه‌ی ابرهای خاکستری، قدرت و فشار می‌خواهد؛ و مثل باز کردنِ دری‌ست که پُشتِ آن سنگِ بزرگی باشد؛ امّا بعد، خودش خاکستری شد، وارد ابرها شد، ابر شد، ناپدید شد. مدّتها ناپیدا ماند تا از آن سو بیرون آمد؛ امّا دیگر شبیه آلنی نبود... شباهتش به آلنی، بسیار کم و حسّی بود. آلنی، شده بود یک شاخه‌ی تنومندِ درخت... بخشی از تنه... آلنی به خود نگاه کرد و دید که شبیه بیدِ مجنون است. بعد دید که دیگر اصلاً نمی‌بیند. فقط حس می‌کند، و حس کرد که باریک می‌شود و باریک‌تر، و به ترکه‌ی بید مُبدَل می‌شود، هنوز آویخته و سرافکنده. بعد، ترکه‌ی بید، به مویی تبدیل شد؛ تارِ مویی از گیسوی مارال ـــ شاید. آنوقت، آن هم دیگر حس نشد.

— این خائن... این وطن‌فروش... این موجودِ بی احساس...

آلنی، به حالِ غریبی رسید: تعلیقِ بی دغدغه، رفاهِ روح، بی وزنیِ کاملاً موزون... آلنی به هیچ رسید؛ هیچِ هیچِ هیچ؛ به کوچکترین واحدِ ماده، کوچکترین ذرّه موجِ حیات: هیچ؛ هیچی که در ترکیب، همه چیز می‌شد؛ امّا در تفرّد، همچنان هیچ بود. خلاء. نابود. نامحسوس. هیچ در

کنارِ دیگران، شیء؛ در کنار دیگران، روح؛ در کنار دیگران، مادّه، در کنار دیگران، معنا. هیچ بدونِ بُعد امّا در کنار دیگرانْ صاحبِ ابعادِ لایتناهی؛ هیچِ لایتناهی. آلنی، در هیچِ لایتناهیِ خویش، در ماده ـــ معنای خود، مثل قاصدکی از هیچِ جنسِ هیچ، با نسیمی از جنسِ هیچ می‌رفت و به بودِ نابودْ تبدیل شده بود. می‌رفت امّا *نبود* که برود. سُبُکیِ مطلق. امّا عِطرِ همه چیزْ مانده بود: نانِ داغ، پنیر تازه، سرشیر، گُل اسفند، پونه و بوی شیر مارال که بچّه را زیر سینه گرفته بود. بوی نوزاد. بوی ترخون. بوی گندمِ تر. بوی غمِ کهنه...

آلنی حس کرد که کسی او را تکان می‌دهد.

آلنی، ناگهان برگشت. افتاد. نشست.

— آقای دکتر! نوبتِ شماست. رییس دادگاه می‌فرمایند اگر حرفی برای زدن دارید برخیزید و بگویید.

آلنی حس کرد که تنش بسیار سنگین است. آهسته گفت: دیگر *نباید* برمی‌گشتم.

وکیلِ آلنی گفت: چه گفتید دکتر؟

— هیچ.

— نوبتِ شماست. مُنتظرند.

آلنی برخاست، برخاستنی. آلنی در مقابل هیأت قضات قرار گرفت. آلنی، هزار سال گفتن را با خود به بازار آورده بود. آلنی به قدر یک سال که پیوسته بگوید، کلمه داشت، جمله داشت، احساس داشت، انسانیّت داشت.

— من... من میل دارم مختصری درباره‌ی مردم حرف بزنم؛ درباره‌ی کسانی که مشکلاتشان و دردهایشان، علّتِ اساسیِ ظهور کسانی

مثل من است. و تا این مشکلات و دردها هست، ما هستیم. ناگزیر، من می‌خواهم از مردمی بگویم که زندگی شان، یکسره عذاب است و شکنجه و بیماری و گرسنگی و عقب‌ماندگی و غم...

ـــ شما آقای آلنی آق‌اویلر! فقط می‌توانید درباره‌ی خودتان حرف بزنید و از خودتان دفاع کنید. شما وکیلِ مردُم نیستید، مردُم هم متّهم نیستند. شما فقط حق دارید در مورد جرائمِ برشمرده شده توسّطِ دادستان محترم، از خود دفاع کنید.

ـــ من، چیزی ندارم که درباره‌ی خودم بگویم. من، خودی ندارم تا درباره‌اش حرف بزنم.

آلنی، خواب بود اِنگار.

رییس گفت: بنشینید!

آلنی، آرام نشست. شاید هنوز آن بالای بالا بود. کاملاً قطع ارتباط نکرده بود. هنوز بخش‌هایی از آن هیچِ بی‌نهایت را در خود داشت.

رییس دادگاه گفت: این به معنای قبولِ اتّهاماتِ وارده از سوی دادستانِ محترم است.

آلنی، چیزی نشنید.

وکیلِ آلنی گفت: آقای رییس! اجازه بفرمایید بنده عرایضی را به اطّلاع محضر دادگاه برسانم.

وکیل، حرفهایی زد. آلنی نشنید.

هنوز بوی نانِ داغ تازه می‌آمد.

«... آلنی اوجای اینچه‌برونی، معروف به دکتر آق‌اویلر... محکوم

می‌شود به دویست و هفت سال زندانِ با اعمال شاقّه، چهاربار حبس ابد با [illegible] و چهار بار اعدام ـــ که فقط به اشدّ مجازات یعنی یک بار اعدام [illegible]

متهم می‌تواند نسبت به این حُکم تا بیست و چهار ساعت...»

●

در مراحل بعدی هم هیچ حادثه‌یی اتّفاق نیفتاد. حُکم، تأیید و ابرام شد.

●

آلنی شنید که قطعاً به اعدام محکوم شده است.

آلنی، لبخند زد.

آلنی، نرم‌نرمک از آن سفرْ بازمی‌گشت و زندگیِ جاری را حس می‌کرد.

ـــ «باید کاری کرد؛ کاری که به محکومیّتِ اعدام بیارزد. من هنوز، هیچ کار نکرده‌ام».

●

محاکمه‌ی مارال، بسیار سریع و بی‌صدا برگزار شد.

مارال، جرائم ملموس و عینیِ آلنی را مرتکب نشده بود.

علیرغمِ فریادهای دادستان، مارال، به حبسِ ابد محکوم شد.

دادستان گفت: بعدها نتایجِ شومِ این گذشت را خواهید دید. من، سنگِ قانون را به دستتان دادم تا سَرِ مارِ زخمی را بکوبید و له کنید، شما نکردید. یک روز، سخت متأسف خواهید شد.

مارال، در طول مدّتِ محاکمه‌ی خود، چند بار، چند جُمله‌یی گفت؛ امّا او هم دیگر شوری برای نجاتِ خویش بروز نداد.

باری گفت: در سُنّتِ مردمِ صحرا، زن، از هر نظر، مطیعِ همسرِ خوب است. مَرد، می‌جوید و انتخاب می‌کند؛ زن، می‌پذیرد. من، هرچه کرده‌ام به دلیلِ تابعیّتِ محض از اعتقاداتِ مردی چون آلنی بوده است که دنیا، او را باور کرده است و ستوده...

بار دیگر گفت: شما، آشکار است که مرا به جُرمِ انقلابی بودن محاکمه می‌کنید، نه آدم کشتن و جایی را منفجر کردن و بانک زدن و مانند اینها. انقلابی بودن، امّا، لیاقت، شهامت و شعورِ متعالی می‌خواهد، و من هیچ‌یک از اینها را آنقدر ندارم که شایسته‌ی آن بشوم که انقلابی باشم. این که من می‌خواهم انقلابی باشم — و این را سخت شایع کرده‌اند — چیزی جُز این را اثبات نمی‌کند که همه‌ی بیماران، می‌خواهند که شفا بیابند، و همه‌ی فقرا، می‌خواهند که از شرِّ فقر، رهایی یابند. مرا به هر اتّهامی که می‌خواهید، محکوم کنید جز به دلیلِ انقلابی بودن...

و سرانجام، زمانی که دادستان فرسیو برای مارال تقاضای اعدام کرد و باردیگر یادآور شد که نباید یکی از دو سر اژدها را باقی گذاشت، مارال گفت: دادستان مرا به بیرون راندن از دنیایی تهدید می‌کند که من، خود، سالیانِ سال است آرزوی رانده شدن از آن را داشته‌ام و دارم. زندگی، در ستمکده‌یی چون اینجا که شقی‌ترین جنایتکارانِ جهان بر آن فرمان می‌رانند، به چه دردِ من می‌خورد؟ بس که گریه کرده‌ام، خون خورده‌ام، درد کشیده‌ام و برای نجاتِ جانِ دردمندان به سر دویده‌ام، جانم به لب رسیده امّا از لب نمی‌رود.

من اگر در طول زندگی خود، یک نَفَسِ آسوده کشیده بودم، اکنون از خدای کعبه می‌خواستم که فرصتِ صد هزار نَفَسِ دیگر هم به من بدهد؛ امّا زیستن در سرزمینی که گرفتارِ حکومتِ فاسدترین بدکاران و هرزگان و

ستمکارانِ تاریخ است و من هرگز یک جرعه آب به آسودگی در آن ننوشیدم و ترکِ دائمِ آن هم برایم مقدور نبود، چه لذّتی می‌تواند برای من داشته باشد؟ شما اگر می‌خواهید مرا به‌راستی بترسانید، به زنده نگه‌داشتنم در این ماتمکده تهدید کنید نه به مرگ. تهدید به مرگ، تهدیدی بسیار خوفناک است؛ امّا برای شاهِ شما، نه برای من.

فرسیو فریاد زد: دَرِ دهانت را ببند زنکِ بی حیا! اگر یک بار دیگر درباره‌ی اعلیحضرت شاهنشاه سخن بگویی به شرفم قَسَم می‌دهم زبانت را از بیخ قطع کنند.

مارال، ناگهان، چنان به قهقهه خندید که سالها بود چنان نخندیده بود و تا پایانِ عمر هم دیگر پیش نیامد که آنگونه بی‌پروا، آزارنده، از ته قلب، موهن و شادمانه بخندد.

رییس دادگاه، چهاربار به مارال تذکّر داد که بس کند؛ امّا مارال نشنید یا شنید و نتوانست جلوی ریسه‌ی عصبیِ ظاهراً بی‌پایان خود را بگیرد.

•

روزِ اعدامِ آلنی، معیّن شد.

دنیا، شوریده و خشمناک بر پا خاست تا نگذارد آلنی اعدام شود؛ دنیای مردمِ باایمان البته، نه دنیای حکومت‌های ستمگرِ عاشق ستم.

شبِ قبل از روزی که برای اعدامِ آلنی مشخّص شده بود، سرهنگ مولوی به دیدنِ آلنی آمد. البته آتابای هم سخت تلاش کرد آلنی را ببیند؛ امّا موفق نشد.

ملکه مادر به شاه تلفن کرد و گفت: اقلاً کاری کن که این حکیم بدبخت، روشِ ساختنِ آن پُمادِ بی صاحبْ مانده را به یک نفر یاد بدهد، بعد اعدام شود. این که نمی‌شود که او، همچو دوای خوبی را، با قُلدری و

گردن کلفتی، با خودش به گور ببرد.

شاه، گرفته و سرد گفت: مادر! شما خیال می‌کنید یک محکوم به اعدام که فقط به خاطر نفرتش از شاه و درباریانْ به اعدام محکوم شده، حاضر است قبل از مرگ، برای نجاتِ مادرِ شاه از پادرد، قدمی بردارد؟

ملکه مادر گفت: من چه می‌دانم... از آن آمپول‌ها به او بزنید! آمپول‌های اِقرار... تا هرچه بلد است بگوید، بعد کپه‌ی مرگش را بگذارد.

ــ چشم مادر! اگر شُد، چشم!

•

۸

یکی از بدترینْ شبهای شاه

هیچ فرصتی برای اندرز دادن به کوسه‌ماهی‌ها وجود ندارد.
راهی برای آشتی با کوسه‌ماهی‌ها هم وجود ندارد.

آلنی

با چشم‌های سرخ، بیش از حدِ توانْ مشروب خورده، گرفتارِ سر درد، عصبی، بی‌تاب، با دهانی که بوی بد از آن در فضا پراکنده می‌شد؛ بوی ماندگی و گندیدگی؛ در چنین شبهایی بود که شاه، اگر فرصتی پیش می‌آمد، بسیار وقیحانه، به شیوه‌ی پدرش، دشنام می‌داد؛ دشنام‌های رکیک،

تماماً مربوط به اسافلِ اعضاء.

در این حال، ملکه می‌کوشید که به شاه نزدیک نشود. می‌دانست که او، حرمتِ هیچکس را نگه نخواهد داشت. بچه‌ها هم خود را کنار می‌کشیدند. هر کدام، در منزلگاهِ خودشان. به موسیقی هم گوش نمی‌دادند.

شاه، البته، در ابتدای آن شبی که مورد اشاره‌ی ماست، اینطور نبود. از شب تا صبح تدریجاً به این‌حال افتاد و روزِ بعد هم به‌همین حال ماند ــ و بدتر هم شد.

شاه گفته بود که دکتر آق‌اویلر را به هرترتیب که هست، نزدِ او ببرند.

ــ من می‌خواهم این مادر... را ببینم. خودم می‌خواهم با او حرف بزنم ــ قبل از آنکه زیر شکنجهٔ لت‌وپارش کنید. خودم می‌خواهم با او حرف بزنم ــ وقتی عقلش هنوز سر جایش هست و می‌تواند به سوآل‌های من جواب بدهد.

ــ بله اعلیحضرتا؛ امّا جسارتاً...

ــ «امّا» را ببر سر قبرِ عمّه‌ات. حرف، همین است که گفتم. شلوار همه‌تان را در می‌آورم اگر نتوانید...

شاه، در آغاز، می‌کوشید که باوقار و پُر شکوه جلوه کند؛ و حتّیٰ ــ همانطور که پیش از اینها، دکتر خلیل، رهبر سوسیالیست‌های محافظه‌کار گفته بود ــ: «بسیار آزادمنش و راحت»؛ امّا ممکن نشد. هرگز از او بر نیامده بود که پُر شکوه و آزادمنش جلوه کند.

آتابای ــ بعد از صدورِ حکم اعدام آلتی و قبل از آنکه شاه به تیمسار

نصیری بگوید که آلتی را از روبرو می‌خواهد امّا گفته بود که آلتیْ با هیچ مقامی دیدار نکند ــ دوبار تلاش کرده بود که آلتی را ببیند. بار اول، سرهنگ مولوی، با نهایتِ ادب و فروتنیْ راهش را بسته بود و گفته بود: جنابِ آتابای! فعلاً به مصلحت نیست که شما با او دیدار کنید!

ــ «فعلاً؟» شما فردا صبح زود او را اعدام می‌کنید. «فعلاً» دیگر یعنی چه؟

ــ ما کسی را اعدام نمی‌کنیم قربان! دادستانیِ ارتش، طبق قانون و براساسِ حُکم دادگاه این کار را می‌کند.

ــ چه فرق می‌کند سرهنگ؟ چه فرق می‌کند؟ اعلیحضرت از بنده خواسته‌اند، خیلی جدّی، که آلتی را به ملاقات با ایشان راضی کنم. دیگر فردا عصر که نمی‌توانم این کار را بکنم آقا!

ــ صحیح می‌فرمایید جناب آتابای؛ امّا بنده، در مقامِ یک مأمور، موظّفم دستورهای مافوقم را اجرا کنم نه دستورهای دوستانِ بزرگوارم را.

ــ بسیار خوب! می‌رَوَم نزدِ مافوق‌تان؛ امّا یادتان باشد!

آتابای رفت سر وقتِ تیمسار نصیری و مسأله را با او در میان گذاشت.

نصیری ــ که همیشه کُند و کودن به‌نظر می‌رسید و به‌همین دلیل هم مورد علاقه‌ی خاصّ آمریکایی ها بود ــ گفت: اعلیحضرت فرموده‌اند که فعلاً هیچکس با این آقا ملاقات نکند.

ــ امّا شاهنشاه میل دارند با این آدمْ حرف بزنند، و به بنده دستور داده‌اند که مُقدّماتِ این ملاقات را فراهم کنم. من باید اولاً آق‌اویلر را

موظّف به این دیدار کنم؛ ثانیاً راه‌ورسمِ سخن گفتن با اعلیحضرت را به او بیاموزم. می‌ترسم که اعلیحضرت را ناراحت کند.

— بله همینطور است؛ امّا اطاعتِ امرِ اعلیحضرتْ مُقدّم بر همه‌ی امور است. شما می‌توانید دستوری، دستخطّی چیزی از اعلیحضرت بیاورید، ما هم روی چشم‌مان، اطاعتِ امر می‌کنیم.

— فقط پنج دقیقه. خواهش می‌کنم تیمسار!

— ممکن نیست جناب آتابای! مخفیانه که مطلقاً ممکن نیست؛ اگر بعداً هم به‌عرض شاهنشاه برسانیم، که می‌دانید پوست از کلّه‌ی همه‌ی ما می‌کَنَد.

— باشد! یک روز به من احتیاج پیدا می‌کنید.

— درست است جناب آتابای! امّا در آن روز هم چشم به کَرَم و بخششِ شاهانه بدوزیم بهتر از آن است که با طنابِ پوسیده‌ی اطرافیانِ اعلیحضرتْ به تهِ چاه برویم... هه‌هه‌هه‌هه...

— که بالاخره طنابِ ما هم پوسید. بله؟

— هه‌هه‌هه‌هه...

هیچکس نمی‌داند که چرا آتابایِ ترکمن تا آن حد مُصِرّ بود چند کلمه‌یی با آلنی حرف بزند. هیچکس نمی‌داند. آیا ممکن نبود که این دیدار مسیرِ زندگیِ آلنی را عوض کند؟ هیچکس نمی‌داند. آیا ممکن نبود که میان آتابای و آلنی، پیمانی بسته شود؟ هیچکس نمی‌داند. آیا آتابای، همیشه، از زیستن در دربار و به گفته‌ی خودش: «نانِ خیانتْ خوردن»، راضی بود؟ هیچکس نمی‌داند.

و دیدار میان آلنی و آتابای ممکن نشد. نشد.



سرهنگ مولوی، امّا، در راهِ اجرای دستور شاه، موفقیّتی عظیم به دست آورد.

مولوی، به دیدنِ آلنی رفت و از تمایلِ شگفت‌انگیز شاه برای دیدن آلنی سخن گفت، و گفت ــ به سادگی ــ که اگر آلنی این ملاقات را رَد کند، چه مصیبتی پیش خواهد آمد.

— پسرعمو! به حرف‌هایم گوش بده! کمی صبر کن، تأمّل کن، تفکّر کن، بعد جواب بده! شاه می‌خواهد تورا ببیند و با تو گفت‌وگو کند. نمی‌دانم چرا؛ امّا این دیدار، برای شاه بسیار اهمیّت دارد؛ همانقدر که برای تو بی اهمیّت است. تو از این ملاقات، هیچ زیانی نخواهی دید؛ به این دلیلِ مُسلّم که تو اهلِ آشتی و سازش و تسلیم نیستی که از وسوسه‌ی کنار آمدن با شاه بترسی. بله؟ تو مردی نیستی که کسی بتواند متزلزلت کند و به راهِ نادُرُستْ بکشاندت. بله؟ امّا ملاقات نکردن با شاه، از آن رو مصیبتْ‌بار است که شاه، مردی فوق‌العاده لجباز و یک‌دنده است. و طبیعتاً بی رحم. صدبار گفته که «اگر این آق‌اویلر به دیدنِ من نیاید و با من حرف نزند، در صحرا، چنان قتل‌عامی راه می‌اندازم که ترکمن‌ها خوابش را هم ندیده باشند. تمامِ خویشان و دوستان و مردمِ روستای آق‌اویلر را می‌کشم. آتش می‌زنم، ویران می‌کنم، پوست می‌کَنَم. چنان بلایی بر سر ترکمن‌ها می‌آورم که در داستان‌ها بنویسند!» و تو می‌دانی که از این مرد، اینطور کارها برمی‌آید، و برآمده است. تو، در واقع، روغنِ ریخته را وقفِ امامزاده می‌کنی. تو یک محکوم به اعدامی. بنابراین چیزی را نزد شاه می‌بَری که نداری؛ امّا روزگارْ را چه دیده‌یی؟ چه‌بسا ضمنِ گفت‌وگو، پی به عظمتِ

اندیشه‌های تو ببرد؛ قدرتِ تفکّرِ تو، خیراندیشیِ تو، مفید بودنِ زندگی تو و سیاست‌دانیِ تو را حس کند، مغلوب بشود و یک درجه تخفیف در مجازاتِ تو قائل بشود. بله؟ مبارزِ زنده را عشق است. مُرده‌ی تو، هیچ خاصیّتی برای هیچکس ندارد. تو، امروز، به‌قدرِ کافی اعتبارِ قهرمانی پیدا کرده‌یی. مرگت، تو را قهرمان‌تر از آنچه هستی نمی‌کند؛ امّا زندگی‌ات، هنوز هم می‌تواند در پرورشِ نسلِ تازه‌ی انقلابی، مفید باشد. بله؟

آلنی، دیگر به مولویِ میدانِ پُرگویی نداد.

— قبول! برو پِیِ کارت! قبول!

— پس به خواهشِ دوّمم هم توجه کُن! با شاه، بی‌ادبانه حرف نزن! گردن‌کلفتی نکن! به او دشنام نده و تحریکش نکُن! بجنگ امّا مؤدّبانه! رَد کن امّا نه با توهین؛ چون عصبانی کردنِ شاه هم مثلِ ملاقات نکردنِ با اوست. فایده‌یی به حالِ هیچکس ندارد. متوجّه باش — پسرعمو! — که تو نمی‌توانی او را به راهی که راست می‌پنداری هدایت کنی؛ فقط می‌توانی از یک فاجعه، جلوگیری کنی. بله؟



شاه، در تالارِ کارِ خود، قدم می‌زد.

به او خبر داده بودند که آلنیْ در راه است.

آلنی، چند لحظه‌یی، در ذهنِ خود، مشغولِ به این دیدار شد؛ امّا به سرعت رها کرد و به خودْ بازگشت.

— «شکل و شمایلِ او مسأله‌ی من نیست. شکل و شمایل و اداواطوارهای هیچ سلطانِ مستبدّی مسأله‌ی من نیست. هرگز به‌صورتِ او نگاه نخواهم کرد — به هیچ وجه».

شاه، قدم می‌زد.

شاه، وقتی کنارِ میزِ خاتمِ خود که تهِ تالار بود می‌رسید، از چشم کسی که جلوی در بود، بسیار کوچک به‌نظر می‌رسید. شاه، به صدها سوآل می‌اندیشید. شاه، نمی‌دانست از کجا باید آغاز کند.

شاه نمی‌دانست چرا این همه اصرار و آرزو داشته است که آلنی اوجای چوپان را ببیند و با او حرف بزند. شاه، قدری خجل بود و احساسِ ضعف می‌کرد.

آلنی را پُشتِ درِ بسته‌ی تالارِ کارِ شاهْ نگاه داشتند.

فرسیو که از مذاکراتِ مولوی با آلنی خبر نداشت، در باغ و پای پلّه‌ها، با همان لحن نیشدار و آن زَهرخندِ خاصِ خود گفته بود: اعلیحضرت را با آن زبانِ معیوبت بر سر خشم نیاور! می‌فهمی؟ خشمِ اعلیحضرت، تنها بر سرِ تو خراب نمی‌شود. فکر زنها و بچّه‌های ترکمن را بکن که الآن، راحت و آسوده خفته‌اند.

— تو آدم‌کشِ حرفه‌یی، بساطِ آسودگی‌شان را فراهم کرده‌یی؟ تو، آدم‌کشِ حرفه‌یی، مطمئن هستی که ترکمن‌ها، الآن، راحت و آسوده خفته‌اند؟

— خوشحالم که فردا صبح، دیگر زنده نیستی تا بتوانی این دهانِ...

— ببند در دهانت را تا نزده‌ام دندان‌هایت را خُرد نکرده‌ام، لجن!

آلنی، آماده‌ی زدن بود.

فرسیو وارد اتاق شاه شد، بیرون آمد و به آلنی گفت: بروید تو!

آلنی، وارد تالار شد.

(آتابای آرزو داشت به هنگام دیدار آلنی اوجای چوپان با شاه، حضور داشته باشد، آرزو داشت ببیند این یاغیِ شرور، این آدم‌کشِ حرفه‌یی، این عاشق وطن، این پزشک آواره، این

شیفته‌ی مولا چگونه می‌ایستد، چگونه سخن می‌گوید و چگونه نگاه می‌کند ــ آن هم نه به هر مردی، نه به هر شاهی؛ به بی‌رحم‌ترین مردِ جهان، آخرین سلطانِ ستمگرِ تاریخ...)

آلنی، وارد شد ــ بی‌سلام؛ و یادِ مارال را در ذهنِ خویش زنده کرد و یاد آیناز را ــ با آن همه اسلحه ــ و تایماز را، و آرتای کم سنّ و سالِ به راهِ مبارزه‌ی خشنِ انقلابیْ افتاده را.

(ــ تایماز! هرکجا که زندگی می‌کنی، زندگی کُن! هرجا می‌خواهی بروی، برو! من، راه، نشانت نمی‌دهم و راهت را نمی‌بندم. من آنطور زندگی می‌کنم که خودِ آن زندگی، راه باشد؛ امّا مسأله‌یی دارم: ترکمن، بدون اسب، ترکمنْ نمی‌شود. هرجا که هستی و می‌روی، گه‌گاه، سری به صحرا بزن، سری به آن غروب‌های خونین، آن آلاچیق‌ها که سرخِ سرخ، در ته آسمانْ فرو می‌روند، آن نسیم، که عطرِ تاریخِ ترکمن دارد... سری به گرسنگیِ انسانِ ترکمن بزن، و بی‌زمین ماندگی‌اش، و آوارگی‌اش و به بردگی افتادنش... و آنجا، اسبی بخواه! و آنجا بر اسبی سوار شو! و آنجا اسبی را به تاختنْ وادار! و تا خطِّ افق بران، تا آن سوی خطِّ افق، تا بی‌نهایتِ خُدا!)

شاه، مدّتها بود خیره به آلنی نگاه می‌کرد. شاه، مُنتظرِ سلام نبود. مُنتظرِ اظهارِ ادب و تواضع نبود. آلنی، اگر ادب می‌کرد و سلام و تواضع، دیگر آلنی نبود، و شاه، دیگر، رغبتِ دیدارش را نداشت. شاه، فقط می‌خواست بداند که آلنی، به کجا نگاه می‌کند، به کدام پرده‌ی نقّاشی، به کدام دیوار، به کدام شیء. شاه، می‌دید که نگاهِ آلنی به سفر رفته است؛ امّا نمی‌دانست به کدام سفر.

شاه به خود گفت: این، بخشِ عارفِ اوست. بخشِ سیاستمدارش، امّا، حرف‌های مبتذلی خواهد زد. در سیاست، کلمات، همه ساییده شده‌اند.

شاه، خود می‌دانست که شخصاً بسیاری از کلمات را، در سیاست، به لجن کشیده است: آزادی، عدالت، تمدّن، فرهنگ، ایران، رفاه، خوشبختی، پیشرفت...

شاه و ملکه، بارها و بارها به نویسندگانِ نطق‌هایشان گفته بودند: نمی‌شود حرف‌های تازه‌یی بنویسید؟ نمی‌شود چیزی بنویسید که توجّهِ مردم را جلب کند؟ مردم، اصلاً، برانگیخته نمی‌شوند؛ تکان نمی‌خورند؛ حتّی انگار که نمی‌شنوند...

ملکه، به‌خصوص، همیشه از این نطق‌ها که به دستش می‌دادند، در عذاب بود. گاهی اوقاتْ آنها را کنار می‌گذاشت و حرف می‌زد؛ امّا بعد، می‌دید برای آنکه بتوانیم حرفی بزنیم که اثر کند، باید حرفی وجود داشته باشد. باید خبری باشد تا بشود مصرفش کرد. باد را نمی‌شود شیرین کرد. ملکه‌ی سیه‌روزگارترین ملّتِ جهان، چه حرفی برای گفتن دارد؟

آن شب، ملکه هم دلش می‌خواست آلنی را ببیند و کلماتِ او را بشنود. این که می‌گفتند آلنی، به‌نُدرتْ به شور می‌آمد امّا وقتی می‌آمد، در مخاطبانِ خود شوری تا حدّ جنون می‌آفرید، برای ملکه، جذابیّتی انکار نکردنی داشت.

آن شب، شاید ملکه هم در نقطه‌یی نشسته بود و آلنی را می‌دید؛ یا لااقل صدای او را می‌شنید.

شاه، سرانجام، شروع کرد.

ــ می‌توانید بنشینید.

ــ هنوز ایستاده راحتم ــ آقا!

— من، سوآل های زیادی دارم... وَ... آنها را منظّم و مرتّب نکرده‌ام... هرچه به فکرم رسید می‌پرسم، شما جواب بدهید!

— ...

— فردا، قبل از طلوع، اعدام‌تان می‌کنند.

— ...

— من، پذیرفته‌ام که اعدام‌تان کنند.

— ...

— نمی‌خواهید زنده بمانید؟

— در این باره فکر نکرده‌ام، آقا! امّا، در مجموع، مرگ را دوست دارم.

— بسیار خوب! شما آیا در واقعه‌ی سوءقصد به من، در بیست و یکم فروردینِ چهل و چهار، دست نداشتید؟

— خیر آقا! من آقای مهندس احمد منصوریِ تهرانی و دوستانش را به هیچ وجه نمی‌شناختم و تا پیش از آن واقعه، با آنها برخوردی نکرده بودم.

— امّا می‌گویند که شما با همه‌ی گروه‌های تُندرو ضدّ سلطنت در ارتباط بوده‌اید.

— این حرف، تا حدودی درست است؛ امّا گروهِ آقایانْ مهندس منصوری-نیکخواه، به اعتقادِ من، ابداً گروهِ تُندرویی نبود؛ بلکه یک گروه خیال‌پرداز بود که هنوز، مطلقاً وارد هیچ اقدامِ عملیْ نشده بود. افراد این سازمان، علی‌الاصول، آنطور که من فهمیدم، بیش از آنکه اهلِ مبارزه‌ی مسلّحانه باشند، اهل بحث و تحلیل بودند. تنها تُندروی مُنتسبْ به این گروه، آقای شمس‌آبادی بود، که هیچ نسبت و رابطه‌یی با این گروه نداشت. تصادفِ محض، آنها را به هم جُفت کرد. من مطمئن هستم که اگر گروه

آقایان منصوری-نیکخواه-پورکاشانیْ به وجود نمی‌آمد هم شمس‌آبادی آن قدمِ سرشار از خشم و نفرت را برمی‌داشت. مرحومِ شمس‌آبادی، در واقع، صدای مردمِ کوچه و بازار بود نه صدای جامعه‌گرایانِ روشنفکرِ تمیزِ وابسته به طبقه‌ی مُرفّه یا نیمه‌مُرفّهِ جامعه. مرحومِ شمس‌آبادی، آنچنان سرشار از نفرتِ مردمی بود که احتیاجی به گروه یا فردِ پیشگام هم نداشت.

— بسیار خوب! درباره‌ی قتلِ مرحومِ حسنعلی منصورْ چطور؟ شما با افراد این گروه هم همکاری نداشتید؟

— گروهِ حضرتِ نایبِ صوفی، گهگاه، از من اسلحه دریافت می‌کرد. افراد این گروه، همیشه خواهان سلاح‌هایی بودند که از راهِ حلال و دُرُست به دست آمده باشد؛ و بیگانه، این سلاح‌ها را، با مقاصدِ معیّنی در ایرانْ توزیع نکرده باشد. از اینگونه سلاح‌ها، دوستان من، به اندازه‌ی کافی در اختیار داشتند.

— از کجا آورده بودند؟

— از پادگانِ مشهد. افرادِ گروهِ حضرتِ آمان‌جان آبایی، در واقع، در طول چند سال، انبار مهمّاتِ پادگانِ مشهد را مصادره کرده بودند. آبایی‌ها، هنوز هم تا گردن در آن سلاح‌ها فرورفته‌اند، و به همین دلیل است که غلبه بر مُلّا قلیچ بُلغای — که جانشینِ حضرتِ آمان‌جان آبایی‌ست — تا این حد مشکل شده است.

— از راهِ هوا، به راحتی می‌توانْ آنها را لِه کرد.

— جنگل را، بله؛ امّا آبایی‌ها را، خیر. آنها در زیر زمین و در غارها زندگی می‌کنند. یک دنیا بمب هم به آنها صدمه‌یی نمی‌زند.

— من، امشب، می‌خواهم که شما را همچون یکی از مشاورانِ خوبِ خود بدانم؛ از آن مشاورانی که دروغ نمی‌گویند و سرم را شیره نمی‌مالند.

سؤال‌هایی دارم که دوست دارم جواب آنها را، بسیار صریح، از زبان شما بشنوم. ظاهراً باید جرأتِ کافی برای جواب گفتن به آنها داشته باشید. بله؟

ــ به احتمالِ زیاد.

ــ شما می‌گویید که من، در حقِّ این مردم، جُز ظُلم نکرده‌ام. درست است؟

ــ بله.

ــ این مردم، در حقِّ من، جُز ظُلم چه کرده‌اند؟ آیا هرگز یک لحظه به من احترام گذاشته‌اند؟ مرا تقدیر و تشویق کرده‌اند؟ کارهای خوب و دُرُستم را مورد ستایش قرار داده‌اند؟ حساب مرا ــ که شاهِ‌شان هستم ــ از حسابِ دیگرانْ جدا کرده‌اند؟ این مردم، آیا هرگز یک لبخندِ پُرمحبّتْ تحویل من داده‌اند؟ یک لحظه شده که قلب‌شان با من باشد؟ آیا یک‌بار، واقعاً، بدونِ ترس و تهدیدْ برای من کف زده‌اند؟ از دیدنم اشکِ شوق ریخته‌اند؟ آیا هرگز، حتّی برای یک لحظه، صادقانه مرا دوست داشته‌اند؟ بگویید ببینم، صریح، که این مردم، در حقّ من، خودِ من و نه پدرم، جُز ظُلم، چه کرده‌اند؟

ــ کاش می‌پُرسیدید که «این مردم، جُز نفرت، نسبت به من چه داشته‌اند؟» چرا که ظلم، کلمه‌ی به جایی نیست. آنها فقط متنفّر بوده‌اند، و نفرت‌شان را هم از راه‌های مختلف، ابراز کرده‌اند، توسعه داده‌اند، تبلیغ کرده‌اند، تثبیت کرده‌اند، تحمیل کرده‌اند، و یک لحظه حتی یک لحظه هم آن را از یاد نبرده‌اند. این درست است. آنها هرگز نسبت به شما محبّتی نداشته‌اند. آنها، نسبت به شما، بی‌طرف هم نبوده‌اند. هردَم که فرصتْ یافته‌اند شوریده‌اند و هردم که فرصت داشته باشند، خواهند شورید.

ــ و من، به اعتقاد شما، بازهم باید با چنین مردمی مدارا کنم؟ آنها

را شکنجه ندهم و اعدام نکنم؟ من باید چنین مردمی را سیر کنم؟ بپوشانم؟ مَسْکن بدهم؟ کار بدهم؟ خوشبخت کنم؟

ــ نع! نباید. قطعاً نباید. هیچکس از شما توقّع نیک بودن و نیکی کردن را ندارد. هرگز هم نداشته است. این حرفهای مربوط به «خواسته‌های مردم» را روزنامه‌ها می‌زنند، و روزنامه‌ها را نوکرانِ شما اداره می‌کنند، و نوکران شما دروغْ‌بافانِ بسیار وقیحی هستند. تخیّل می‌کنند که با چاپ اینطور خبرها که: «مردُم، خانه می‌خواهند و لباس می‌خواهند و روزنامه می‌خواهند و نان می‌خواهند و ارزانی می‌خواهند و میوه می‌خواهند و وسائل ورزش می‌خواهند و آزادی می‌خواهند و عدالت می‌خواهند» می‌توانند به ماندنِ شما ــ یعنی ماندنِ خودشان ــ کمکی بکنند؛ حال آنکه نَع! مردم، مردُمِ واقعی، فقط نابودیِ شما را می‌خواهند. آن چیزها را که برشمردم، ممکن است که ملّتْ بخواهد ــ که قطعاً هم، به هنگام، خواهد خواست ــ امّا از شما، شخصِ شما نمی‌خواهد. به همین دلیل هم ملّت، با شما، تحت هیچ شرایطی، مصالحه نخواهد کرد. «این و آن را می‌خواهم، این و آنم کم است، این و آنم گران است، این را بدهید تا آنطور بشوم، آن را بدهید تا اینطور بشوم» تماماً حرفِ افراد است نه حرفِ ملّت‌ها. افراد، تَن به مصالحه می‌دهند؛ امّا ملتها، نع! افراد، در مقابلِ رشوه و باجْ تسلیم می‌شوند؛ امّا ملّت‌ها، نع! افراد، خود را ارزان یا گرانْ می‌فروشند، امّا ملّتها، نع! افراد، ممکن است که به هر قیمتی، حتّی به قیمتِ فروختنِ شرف، نان بخواهند و آب و برق و خانه و روزنامه و محبّت و کار؛ امّا ملّتها، نع! افراد، فریبِ ثروت و مقام و به حضورْ رسیدن و دستْ بوسیدن و مورد مرحمتْ قرار گرفتن را می‌خورند؛ امّا ملّتها، نع! افراد، با سلاطین و حُکّامِ خیانتکارِ خود کنار می‌آیند و به نوکریِ آنها افتخار می‌کنند؛ امّا ملّتها، نع! افراد، تَن به فحشاء و

تباهیِ روح و خودفروشی و وطن‌فروشی و دین‌فروشی می‌دهند؛ امّا ملّتها، نه!

شما مطمئن باشید، امشب و همیشه، ملّت، قبل از هر چیز، حکومتی می‌خواهد که شرافتِ انسانی‌اش لکّه‌دار نشده باشد؛ حکومتی که به آجانبْ دلْ نسپرده باشد، حکومتی که عطرِ طهارت، از رهگذارش به مشامِ جان برسد، حکومتی که پیشینه‌ی هزاران هزار سوءِاستفاده، دروغ، ریا، کلاه‌برداری، خیانت، دزدی، تقلّب، جنایت، وابستگی، بی‌عدالتی و شکنجه‌گری نداشته باشد. شما، همان روز که دستتان، بی‌هیچ دلیلی، به خونِ نخستین بیگناهْ آلوده شد، دستتان به خونِ آخرین بیگناهِ تاریخ نیز آلوده شده بود. شما همان روز که نخستین قدم را در راهِ لِه کردنِ شخصیّتِ یکی از بزرگترین ملّتهای جهان برداشتید، آخرین قدم را هم در راهِ لِه کردنِ شخصیّت این ملّتْ برداشته بودید. پیمانِ خیانت، پیمانی‌ست که آغاز و انجامش یکی‌ست ــ آقا! ابتدا و انتها ندارد. نمی‌شود اوّلین قدم را در راهِ ظلم برداشت و به ظالمِ مطلقْ تبدیل نشد، و نمی‌شود ظالم بود و محبوبِ مردم و ملّت بود. نمی‌شود شقّی بود و صدای کف زدن‌های مُحبّانه‌ی مردم را شنید. نمی‌شود با چشمانی سرشار از بیزاری به مردم برهنه‌ی بیمار نگاه کرد و انتظار داشت که در چشمانِ آنها، نورِ محبّتی بدرخشد. هیچ سلطانی، هیچ فرمانروایی، هیچ رییس جمهور و نخست‌وزیری، وقتی در اعماقِ قلب و روحش، در دستها، چشمها، و پاهایش، شوق و نیروی خدمت به مردم را ندارد، ممکن نیست، نیست، نیست که مورد احترام مردم و ملّتْ قرار بگیرد. با تهدید و تقلّب، چرا؛ امّا واقعاً؟ هرگز! من، صدای تاریخم، آقا! بشنوید و باور کنید! دیر یا زود، کسی از راه خواهد رسید که به شما نشان خواهد داد چگونه باید بود تا غرق در محبّتِ مردم شد، تا فرورفت در اعماقِ عشقِ مردم،

و یکی شد با مردم، و ابوسعید شد، مولوی شد، حلّاج شد...

دیگر گذشته است که سیاستمداران، فقط سیاستمدار باشند. جهانِ ما سیاستمدارانی می‌خواهد که عاشق باشند، که طاهر باشند، که دردمند باشند، که عارف باشند، که خالص باشند... بله... دیگر هیچکس از شما توقّع تغییر یافتن و اصلاح شدن هم ندارد. جبر زمانه شما را با خود خواهد بُرد، و این جبر زمانه است که نخواهد گذاشت شما، حتّیٰ هر لحظه، به‌خوبیِ لحظه‌ی پیشینِ خود باشید. جبر زمانه، شما را فرومی‌بَرَد، خراب می‌کند و خراب‌تر از آنچه که هستید ــ آقا! این فقط مارکس یا لنین نیستند که از این جبرْ سخن گفته‌اند؛ خدای مسلمان هم، به مسلمانِ خویش، صدها سال پیش، گفته است که گناهکارانْ نپندارند که به آنها فرصت می‌دهیم تا توبه کنند؛ فرصت می‌دهیم که گناهانشان بیش و بیشتر شود... خداوندانِ عقل و حکمت و هنر هم این را می‌دانسته‌اند و می‌دانند و گفته‌اند و می‌گویند... آقا! پس رها کنید اندیشه‌ی تفاهم و تفاهمِ متقابل را! بکُشید و بسوزید و عذاب بدهید، و هیچ کوتاه نیایید که شرطِ چند لحظه بیشتر ماندنِ شما، بیشتر ستم کردنِ شماست...

شاه به آلنی نگاه می‌کرد، و به عرقی که از تمامیِ صورت و حتّی گردنِ او فرومی‌بارید. آری، او با این زبان، جوانان را برمی‌انگیخت؛ با این روش، با این تأکیدات، و این آهنگِ کلام. مردی که سالیان سال، برای شاهْ حکایتی شده بود، اینک در برابر او ایستاده بود و خطابه‌ی زهرآلودش را به پایان رسانده بود: مُشتی مجروح و دردمند بر سندانی آهنین. در واقع، کلماتِ آلنی، تازه نبودند؛ جُمله‌ها ساخت و بافتِ تازه نداشتند؛ ابداع و اختراعیْ انجام نگرفته بود؛ فقط حسّی که در کلماتْ جاری می‌شد، مُهم بود؛ حسّی که از درونِ آلنی می‌جوشید و در کلماتْ می‌ریخت و سرریز

می‌کرد. صوتِ پُرسوز و شورِ آلنی مُهم بود؛ نه واژگانِ آلنی. صدای لرزانِ پُرهیبتِ مؤمنانه‌ی خالصِ آلنی بود که چون روح در تنِ کلماتْ دمیده می‌شد و به آنها حیات و اعتبار می‌بخشید.

شاه، هرگز نتوانسته بود یک جمله هم اینگونه بگوید.

اگر راست باشد که ملکه، در اتاق مجاور، به گوش نشسته بود، ملکه هم دانست که چگونه باید از جانْ مایه گذاشت تا به جانِ مخاطبْ رسید.

شاه، با همان وقارِ مصنوع و آن پیچشِ خاصِ گردن، گفت: آرام باشید آقا! آرام باشید! اینجا، خیلی لازم نیست که نعره بکشید. آهسته هم حرف بزنید ما می‌شنویم.

— صدا، مثل پرنده است، آقا! در شرایطی، به غریزه اوج می‌گیرد.

— بله... شاید همینطور باشد. لااقل برای شما می‌تواند اینطور باشد. آیا تا به‌حال، شخصاً یا در گروهِ خود، به فکر کشتنِ من افتاده‌ید، یعنی افتاده بودید؟

— خیر. درهم کوبیدنِ ستونِ فقراتِ یک حکومت، لازمه اش، در اختیار داشتنِ یک ستونِ فقراتِ کاملاً سالم و محکم است: رهبر یا جانشین یا گروهِ رهبریِ مورد اطمینانِ جامع الشّرایط. ما، من و یارانم، فقط از گسترشِ قدرتِ شما جلوگیری می‌کنیم و از اینکه بتوانید آنقدر مسلّط شوید که حذف‌تانْ غیرممکن شود. ما، گاهی اوقات، مجبوریم خائنانِ حرفه‌یی را که ممکن است قدم‌های خوف‌انگیزی علیه مردمْ بردارند از سرراه برداریم، و گاه، برای آنکه مردم را دلگرم کنیم و کاری کنیم که به مبارزات خود و نتایجش مؤمن بمانند، شکنجه گران و بدکاران و بدنامان را به دَرَک بفرستیم. ما تا زمانی که نیروی جانشین نداشته باشیم، قصد براندازی

نخواهیم کرد.

— امّا شنیده‌ام شما گفته‌ید: «رهبری، از درونِ انقلابْ می‌جوشد».

— هنوز، انقلاب، آغاز نشده است آقا! ما در عصرِ مبارزاتِ تن به تن هستیم و در عصر شکل دادن به اندیشه‌هایی که بتواند در آینده، میهن ما را نجات بدهد.

— شما، هرگز، در راهِ مبارزه با حکومتِ ایران، با بیگانگانْ مماس شده‌ید؟ منظورم این است که حمایتِ آنها را درخواست کرده‌ید؟ می‌دانم که پاسخ دادن به این سوآلْ چقدر سخت است امّا ما فکر می‌کنیم که شما، استثنائاً، شهامتِ جواب دادن به این پرسش را دارید.

— من، نه فقط همسویی با اجانب را در هیچ حالْ نمی‌پذیرم و باور ندارم؛ بلکه صریحاً معتقدم و بارها گفته‌ام که مبارزاتی را که در خارج از کشور، علیه حکومت می‌شود هم به عنوانِ مبارزه‌ی جدّی و شرافتمندانه قبول ندارم. اگر جنگی هست، اینجاست. فقط اینجا.

— امّا خود شما و آن خانم، سالها در خارج از کشور، علیه ما مبارزه می‌کردید.

— درواقع، نیروهایمان را تباه می‌کردیم. هیچ فایده‌یی هم نداشت: یک نُمایشِ احمقانه برای گروهی احمق. به اعتقاد من، کاری کثیف‌تر از فریادِ آزادی‌خواهی کشیدن زیر سایه‌ی نظام‌هایی که آزادیِ ما را نابود کرده‌اند، وجود ندارد. ضمناً این مسائلْ به من مربوط می‌شود نه همسرم.

— شما با مجاهدین و فداییان هم کار کرده‌ید؟

— ابداً. ما فقط با گروه‌های کوچکِ پراکنده کار می‌کنیم. من، به‌خصوص، اگر رهبری و اهدافِ گروهی را به دقّت نشناسم با آن گروهْ کار

نمی‌کنم. من می‌ترسم که این دو سازمان، زیر سلطه‌ی حزب توده باشند؛ یعنی مِن غیرِ مستقیمْ زیر سلطه‌ی بیگانگان.

ـــ می‌گویند که شما، یک «عارفِ ماده گرا» هستید. آیا چنین چیزی صحّت دارد؟

ـــ گمان نمی‌کنم. از آنچه که من هستم، تعابیرِ مختلفی شده است. این هم یکی از آن تعابیر است. مردم، علی‌الاصول، تمایل‌شان به‌جانبِ افسانه‌سازی‌ست. آنها در طولِ سالها کوشیده‌اند از من افسانه‌یی بسازند که در آن، جمیعِ تناقضات را بتوان حس کرد.

ـــ و آیا شما واقعاً برکنار از تناقضاتْ هستید؟

ـــ خیر آقا! پیش از آنکه شما مرا اعدام کنید، مجموعه‌ی عظیمی از تناقضاتْ مرا کُشته است؛ امّا این عارفِ ماده گرا بودن، گمان نمی‌کنم یکی از آن تناقضات باشد.

ـــ اگر به شما فرصتی برای زنده ماندنْ داده شود، به هیچ وجه قصدِ آن ندارید که سیاست را، حتّی در این سنّ و سالْ کنار بگذارید و به کارهای علمی و جرّاحیْ مشغول شوید؟

ـــ خیر. من زنده‌ام صرفاً به خاطر آنکه علیه ظلم بجنگم.

ـــ آیا میل ندارید این جنگ را در چارچوبِ قانون و اصولِ سلطنتِ مشروطه جای بدهید و عملاً در راهِ ساختنِ این مملکتْ قدم بردارید؟

ـــ دیگر سالهاست که این باور را که در این مملکت، قانونی وجود دارد از دست داده‌ام. بازگشتی، وجود ندارد ـــ نه برای من، نه برای شما.

...

به این ترتیب، شاه می‌پُرسید، آلنیْ جواب می‌داد، شاه می‌پُرسید، آلنیْ جواب می‌داد؛ امّا رفته‌رفته لحن هردو قدری عوض شد و خشم و بی‌تابی

جای ادبِ مصنوع را گرفت.

شاه می‌دید که آلنی، مطلقاً آشتی ناپذیر است و آلنی می‌دید که در شاه، هیچ چیز جُز یک «منِ» درمانده وجود ندارد. برای شاه، هر حادثه‌یی در صورتی حادثه بود که به‌نوعی با شاه در ارتباط باشد. شاه، دلش می‌خواست که در کُنجی، آلنی را به تفاهمی مختصر ـــ حتّی احساسی ـــ بکشاند؛ امّا می‌دید که ممکن نیست، نیست، نیست، و آلنی می‌کوشید که چنان به خشم نیاید که شاه را به اعمالی علیه همه‌ی ترکمن‌ها وادار کند.

شاه، گرچه شاه بود، نفرتْ‌طلب و نفرتْ‌پرست نبود. دلش نمی‌خواست تا آن حدّ منفورِ ملّتی باشد و حتّی جهانی. دلش می‌خواست دوستش داشته باشند. دلش می‌خواست صادقانه ستایشش کنند. شاه، امّا، دو مشکلِ مطلقاً حل نشدنی داشت: اوّل اینکه دوبار، بیگانگان، رسماً او را بر سر کار آورده بودند و تاج شاهنشاهی بر سرش نهاده بودند؛ یک بار، به‌خواهشِ رضاخان، ا انگلیسی ها این کار را کرده بودند و بار دیگر، آمریکایی ها؛ و به همین دلیل، او سخت مدیونِ اجانب بود و موظّف به اطاعتِ از اوامرِ ایشان، تا دَمِ مرگ. دوّم اینکه، شاه، به شدّتْ مطیعِ شهواتِ خود بود: اسیرِ تَن، اسیرِ زن، اسیرِ «من» و اسیرِ بیشتر و بیشتر داشتن. او جنونِ ثروت، شهوت و شُهرت داشت؛ چنانکه حتّی در عصرِ ناتوانی و بیماری هم از این عواملِ درهم کوبنده پرهیز نمی‌توانست کرد.

شاه، دلش می‌خواست آلنی را در اختیار داشته باشد، و در کنار؛ امّا این دو مشکلِ بزرگ، همچون دو سدِّ کوه‌پیکر میان ایشان فاصله می‌انداخت. از این گذشته، آلنی، رامْ ناپذیر بود. مرگْ آشناییِ او که در لحظه‌هایی به مرگْ آرزویی می‌رسید، راهِ او را بر هرگونه سازش و قبولِ نوازش بسته بود.

پس، شاه، ناگزیر، خسته و کسل و عصبی، زنگ زد.

ـــ بیایند این آقا را ببرند!

فرسیو آمد.

ـــ حُکم، قابلِ اجراست. ایشان، درخواستِ تخفیفی ندارند.



فرسیو، در مقابلِ آلنیِ محکوم به اعدام، عجب احساسِ حقارت می‌کرد!



آلنی را همچنان که آورده بودند، همراهِ چهار پاسبانِ مسلسل به دست، سوارِ اتوبوسِ ویژه‌ی حملِ زندانی ـــ که آن را «زندانِ سیّار» نیز می‌گفتند ـــ کردند.

یک پاسبانِ مسلسل به دست، بیرونِ قفسِ آلنی، کنارِ راننده نشست.

درِ قفس را ـــ که در آن سه پاسبانِ مسلسل به دستْ در اطرافِ آلنی نشسته بودند ـــ از داخل و خارجْ قفل کردند. پاسبانی که کنارِ راننده بود این کار را از خارج انجام داد و یکی از پاسبانان که در درونِ قفس بود، از داخل. دستبندِ استواری هم به دستهای آلنی زدند و قفل کردند و کلید آن را از پُشتِ میله‌ی قفس به پاسبانی که بیرونِ قفس بود دادند.

فرسیو، بر تمام این اعمالْ نظارت کرد ـــ با دقّت ـــ و بعد به یک سواری که در آن چند شخصیْ پوشِ مسلّح نشسته بودند و قرار بود به عنوانِ محافظِ آلنی و زندانِ سیّار، همراه زندان سیّارْ حرکت کند نزدیک شد و گفت: اعلیحضرتْ موافقت فرمودند که امروز صبح، حُکم اعدامْ اجرا شود. حدوداً چهار ساعت به زمان اجرای حکمْ مانده است. او را به زندان

برگردانید و بلافاصله از مسئولانْ درخواست کنید که مُقدّماتِ امر را فراهم کنند. من خودم ساعت شش صبح در محلّ اجرای حکم خواهم بود. لطفاً سرهنگ مولوی و سرهنگ امجدی را هم خبر کنید که باشند ـــ و عکّاس. چند عکّاس، نه یکی. احتیاجی ندارید تا زندان همراهی‌تان کنم؟

ـــ خیر تیمسار! مطمئن باشید!

ـــ مطمئن هستم. شب به خیر!



فرسیو، سوار بنز خود شد و از راننده خواست که با سرعتْ او را به خانه‌اش برساند شاید بتواند یکی دو ساعتْ بخوابد. فردا، اوّلین روز محاکمه‌ی مجدّدِ مارال بانو بود و فرسیو دلش لک زده بود برای یک حکمِ اعدامِ دیگر. تجسّم دادگاهِ تجدید نظری که محاکمه شونده در آن، کسی باشد که حکم اعدامِ شوهرش را همان روز صبحْ اجرا کرده باشند، برای فرسیو بسیار لذّت‌بخش و خیال‌انگیز بود.



شش گروهِ کوچک، برای نجاتِ آلنی از بَند، متّحد شده بودند، و چهار برنامه جهتِ فراری دادنِ او تنظیم کرده بودند ـــ آنگونه که اگر یکی از برنامه‌ها ناممکن می‌شد، به دوّمی متوسّل می‌شدند، اگر دوّمی، به سوّمی، و به چهارمی...

سر پرستِ اوّلین برنامه ـــ که بسیار هم خوب و دقیقْ تنظیم شده بود، و البته سرشار از خطر ـــ جوانِ بالا بلندِ بسیار باریک اندامی بود به نامِ پدرام اکبری.

پدرام اکبری، عینکی تَه استکانی به چشم داشت که اگر آن را از چشمش برمی‌داشتند دیگر قادر نبود که حتّیٰ یک وجبیِ خود را هم ببیند.

پدرام اکبری، در شرایطِ خاص، این عینک را به کِش می‌بست و کِش را به پشتِ سر محکم می‌کرد تا هرگز آن صحنه‌های دردناک و در عینِ حال مضحکی که در فیلمها دیده می‌شود پیش نیاید: چریکی در جستجوی عینکِ خویش؛ عینک زیرِ پای مأمور. نه. هیچکس فیلم بازی نمی‌کرد. معرکه، معرکه‌ی زندگی و مرگ بود، و هیچ‌یک از مبارزانِ علیه استبداد هم احمق نبودند.

●

سرِ نخستین پیچ، بچّه‌ها فرصت دادند که زندانِ سیّار بگذرد. بعد، بلافاصله، تیراندازی به لاستیک‌های سواریِ مأمورانِ شخصی‌پوش را آغاز کردند. سواری، از همه سو مورد تهاجم قرار گرفت و لاستیک‌هایش پنچر شد. زندانِ سیّار، نه تنها متوقّف نشد، بلکه کمی کُند هم نکرد. راننده، فرار را ترجیح داد.

مأمورانِ شخصی‌پوش، با احساسِ مرگ در یک قدمیِ خود، درهای سواری را ا از تو قفل کردند و برای نجاتِ جان، به کمک بیسیم، از همکارانْ مدد خواستند.

مسیرِ زندانِ سیّار، در نخستین چهارراه، با یک کامیونِ شهربانی که شتابانْ می‌آمد بسته شد، و بلافاصله چهار سواری، زندانِ سیّار را در میان گرفتند. تهاجمْ چنان برق‌آسا انجام گرفت که تصوّرش هم نمی‌رفت. راننده و پاسبانِ مسلسلْ به دست را سریعاً پیاده کردند و مسلسلِ پاسبان را گرفتند.

— ما قصدِ کشتنِ هیچکدامتان را نداریم؛ امّا هرنوع مقاومتی باعث مرگ‌تان خواهد شد. کلید!

پاسبان، دست در جیب کرد و دسته کلید را به پدرام اکبری داد.

— این کلید زندان، این هم کلید دستبند؛ امّا درِ زندانْ از داخل هم

قفل است. سه مأمور مسلّح هم آن تو هستند. کاری از پیش نمی‌برید.

هیچکس به پاسبان جواب نداد.

وقتی به درِ عقبِ زندانِ سیّار رسیدند، **پدرام اکبری** فریاد زد:

مهرعلی جان! باز کن!

— باز کرده‌ام آقا!

— ممنون!

— **پدرام**، از بیرونْ هم در را باز کرد.

●

همیشه می‌بایست در موردِ محافظان و مأمورانِ همراهِ آلنی، بسیار احتیاط می‌کردند. باید کسانی را برمی‌گزیدند که واقعاً مورد اطمینان باشند؛ امّا البته چنین کسانی هم به نُدرتْ یافته می‌شدند. **مهرعلی بختیاری**، یکی از محافظانِ مسلسلْ به دستْ در شب ملاقات، سرپاسبانِ نسبتاً مُسِنّی بود که سالها قبل، به‌دلیلی ناموسی، همسرِ خود را کشته بود و مردی را به شدّتْ مجروح کرده بود و به پانزده سال زندانْ محکوم شده بود و بخشی از این محکومیّت را در زندانِ شهربانی اصفهانْ گذرانده بود و بعد، از پیِ یک دگرگونیِ عمیق، و به علّتِ رفتارِ فوق‌العاده خوبش در زندان، و نمازخوانْ و روزه‌گیر شدنش، و خاموش و مؤدب و اهلِ کتاب شدنش، دوبار بخششِ پیاپی دریافت کرده بود و به کارِ قدیمِ خود بازگشته بود.

مهرعلی، کسی بود که باری گفته بود: اگر خداوند به من هزار جان بدهد، و آلنی اوجا تمامِ آنها را بخواهد و بخواهد که هر کدام آنها را همراهِ با رنجهای ایّوبیْ به او بدهم، می‌دهم، و هر جان دادنی، برای من، جشنی خواهد بود.

●

آلتی از داخل زندان سیار پایین پرید، مهرعلی به دنبالش.

آلتی، یک لحظه فکر کرد: «نکند باز هم شاه دارد نجاتم می‌دهد»؛ چرا که شاه به او گفته بود: «من تا به حال چندین بار تو را از مرگِ حتمی نجات داده‌ام. خیال می‌کنی چرا این کار را کرده‌ام؟ به‌خاطر پا دردِ مادرم؟» امّا نگاهش که به صورتِ پدرام اکبری افتاد، احساس آرامش کرد. آلتی، پدرام را می‌شناخت و می‌دانست که از جان گذشته‌یی ست پاک باخته.

کارها، به سرعتِ برق روبه‌راه شد.

از دور، صدای تیراندازی می‌آمد.

چند ثانیه بعد، هیچ نشانی از هیچ حادثه‌یی باقی نمانده بود.

از دور، همچنان صدای تیراندازیِ داغ می‌آمد.

•

پدرام اکبری گفت: استاد آق اویلر! متأسفیم، امّا، در نهایتِ تأسف، ما شما را به یک فرارِ همیشگی محکوم کرده‌ییم، فرار تا لحظه‌ی اعدام یا تا روز قیام. علتش هم فقط این است که ما، هنوز، به وجود شما و به تجربه‌های شما، واقعاً محتاجیم. ما، همیشه و در تمام نقشه‌هایمان ــ مثل اغلبِ گروه‌های تُندرو ــ جایی را به شما اختصاص می‌دهیم و می‌گوییم: «این کار را دکتر خواهد کرد، این قدم را دکتر برخواهد داشت، و این کمک را دکتر به ما خواهد کرد». در عین حال، واقعاً متأسفیم که شما دیگر قادر نخواهید بود جرّاحی کنید و به دردهای کوچک مردم کوچه و بازار برسید. شما فعلاً در این خانه می‌مانید. بعد، سر فرصت، شما را به بیرونِ تهران، مُنتقل می‌کنند. چندین گروه در جریانِ اقدام امشب ما هستند، و بعد از این هم، تا وقتی شما بخواهید، این گروه‌ها مثل سازمان‌های وابسته به

خودتان عمل می‌کنند.

•

از دور، صدای تیراندازی می‌آمد.

•

تیمسار نصیری به منزلِ آتابای تلفن کرد.

ــ جناب آتابای! می‌بخشید که این وقتِ شب مزاحمتان می‌شوم.

ــ بفرمایید تیمسار، بفرمایید!

ــ جناب آتابای! مُنتظر روزی بودید که گذرِ پوست به دبّاغ‌خانه بیفتد. هنوز یک روز نگذشته، افتاد. مصیبتی پیش آمده که هیچکس جُرأت ندارد آن را به عرض اعلیحضرت برساند. اگر لطفی بفرمایید و به طریقی این مسأله را به عرض برسانید، جمعیّتی را مدیونِ مَراحمِ خود کرده‌اید.

ــ چه شده جنابِ تیمسار که اینطور به زاری و التماس افتاده‌اید؟ چه شده؟

ــ این... این هَمْ ولایتیِ شما...

ــ فرار کرد. بله؟

ــ بله جناب آتابای!

ــ چطور؟ مگر همچو چیزی ممکن است؟

ــ داستانش مفصّل است. حالا ما محتاجِ کسی هستیم...

ــ آنچه من می‌خواستم به عرضِ اعلیحضرت برسانم خبرِ این پیروزی بود که آلتی را وادار به خم شدن دربرابر شاهنشاهِ مملکت کرده‌ام، نه خبرِ این افتضاحِ شرم‌آور که کُلِّ دستگاهِ امنیّتِ مملکت و کُلِّ شهربانیِ مملکت، عُرضه ندارند یک زندانیِ دست‌وپا بسته‌ی پیر را نگاه دارند. حالا، باز هم، به‌قولِ خودتان، به لطف و کرمِ اعلیحضرت متوسّل شوید و مسأله را

خودتان حل بفرمایید، تیمسارِ عزیز!

ــ جناب آتابای! جنابِ...

●

فرسیو، تا فرقِ سرْ در خشم، فروریخته و فرموده فریاد زد: من مسئولیتی را در جهتِ حفظِ محکومْ برعهده نگرفته بودم تا حالا موظّف باشم عوارضِ فرار او را قبول کنم. این، طبق معمول، وظیفه‌ی رییس سازمان امنیّت و رییس شهربانی و نهایتاً وزیر کشور است که مسأله را به عرض اعلیحضرت برساند.

ــ بسیار خوب تیمسار! امّا خاطرتان باشد که محکوم را جنابِ‌عالی به دربار بُردید و جنابِ‌عالی هم برگرداندید؛ و هیچ معلوم نیست که به چه علّت، در نیمه راهِ برگشت، ناگهان ناپدید شدید...

ــ عجب! شما رسماً دادستان ارتش شاهنشاهی را متّهم به همکاری با جنایتکاران می‌فرمایید. فکر می‌کنم بهتر آن باشد که حلّ این مسأله به مراجع صالحه واگذار شود تا معلوم شود چه کسی در این مورد کوتاهی کرده است.

●

ــ سرهنگ مولوی! هیچکس حاضر نیست این حادثه را به‌عرض اعلیحضرت برساند. چه کنیم؟

ــ جسارت است تیمسار؛ امّا به اعتقاد بنده مناسب‌ترین شخص برای این کار، خود جنابعالی هستید. شما از هر لحاظ در امان هستید. نهایتْ اینکه...

ــ بله‌بله... می‌دانم نهایتْ اینکه چه...

●

فرسیو دیگر خواب به چشمش نیامد. هزار خنجر اگر به او می‌زدی، ذرّه‌یی خونْ بوسه بر لبِ هیچ خنجر نمی‌زد.

فرسیو برخاست.

مادر پیرش هم بیدار شد و نشست.

فرسیو، در اتاق‌های خانه راه رفت، به اتاق خوابِ پسر و دختر خُردسالش سر زد، به خود پیچید، یک قرص آرام‌بخش خورد، اصلاح کرد، زیر دوش رفت، یک استکان قهوه‌ی داغ را سر کشید و زبانش سوخت، روزنامه‌ها را ورق زد و آهسته‌آهسته لباس پوشید.

●

تیمسار نصیری، گریان و لرزان، حادثه را به عرضِ اعلیحضرت رساند.

شاه، حتّی عربده هم نکشید. ظرفِ نفرتش را آرام بر زمین زد و شکست. نفرت، فضا را زردِ زرد کرد، و بوی زردآبْ در همه جا پیچید.

شاه، در آن وقتِ شب یا صبح، یخ خواست تا باز یک لیوان ویسکی فرو بدهد.

ــ خاک بر سرِ همه‌تان کنند! خاک بر سرِ همه‌تان کنند! خاک بر سرتان کنند که به درد طویله هم نمی‌خورید. این بچّه چوپان، یک موی سرش می‌ارزد به سرتا پای همه‌ی شما تاپاله‌ها که اجنبیْ روی دست من گذاشته است. حیف که نمی‌توانم خودت را به جای او آویزان کنم؛ وَاِلّا الآن همین جا به یکی از این درخت‌های جلوی قصرْ آویزانت می‌کردم.

نصیری ایستاده بود و می‌لرزید ــ از ترس، از خشم، از بیزاری و احساس تحقیر شدگی.

ــ برو! برو تیمسارِ دلاور و جنگجوی ارتش شاهنشاهی که همه‌ی

درجه‌هایت را به‌علّت شجاعت و شهورت گرفته‌یی! برو؛ امّا اگر نتوانی او را سریعاً دستگیر کنی، همین روزها، خودم، با دستهای خودم خفه‌ات می‌کنم.

ــ من آماده‌ام و افتخار می‌کنم که به دستِ مبارک شاهم کُشته شوم؛ امّا این را هم فراموش نمی‌کنم که تیمسار فرسیو همراه زندانی بوده است ــ در تمامِ طولِ راه.

ــ ...

●

تیمسار فرسیو، آماده‌ی خروج از خانه شد.

راننده، بنزِ او را حرکت داد و جلوی درِ خانه آورد.

شش محافظِ سراپا مُسلّح، دورِ درِ خانه‌ی فرسیو حلقه‌یی ساختند.

هوا هنوز تاریک بود.

هنوز، در آسمان، ستاره دیده می‌شد.

درْ باز شد و فرسیو بیرون آمد.

صدای موتورسیکلتی از فاصلهْ برخاست.

همه نگاه کردند.

پاسبانِ گشت، نزدیک شد ــ آهسته، بی‌خیال. او مسلسلش را طوری روی فرمانِ موتور و روی پای خودش خوابانده بود که به راحتی و سرعتْ می‌توانست آن را بردارد و شلّیک کند.

پاسبان، به فاصله‌ی لازم برای شلّیک رسید. هیچکس او را نمی‌شناخت.

پاسبان، ناگهان، مسلسل را بر سرِ دست آورد و رگبار گشود.

محافظان، لوله شدند. راننده هم.

چند گلوله، ضمنِ عبور، به تنِ فرسیو نشست.

پاسبانْ دور زد وَ ایستاد وَ مستقیماً فرسیو را هدف قرار داد و تا تیر آخرش را به او شلّیک کرد.

بچّه‌های فرسیو که از خوابْ پریده بودند، می‌لرزیدند.

مادرِ فرسیو فریاد کشید: ثُریّا! شوهرت... شوهرت... شوهرت را کشتند.

ثُریّا، همسرِ جوانِ فرسیو، سروپا برهنه به طرفِ درِ خانه دوید.

موتورسوارِ مسلسل به دست، سوار بر موتور، جلوی در مانده بود که در گشوده شد و زنْ بیرون پرید.

ــ خانم! همسرتان به جُرمِ خیانت به ملّت و کشتنِ مبارزانِ مؤمن، از طرفِ چندین سازمان انقلابی به اعدام محکوم شد و من حُکم را اجرا کردم...

مسلسل به دستْ دور شد؛ دورِ دورِ دور..

●

یک بار دیگر مجبور شدند به عرضِ اعلیحضرت برسانند.

●

روز، در سراسرِ شهر، صدها شایعه بر سرِ زبان‌ها بود. هرکس که صدایی شنیده بود و حرکتی دیده بود، یا ندیده بود و نشنیده بود و فقط به سخنِ آنها که دیده بودند و شنیده بودند گوش سپرده بود، داستانی را که ساخته بود می‌گفت و بازمی‌گفت ــ با آب‌وتابِ بسیار ــ و هربار هم داستانِ افسانه‌سانِ خود را گسترده‌تر و کامل‌تر می‌کرد.

روز، پیرزنی بسیار فرتوت و کمانْ‌پُشت، جلوی زندانِ قصر رفت و گفت که مادرِ مارال آق‌اویلر است؛ و اجازه‌ی ملاقات خواست.

سرگرد شریفی با او دیدار کرد.

پیرزن گفت: امروز دخترم را محاکمه می‌کنند و فردا، شاید، خدا می‌داند، او را بکشند. التماس می‌کنم بگذارید دختر بیچاره‌ام را برای چند دقیقه ببینم...

سرگرد شریفی، موافقت کرد.

پیرزن، برای ملاقات، وارد زندان شد.

او را به اتاقِ ملاقاتْ هدایت کردند.



مهندس پیروزِ مشرقی و همسرش آیناز آق‌اویلرِ سختْ مسلمان، همراه با یک گروهِ سختْ مسلمان، برگزیده شدند تا اعدامِ انقلابیِ سه تنِ دیگر از کسانی را که بی رحمانه در مقابل مبارزانْ ایستاده بودند، برعهده بگیرند. این سه تن، تیمسار نصیری، سرهنگ مولوی و سرهنگ امجدی بودند.

چرخ، امّا، همیشه آنطور که باید، نمی‌چرخد. چرخ، امّا، بَد هم می‌چرخد. همه‌ی گروه‌های کوچکِ درگیر با استبداد می‌دانستند که این بازی بزرگ که یکباره آغاز کرده‌اند، تا پایان، چنان که آرزو دارند، پیش نخواهد رفت.

همه، در اضطرابی کُشنده مانده بودند، تا کِی خبری برسد که مرثیه باشد؛ تا کِی، مصیبتْ فریاد برآورَد: حالیا من!

در عصرِ تعزیه‌های نو، کِی، تعزیه‌یی دیگر.

مأموران ساواک و شهربانی و ژاندارمری، اینک در کنار هم، علیه خوبانِ روزگارْ می‌جنگیدند ـ بی حسابْ بی رحمانه. در هر برخوردِ خیابانی، گروهی از رهگذرانِ بی خبرِ بی خیالْ هم کشته می‌شدند؛ گروهی از مغازه‌داران، کودکان و تماشاگران: آنها که راهی را انتخاب نکرده بودند و

«بی طرفی» را شعار خود کرده بودند و دمادم می‌گفتند: «ما اهل سیاستْ نیستیم. سیاستِ دنیا دست انگلیسی‌ها و آمریکایی‌هاست» و از این حکایت‌های کهنه‌ی تهوع آور. این آدم‌های بی طرف، غالباً، آسان‌تر از مبارزان و اهل سیاست، دمِ تیغ می‌آمدند. صدایی می‌شنیدند، می‌چرخیدند، می‌دویدند، نگاه می‌کردند و خویشتن را غرقه در خونِ خویش می‌دیدند.

آلنی گفته بود: خونِ بی طرف‌ها، بسیار ارزان‌تر از خونِ مبارزان و آزادی‌خواهان است. به همین دلیل هم آسان‌تر بر زمین ریخته می‌شود و لگدمال می‌شود.

مارال بانو گفته بود: هرکس که شرفی دارد، ممکن نیست که بتواند نسبت به آنچه در وطنش می‌گذرد بی اعتنا باشد، و هرکس که نسبت به مسائل جاریِ در وطنش حسّاس است و هشیار، اهل سیاست است و مردِ میدان. بنابراین، انسان، یا شریف است یا بی طرف.



از درونِ سلّولِ مارال بانو، صدای لرزانِ پیرزنی برخاست.

ـ آهای! مرا از اینجا بیاورید بیرون! مرا عوضی اینجا انداخته‌اید. شما مارال بانو را آزاد کردید و مرا به‌جای او انداختید توی زندان. دیوانه‌ها! دیوانه‌ها! مرا خلاص کنید! من قَنَه‌یمانی هستم، مارال بانو نیستم.

زنِ آمرِ زندان زنان دوید.

پاسبان‌ها و نگهبان‌ها دویدند.

از پنجره، سلّول را نگاه کردند.

پیرزن، آنجا ایستاده بود و جیغ می‌کشید.

پاسبان‌ها به دفترِ حسین شریفی دویدند.

ـ جناب سرگرد! جناب سرگرد! به‌جای خانم دکتر، یک پیرزنِ

مُردنی توی سلّول است... به‌جای خانم دکتر..

شریفی دوید. کشیک زندان دوید. سرنگهبان دوید. پاسبان‌ها دویدند. از هیچ سلّولی، هیچ صدایی در نمی‌آمد.

در سلّولِ مارال را باز کردند. بی‌بی‌بمانی ایستاده بود و نگاه می‌کرد. چه لبخندِ موذیانه‌یی روی لب‌هایش بود! نه فقط روی لب‌هایش، که تمام صورتش، موذیانه و در نهایتِ پدرسوختگی می‌خندید.

ــ تو... تو اینجا چکار می‌کنی پدرسوخته؟

ــ پدرسوخته تویی و هفت پُشتت. چرا بی‌خودی به یک پیرزنِ بیچاره فحش می‌دهی؟ شما مرا انداختید این تو، خودم که نیامدم. مارال‌بانو را فرستادید رفت، مرا انداختید این تو. زود باشید آزادم کنید؛ وَالّا باز جیغ می‌کشم...

ــ کی؟ کی مارال‌بانو رفت؟ کِی تو را انداختند اینجا؟ چه کسی این کار را کرد؟ کِی؟ کِی؟

ــ آوه... خیلی وقت است. من، اوّل که نفهمیدم چه خبر است. خیال کردم حالا مارال‌بانو می‌آید با من روبوسی می‌کند. یکی دو ساعتی خوابم بُرد. بعد دیدم خبری از مارال‌بانو نیست. خواستم از اینجا بیایم بیرون، دیدم که اسیرم. این شد که جیغ کشیدم، هوار کشیدم...

ــ چطور؟ آخر چطور؟ مگر همچو چیزی ممکن است؟

ــ خُب وقتی من این تو هستم و مارال‌بانو هزار فرسنگ دور از اینجا، حتماً همچو چیزی ممکن است دیگر. شما کافرها که از خواستِ خدا خبر ندارید...

ــ پیرزن! خوب به ما نگاه کن! به همه‌ی ما! کدام یکی از ما تو را آوردیم اینجا و انداختیم توی زندان؟

بی‌بی، با حوصله و دقّت به همه نگاه کرد. با نگاهش یک نیم دایره زد. چشم‌هایش را چندین‌بار تنگ‌تنگ کرد. بعد گفت: من چشم‌هایم سو ندارد. اصلاً هیچ چیز نمی‌بینم. عصا دارم. با عصا راه می‌روم... شما هم همه‌تان به هم شبیه هستید... حالا مرا وِل کنید بروم. باید برای ظُهر بچّه‌ها غذا درست کنم...

ــ تو را وِل کنیم که بروی. ها؟

ــ پس چی؟ می‌خواهید من را به‌جای مارال‌بانو، سی سال اینجا نگه‌دارید؟ بدبخت‌ها! من هم امشب اینجا می‌میرم... خیال کرده‌ید!

بی‌بی را داخل سلّول گذاشتند و رفتند.

بی‌بی فریاد زد: اگر آزادم نکنید به مُفتش‌ها می‌گویم خودِ شما بودید که مارال‌بانو را آزاد کردید و مرا به‌جای او انداختید توی زندان...

●

نزدیکِ دفتر مرکزی سازمان امنیّت، صدای مسلسل که برخاست، این فقط پیروز مشرقی نبود که فرو غلتید. چهار نفر دیگر هم که دوروبرَش بودند، افتادند. پیرزنی که از تهِ یک کوچه می‌گذشت هم افتاد. آیناز دید، همه چیز را دید، برگشت و دوید...

●

سرگرد شریفی با سازمان امنیّت، تماس گرفت.

ــ هیچکس نمی‌داند چه حادثه‌یی اتّفاق افتاده است. هیچکس از هیچ چیز خبر ندارد. با وجود این همه‌ی ما، تمامِ مسئولیت را برعهده می‌گیریم و مُجرم بودنِ خود را می‌پذیریم. دکتر مارال آق‌اویلر، امروز صبح، از زندان، فراری داده شد.

سرهنگ مولوی، خبر را که دریافت کرد، گرفتار تشنجی

وحشتناک شد. مدّتی، با تکان‌های شدید، لرزید، آنگاه از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد، صدای تیراندازی شنید.

ــ چه خبر است؟ چه خبر است؟

ــ در کوچه های اطرافِ اینجا، چندین درگیری پیش آمده که هنوز ادامه دارد. احتمالاً، قصدِ حمله به اینجا را داشته‌اند.

سرهنگ مولوی، گیج و خسته و نامتعادل برخاست، اسلحه‌ی کمری اش را، لُخت، در دست گرفت و به خیابان رفت.

مغزش تیر می‌کشید.

مولوی تصوّر می‌کرد که مارال را در خیابان خواهد دید...



صدای مسلسل که برخاست، این فقط مهندس پیروز مشرقی ــ همسر خوبِ آیناز ــ نبود که فرو غلتید...

آیناز دید، همه چیز را دید، برگشت و دوید به طرفِ پیکانی که سرِ کوچه ایستاده بود. آیناز نمی‌خواست خودش را نجات بدهد. خودش را می‌خواست چه کند؟ خدا نیاوَرَد آن روز را که عاشقی مثل آیناز، بدون عاشقی مثل پیروز زنده بماند. آیناز می‌خواست برسد به پیکانی که کنار خیابان ایستاده بود...



(هیچکس، هرگز، پرده از روی این رازِ منحصرْ ــ فرار مارال بانو ــ برنداشت. هیچکس.

سرگرد شریفی، کشیک زندان، سرنگهبان، دو پاسبان و یک زنِ آمریْ به زندان افتادند و محاکمه شدند.

سرگرد شریفی، با استفاده از جمیع مواردِ مُخفّفه، حُکم اعدامش به حبس ابد مبدّل شد و تا سال پنجاه و هفتْ در زندان ماند.

سرنگهبان و کشیک، هریک به پانزده سال زندان محکوم شدند امّا بعد از سه سال، هر دو آزاد شدند و پیِ کارِ آزاد رفتند.

پاسبان‌ها هم بعد از سه سالْ آزاد شدند و به سرنگهبان و کشیک پیوستند.

پیرزنِ آمری، فقط از کارش بر کنار شد.

امّا

هیچکس، هرگز، پرده از روی این رازِ مُنحصرْ برنداشت. هیچکس.

و مدّتها... مُدّتها... مُدّتها بعد فهمیدند آن پیرزنی که ضمن عبور از کوچه‌یی، به ضربِ رگباری از پادرآمده بود، بی‌بی بمانیِ دلاورِ خودمان بوده است: شیرزنی از سرزمینِ شیرزنان و مردانِ گیلان...)



صدای مسلسل که برخاست، این فقط پیروز مشرقی نبود که غلتید...

پیرزن هم...

آیناز دید، همه‌چیز را دید، برگشت و دوید طرف پیکانی که سر کوچه ایستاده بود. آیناز نمی‌خواست خودش را نجات بدهد... آیناز می‌خواست برسد به پیکان، درِ صندوقِ عقب را بازکند، یکی دو ردیفْ نارنجک کمربندی را بردارد، ببندد، و دوان به جانبِ مأمورانِ امنیّتی برود...

می‌توانست، می‌توانست، می‌توانست این کار را بکند ــ البته اگر آنطور شتاب‌زده ندویده بود... چون، مردِ مسلسل به دستْ چرخید طرفِ آیناز، و آیناز را پیش از آنکه به پیکان برسد به مسلسل بست... نه فقط خودِ آیناز، بلکه چند تَن از عابرانِ بُهت‌زده‌ی دیر انتقال هم فرو غلتیدند...

آیناز خواست بگوید: «آه پدر!» امّا ترجیح داد بگوید: پیروز جان!

●

او تو را از کنارِ گلّه‌ی لجبازی‌های شیرینت دزدید
و بر اسبِ صبوری و استقامتِ خود نشاند
و به سپیدْ چادرِ عشق و ایمانش بُرد
و بالای چادر را به تو پیشکش کرد
تا برای همیشه فرمانروای روحِ سرکشِ او باشی.
حالیا سولمازِ او باش
و سولمازِ او بمان ـــ
تا لحظه‌ی رگبارِ خلاص!

●

از عشقْ سخن باید گفت
همیشه از عشقْ سخن باید گفت
حتّی اگر عاشقْ نیستی هم از عشقْ سخن بگو
تا دهانت به شیرین‌ترین شربت‌های معطّرِ جهانْ شیرین شود
تا خانه‌ی تاریک قلبت، به چراغی که به مهمانی آورده‌یی، روشن
شود
تا کدورت از روحت ـــ همچو ابلیس از نامِ خدا ـــ بگریزد...

●

بی عشق، هیچ سلامی طعمِ سلام ندارد، هیچ نگاهی عطر نگاه

●

۹

بانو ملیحه مهربان، سلام!

مارال! از من نخواه که بی خنجرِ آبدیده به دیدنت بیایم
مارال! از من نخواه که تفنگِ خوبم را زمین بگذارم
مارال! نگو که عشق با خشونتْ همْ‌آواز نمی‌شود
مارال! مگر با نعشِ من قرارِ دیدار گذاشته‌یی؟

«آقای من!
شنیدم در بابِ محلِّ اختفای من، بیانِ نگرانی

کرده‌یی؛ بسیار خوشحال شدم. اینکه این همه دردسر، نتوانسته راه را بر محبّتِ تو به من ببندد، جای تشکّر دارد. محلِّ من امن است. به زودی به مکانِ مطمئن‌تری هم مُنتقل خواهم شد.

آقای من!

کارِ بچه‌ها در مورد نجات دادنِ تو و من و اعدام فرسیو ــ به‌طور همزمان ــ انصافاً خیلی خوب و تمیز بود. حیف که دوست ندارند، حتّی از آنها تشکّر کنیم. من از بچه‌ها خواهش کردم همسر و فرزندانِ مردی را که وسائلِ فرارِ مرا فراهم کرد، زیرپوششِ کامل بگیرند.

آقای من!

آیا خبر شدی که آن زن و مردِ جوانی که در روزِ فرار ما، در خیابان تخت‌جمشیدْ کشته شدند، آیناز و همسر خویش پیروز مشرقی بودند؟ آیناز... آینازِ خودمان... تو یادت هست که در کدام طرفِ صورتش، یک خالِ بسیار کوچک داشت؟

می‌دانم. زمان، زمانِ مرثیه ساختنْ نیست؛ مرثیه، در کوچه‌ها جاری‌ست.

«آق اویلرها آمده‌اند تا بیاموزند که چگونه یک قلبِ سرشار از عاطفه، می‌تواند از جنسِ سنگ باشد» نه؟ امّا طفلِ معصوم، دو پسرِ کم سال از خودش باقی گذاشته به نام‌های توماج و اُقلی ــ

که من هنوز نتوانسته‌ام ردّپای آنها را پیدا کنم و بدانم کجا و با چه کسانی زندگی می‌کنند.

عیب ندارد. همین است دیگر. نه؟

آقای من!

خواهشم، به طور کاملاً جدّی، از تو این است که در اوّلین فرصت به مناطق عشایری بِروی: لُرستان یا کردستان یا آذربایجان؛ و مدّتی را در آن مناطقِ مطمئن و آرام بگذرانی. اجازه بده چند لحظه احساسِ آسودگی خاطر کنم. گناه که نیست. هست؟

بی‌بی جان، مدّتی ست مفقود شده. آیا از او خبری نداری؟ رَدِّ او را، درست از همان روزی که از زندانْ درآمد، گُم کرده‌اند.

از آیناز، نامه‌ی بسیار کوتاهی مانده است: چند جمله‌ی زیبا از قُرآن، یک حدیث، و اینکه زنی چون او ــ مؤمن و مُطهّر ــ بدون تردید در قلبِ بهشتِ خدا خواهد زیست ــ در کنار شوهر خویش پیروز.

خدانگهدار آلنی اوجا!»



«مارالِ من! نظر ...

راضی ... و دامادت را

برای ... آلو ...

راضی باش که دیگر، دستی از دور بر این آتشِ
سوزنده نداری!
اینک آتش در قلبِ توست، در رگهای تو، در روحِ تو.
راضی باش که خبرِ مرگِ فرزندِ همسایه ات را
برایت نیاورده اند!
راضی باش که خونِ پاکی بر خاک ریخته،
آوازی ست که حالیا تو این آواز را از نزدیکترین
فاصله می‌شنوی. خوب است، به خدا خوب
است! به مُقدّساتم خوب است مارال!
و این خوب است که ما اسلحه به دستِ آنها
دادیم نه بیگانه.
به هر حال، جوان‌ها با ظالمانْ می‌جنگند، و به هر
حال، ظالمانْ جوانها را می‌کشند، و به هر حال،
یکی از این جوان‌ها مال تو باشد بهتر از آن است
که مالِ همسایه ات باشد یا ناشناسی که هموطنِ
توست.
درد، مارالِ من، درد...
ارزشِ درد، هزاران بار بیش از ارزشِ
همدردی ست.
درد، حالتی ست مردُمی
همدردی، خصلتی ست اشرافی و بزرگ‌منشانه.
درد را هرگز هَم‌سنگِ همدردی ندان
و راضی باش که اینک، درد به سروقتِ تو آمده

است نه همدردی!
مارال جان!
غمِ شهادتِ فرزندِ دلاورِ همسایه را داشتن، پیشِ
غمِ مرگِ فرزندِ خویش، کوچک است؛ هر قدر
هم که تو بزرگ باشی، باز کوچک است.
حالیا خون، آوازی ست که کسی در گوش تو
زمزمه می‌کند...
مارال بانو!
با تشکّرت، خوب خجلم کردی؛ امّا بدان که من
هنوز و همچنان، سخت و بی حسابْ عاشقِ تو
هستم، و هیچ چیز، هیچ چیز، این عشق را مصدوم
و مخدوش نخواهد کرد.
سنگِ قلبِ آق اویلرها، از انواعِ سنگهای چکنده
است.
خونْ چکیده تا این قلبِ سنگی پدید آمده و این
قلبِ سنگی، دائماً در حالِ چکیدن است... از
بی بی یمانیِ بزرگوار، هیچ خبری ندارم.
حرفت را ــ به عنوانِ یک دستور حزبی ــ در موردِ
سفر پذیرفتم.
فرزندانِ آیناز را به زودی پیدا خواهیم کرد. بله...
کارِ گروه‌های نجاتْ فوق العاده زیبا بود؛ امّا
یادت باشد که سختْ بدهکارمان کردند...
مُریدت ــ آلنی»

چند ماه بعد، آخرین فرزندِ مارال ـ آلنیْ به دنیا آمد، و مارال بانو، او را گُزل نامید. حال، تایماز و آرتا را داشتند ـــ وسط میدان ـــ و گُزلِ شیرخواره را، که موقتاً نزد مادرش زندگی می‌کرد و شیرِ مادرْ می‌خورد.

یک روز، در فرودگاهِ مهرآبادِ تهران، زنی از هواپیمایی که از پاریس آمده بود پیاده شد که در نگاهِ اوّل و دوّم، دکتر مارال آق اویلر بود؛ خودِ دکتر مارال آق‌اویلر ـــ گرچه عینکِ شیشه رنگینِ بسیار بزرگِ چهره‌پوشی به چشمْ زده بود، و قدری ـــ بیش از قدری ـــ چاق شده بود، و موهایش را قدری ـــ بیش از قدری ـــ بلند کرده بود و کاملاً هم غربیْ لباس پوشیده بود ـــ بیشتر شبیه زنانِ آلمانی تا پاریسی. این زن، با ساک کوچکش، و با لبخندش، از پله های هواپیما پایین می‌آمد که ناگهان شاخک های یک مأمور ساواک تیز شد و گردید به جانب زن.

ـــ بهرام!... بهرام!... آن... آن زن... آن زن...

ـــ اوه... مارال آق اویلر...

ـــ بله... خودش است.

ـــ بچه ها را خبر کُن ـــ فوراً! در محاصره‌ی کاملْ نگهش دار تا من به مرکز خبر بدهم. همه‌تان آماده‌ی تیراندازی باشید! پُشت به پُشت هم ...هید! اینجا الآن پُر از خرابکار است. رعایتِ هیچ چیز و هیچ کس را ...ید!

مرد، دوید به داخل سالن و اتاق امنیّت.

مرد اوّل، بلافاصله جلو رفت و راه را بر زنِ مارالْ‌گونه بست.

ـــ با من بیا! هیچ حرکتِ اضافی هم نکن! هم الآن، نُه نفر، تو را نشانه گرفته اند خانم دکتر!

زن، به مردْ نگاه کرد، آنطور که انگار حتّی یک کلمه از حرفهای او را نفهمیده است.

ـــ ببخشید آقا! نفهمیدم چه فرمودید. توجّه نکردم.

ـــ دست بردار! گفتم نُه نفر به طرفت نشانه رفته‌اند، حالا بدان که نُه نفر شدند دوازده نفر. کوچکترین حرکتی باعثِ مرگت خواهد شد.

زن، با اینکه اینطور صحنه ها را در فیلم ها دیده بود، ظاهراً بسیار کم جنبه و ضعیف به نظر می‌رسید. شروع کرد به لرزیدنْ، و رنگ از صورتش پرید.

ـــ منظور.. منظورتان چیست؟ من... من... اشتباه می‌کنید... من اشتباه می‌کنید... من... حرکت نمی‌کنم... حرکت نمی‌کنم... تیراندازی نکنید! نکنید!

زن، حتّی، به شیوه‌ی فیلم هایی که دیده بود می‌خواست دستهایش را بالا ببرد.

ـــ تکان نخور! تَ ـــ کان ـــ نَ ـــ خور! می فهمی؟

زن، ناگهان به گریه افتاد.

مسافران و مُنتظرانْ نگاه کردند و چیزی نگفتند.

زن، لرزان و گریان، به اطراف نگاه کرد و دید که واقعاً، دهها نفر دورش حلقه زده اند.

ـــ خاله ام... خاله ام... به دنبالم آمده... اقلاً او را خبر کنید!

ـــ حرفِ زیادی نزن خانم دکتر! حرفِ زیادی نَزَنْ مارال‌بانو!

ـ مارال بانو؟ خدا مرگم بدهد! اشتباه گرفته‌بید؛ به خدا اشتباه گرفته‌بید. من... من... گذرنامه دارم... دعوتنامه...

زن، چشم هایش سیاهی رفت، زانوانش خم شد، ساک از دستش رها شد و خودش هم فرو افتاد... و عینکش هم...



تقریباً هیچکدامشان در مارال بودنِ آن زن شک نکردند ـ حتّی آن دو نفر که مارال را در گذشته از نزدیک دیده بودند. با این همه، همه‌شان در نوعی دل‌نگرانی به سر می‌بُردند. علّتِ این اضطراب هم این بود که فکر می‌کردند چگونه ممکن است مارال، آن یاغی نامدار، غیاباً محکوم به اعدام، حاضر شود اینطور آسوده و بی‌خیال، از پله های هواپیما ـ آن هم در فرودگاهِ مهرآباد ـ پایین بیاید. چه نقشه‌یی او را وادار به این کار کرده است، و چگونه می‌تواند، در چنین شرایطی، از چنگ صد مأمورِ مُسلّح بگریزد؟

باز، مارالِ بی رحم، چگونه کشتاری به راه خواهد انداخت؟



سرهنگ مولوی، بی تاب و هیجان‌زده، در اتاقش قدم می‌زد و مُنتظر بود تا مارالِ تاریخی را، این بار، به این شکل، نزد او ببرند؛ امّا واقعیّت این بود که او هم تهِ دلش می‌لرزید.

ـ «چطور، چگونه، چرا؟» و بسیار پرسش های دیگر.

سرهنگ مولوی، امّا، به‌مجرّد آنکه پنج مأمور، زن را وارد اتاقش کردند، و به‌مجرّد اینکه چشمش به صورتِ زن افتاد، وارفت و نشست. نشانده شد فی الواقع.

مولوی، آهسته و درهم شکسته گفت: بفرمایید خانم! ظاهراً اشتباهی شده است...

زن، با صدای بلندِ بلند، به گریه افتاد.

مولوی، مارال را آنچنان می‌شناخت که می‌توانست فقط با کمک حسِّ بویایی اش بگوید که آیا مارال، از کوچه‌یی، خیابانی، محلّه‌یی رد شده یا نه. مولوی، در چشم های بیش از حدّ هوشمندِ مارال، قصّه ها خوانده بود، و از لبخندش، کاسه کاسه زهر چشیده بود.

مولوی کسی نبود که در تاریکیِ محض و با چشم بسته، نتواند از میانِ صد زنِ هَمْ قدوقواره‌ی مارال، مارال را بیرون بکشد و بگوید: تو، و فقط تو، مارال هستی.

مولوی، به زن که حالْ گریه‌اش فروکش کرده بود، نگاه می‌کرد و نگاه می‌کرد. مولوی فکر می‌کرد که چرا، زنی، ظاهراً، باید تا این اندازه شبیه مارال باشد و خودش هم نداند که شبیه یک زنِ محکوم به اعدام است. چرا چنین زنی باید در چنین شرایطی وارد ایران شود؟

ـ ببخشید خانم! آیا مایل هستید درباره‌ی هویّتِ خودتان، توضیح مختصری بدهید؟

ـ اگر اجازه بدهید که هیچ توضیحی ندهم، ممنونِ شما می‌شوم. اگر دوستانِ شما اشتباه کرده‌اند که این بلا را سر من آورده‌اند، من هم حتماً اشتباه کرده‌ام که وارد این جهنّم شده‌ام. به جبرانِ اشتباهی که دوستان و مأمورانِ شما کرده‌اند، خواهش می‌کنم ترتیبی بدهید که با اوّلین هواپیما برگردم به آلمان؛ به جایی که آنجا زندگی می‌کنم.

ـ این کار را می‌کنم امّا نمی‌توانم بدونِ آشنایی با شما و بدونِ اطّلاع از اینکه چرا به ایران آمده‌بید، این خدمتِ کوچک را انجام بدهم.

زن، آهسته گفت: ساکِ من کجاست؟

مردی آن را جلو آورد.

زن، آهسته و بی حال و لرزان، گذرنامه‌ی خود را بیرون آورد و روی میز مولوی گذاشت.

— من، دکتر ملیحه مهربان هستم؛ دکترای بیماری های زنان از آلمان دارم. پانزده سال هم در کُلن و دُسل‌دورف طبابت کرده‌ام — البته به اتّفاق مرحوم همسرم، که سال گذشته به علّت بیماری سرطان ریه درگذشت. دو پسر بزرگ دارم که در آلمان تحصیل می‌کنند. خودم، اصالتاً خوزستانی هستم... کمی آب، می‌توانم بخواهم؟

— البته... البته... من از رفتار مأمورانم با شما، بسیار شرمنده هستم. تصادفِ عجیبی ست واقعاً. وقتی از ماجرا مطلع بشوید، کمی از گناهانِ ما را خواهید بخشید.

زن، آب نوشید.

— دیگر چه اطّلاعی می‌خواهید؟ بپرسید!

— چرا به ایران سفر کردید؟

— دولت ایران از من دعوت کرد. وزارت بهداری. حدود یک سال و نیم پیش. بعد از فوتِ همسرم. این، دعوتنامه‌ی وزارت بهداری ایران است.

زن، نامه‌یی را به دست مولوی داد.

مولوی نامه را خواند و به تاریخ آن نگاه کرد.

— بله، درست است.

— خُب طول کشید تا توانستم تصمیم بگیرم. مادر و پدر من، هر دو درگذشته اند. دو برادر من در آلمان، فرش‌فروشی دارند. یک برادرِ دیگرم در فرانسه زندگی می‌کند. او هم تاجر است. من اینجا، به جُز یک خاله و دختر خاله هایم، خویشِ نزدیک ندارم. خاله ام در آبادان زندگی می‌کند. حدود

بیست و پنج سال است او را ندیده ام. این، عکس اوست.

— بله... آیا مدارک تحصیلی تان را هم به همراه آورده‌یید؟

— اصل آنها را، مدّتها قبل، برای وزارت بهداری فرستاده‌ام تا به بخش ارزشیابیِ وزارت علوم بسپارند؛ امّا نسخه‌ی دوّم آنها را دارم.

دکتر مهربان، اسناد انبوهش را تحویل داد.

مولوی، سرسری و با رضایت به آنها نگاه کرد و سپس از پی سکوتی نسبتاً طولانی گفت: شما حق دارید و می‌توانید همین امشب به اروپا بازگردید. ما، با تمام قدرت، در خدمت شما خواهیم بود. امّا این خواست و آرزوی ما نیست. اشتباهی ست که پیش آمده — به دلائلی موجّه برای ما، ناموجّه برای شما. ما می‌خواهیم فروتنانه خواهش کنیم که اینجا، در ایران، بمانید؛ لااقل آنقدر که این حادثه‌ی تلخ از یادتان برود. شاید میهنِ خوبِ ما را پسندیدید و اراده کردید که بمانید.

— میهنِ خوبِ شما، میهنِ خوبِ من هم بود؛ امّا متأسفانه شما موفّق شدید در کوتاهترین مدّت، این میهن خوب را به همان دهلیزِ وحشتی تبدیل کنید که جوانان ما، در اروپا، پیوسته از آن سخن می‌گویند.

— شما زنی به نام دکتر مارال آق‌اویلر را نمی‌شناسید؟

— اسمش را، در گذشته‌ی دور، شنیده‌ام؛ امّا با خودش آشنایی ندارم.

— او متهم به قتلِ بیش از یکصد نفر و محکوم به اعدام است.

— خُب؟

— و فراری ست.

— منظور؟

— این هم یکی از آخرین عکس های اوست.

— زن، عکس را گرفت و نگاه کرد. مدّتها نگاه کرد. عکس را پس داد و به‌فکر فرو رفت.

— من اگر در ایران بمانم به هر حال مرا خواهند کُشت. زنی که صدنفر را کشته، صد هزار نفر دشمن دارد.

— در خارج از ایران، بیش از ایرانْ دشمن دارد. کُشتنِ شما هم بیرونِ ایران بسیار آسان‌تر از داخل ایران است.

— پس چرا تا به امروز، حتّیٰ یک نفر هم، در سراسر اروپا، مرا به‌جای این خانم نگرفته است؟

— جداً؟ هیچکس تا به حال به شباهتِ شما و دکتر مارال آق‌اویلر اشاره نکرده است؟

— به یاد نمی‌آورم. البته موهای من تا چند روز پیش، کاملاً بور بود. ابروهایم هم. من گیسِ بسیار بلندی داشتم.

— اگر موافقت فرمودید که اینجا بمانید، موافقت بفرمایید که باز هم، برای مدّتی، همانطور باشید که در اروپا بوده‌یید. جایی برای اقامت‌تان در نظر گرفته‌یید؟

— قرار بود خاله‌ام به استقبالم بیاید.

— اجازه می‌دهید موقتاً در یک هتل درجه یک برایتان اتاقی بگیریم — به هزینه‌ی ما، به جبرانِ خطا؟

— بی‌پول نیستم آقا! کمی هم زیادی دارم. آمده‌ام که اگر ممکن بشود، در آبادان، یک کلینیک بیماری‌های زنانْ ایجاد کنم.

— مُبارک است. خواهید کرد. ما، سراپا در خدمتِ شما خواهیم بود؛ و دیگر هرگز هیچ حادثه‌ی نادلخواهی برایتان پیش نخواهد آمد.



همه‌ی کاری که گروه‌های سیاسی کرده بودند این بود که بانویی را یافته بودند که شباهتِ مختصری به مارال‌بانو داشت، و با انواع وسائل ساده و امکاناتِ همگانی، کوشیده بودند که او را هرچه بیشتر به مارال‌بانو شبیه کنند؛ و متقابلاً مارال‌بانو را هم — که شباهتِ دوری به این بانو داشت — تا حدّ ممکن به او شبیه سازند. در واقع، دو نقطه‌ی مقابلِ هم را یافته بودند و تلاش کرده بودند این دو نقطه را حرکت بدهند و در یک نقطه به هم برسانند؛ و بدون اینکه چندان هم به موفقیّتِ این بازیْ دل بسته باشند، این کار را کرده بودند — به اتّکای به این سخنِ آلنی که: «اساسی‌ترین خصلتِ نظام‌های ستم، بلاهتِ فوق‌العاده‌ی آنهاست. این بلاهت و حماقت را، اینکه ستمگران، خود را بسیار بسیار هوشمند می‌پندارند و تأییدِ پیوسته‌ی این پندارْ توسّطِ نوکرانِ ایشان، تکمیل می‌کند». الباقی داستان، هیچ نبود اِلّا یک جریانِ ساده‌ی تطبیقی. در آلمان، بانویی به‌نام ملیحه مهربان وجود داشت که جمیع مشخصاتِ ارائه شده به سرهنگ مولوی را داشت. و این بانو در تهران هم البته خاله‌یی داشت که بیست و پنج سال بود خواهرزاده‌اش را ندیده بود. حالْ اگر این خاله خواهرزاده در وهله‌ی اوّل که در آبادانْ باهم روبرو شدند نتوانستند همدیگر را بشناسند، علّتش فقط همین دوریِ بیست و پنج ساله بود نه چیزی دیگر.

به هرحال، بانویی که خانم دکتر ملیحه‌ی مهربان نامیده می‌شد به آبادان رفت و پس از دو ماه مطالعه، کار در آنجا را پذیرفت، و چهار ماه را هم صرفِ مُقدّماتِ کار و ایجاد یک کلینیک کوچک کرد و سرانجام اعلام کرد که حاضر است لااقل برای مدّتِ دو سال در آبادان بماند.

مطب و کلینیکِ زیبا، مرتّب و بسیار تمیزِ خانم دکتر مهربان، توجّه انبوه زنانِ بیگانه را که در آبادان بودند به خود جلب کرد — به‌خصوص که بر

سر درِ مطب هم قید شده بود که دکتر مهربان، تحصیلات عالی خود را در آلمان، فرانسه و آمریکا کرده است و مدّت مدیدی هم در خارج از ایران مطب داشته و در بیمارستان‌های مختلف کار می‌کرده...

تنها نکته‌یی که می‌مانَد این است که به هنگام افتتاح این تشکیلات، آن بانوی موبوری که دانشِ بی نظیر خود را به رخ مراجعان و متخصصانْ می‌کشید، دکتر مارال آق‌اویلر بود، و نه هیچکس دیگر؛ و آن بانوی محترم که ملیحه‌ی مهربان نامیده می‌شد، عینک‌های بزرگ، کلاه گیس‌ها، وسائل آرایش، لباس‌ها، خانه و مستخدمه‌اش را تحویل مارال‌بانو داده بود، و خود، بی سروصدا، باردیگر جلای وطن کرده بود.



سرهنگ مولوی، تا مدّتها، هیچ‌چیز نبویید که سوءظنّش را برانگیزد و هیچ حس نکرد که چگونه تنی چند از همراهانِ جوان و بازیگوشِ مارال‌بانو، سازمان امنیّت را دست انداخته‌اند و چگونه غش‌ها، گریه‌ها، فریادها و مظلوم‌نُمایی‌های آن بانوی محترم، چیزی جز یک نمایشِ ساده نبوده است، و چگونه بچّه‌های سیاسیْ موفّق شده بودند کاری کنند تا مارال‌بانوی محکوم به اعدام ــ که از پنهانْ و فراری زیستنْ در عذاب مرگ بود ــ بتواند آزادانه در ایران، و در قلبِ حوادث سیاسیِ گذشته و آینده‌ی وطن ــ آبادان ــ به فعالیّتِ همه جانبه مشغول شود.

شامه‌ی سرهنگ مولوی، زمانی به کار افتاد که قدری ــ قدرکی ــ دیر شده بود.

نیمه شبی، مولوی، ناگهان از خواب پرید، در رختخواب نشست، برخاست، راه افتاد، رسید به تلفن ویژه، شماره‌یی را گرفت و گفت: مدّتها قبل، از آلمان، اطّلاعاتی خواستیم درباره‌ی زنی به‌نام دکتر ملیحه مهربان،

و جواب هم گرفتیم و متوجّه شدیم که موقتاً به ایران آمده است تا کارهایش را سروسامان بدهد. حال، مجدداً با آلمان تماس بگیرید و بپرسید که این زن، همَ الآن، کجا زندگی می‌کند و به چه کاری مشغول است؛ در آلمان است یا در ایران یا در نقطه‌ی دیگری از جهان.

این شاه‌بیتِ زندگی مولوی بود؛ امّا زمانی به فکرِ سرودنش افتاد که هنگامِ سرودنِ کُلِّ غزل بود ــ که البته سرود.

زمانی، سپهبد بختیار ــ یکی از بزرگترین جلّادانِ تاریخ ایران ــ به مولوی گفته بود: در تمامِ سازمانِ امنیّتِ ما، تو تنها کسی هستی که قلبی داری، و همین قلب هم تو را به کشتن خواهد داد. کارِ ما، کارِ کسانی ست که دلی در سینه ندارند...

زمانی هم تیمسار نصیری به مولوی گفته بود: آقا! شما بیش از اندازه‌ی لازم، از خودتان زیرکی نشان می‌دهید. در سازمان امنیّت، همه باید مثل ماشین کار کنند نه آنطور که به‌نظر برسد دارای هوش و احساس هستند. این هوشِ زیادی، شما را درگیر یک مجموعه مسائل خواهد کرد و به زمین خواهد زد...



صبح روز بعد، تلفنی ــ امّا با واسطه ــ به مارال‌بانو اطّلاع دادند که مُشکلِ بزرگی پیش آمده است: «در آلمان و سراسرِ اروپا، سازمان امنیّت، در جستجوی دکتر ملیحه مهربانِ واقعی ست، و ما قادر به پنهان کردنِ ایشان نخواهیم بود ــ به هیچ وجه؛ خودِ خانم دکتر مهربان هم، متأسفانه، با همه‌ی اشتیاقی که دارند، در این زمینه کمکی نمی‌توانند بکنند. عموی ایشان، برادرهای ایشان، برادرزاده‌ها و فرزندانِ‌شان همه اینجا هستند، و در سراسر اروپا. تعداد کثیری هم دوست و آشنا و بیمار دارند.

همه را نمی‌توان پنهان کرد. البته اگر سازمان امنیّت کمی هوش داشت این حادثه می‌بایست خیلی زودتر اتّفاق بیفتد ــ که حال در جریانِ وقوع است».

مارال‌بانو، آرام، خونسرد، لبخند بر لب، قدری مرموز، و البته قدری هم برافروخته دستور داد که چند جعبه‌ی بزرگِ شیرینی و مقدار زیادی گل بخرند. مارال‌بانو، شیرینی‌ها و گلها را با ادب و مهربانیِ خاصِّ دکتر ملیحه‌ی مهربانْ توزیع کرد ــ آنطور که انگارْ خبر خوشی در راه است. بعد با تک‌تکِ کارکنان کلینیکش دست داد و خداحافظی کرد، پرونده‌ی بیمارانش را مُنظّم کرد و به‌دستِ پزشک دیگری سپرد، در مورد پذیرایی از بیماران و رفتار بسیار مُحبّانه و انسانی با ایشان، توصیه‌های مؤثّری کرد، و در مورد نوع تقسیم عادلانه‌ی درآمد کلینیک سفارش‌هایی کرد، و در متنِ حیرتِ همگانیْ در مطبّش را بست و جلوی چشم همه، اسلحه‌ی ظریف وزیبایش را آماده‌ی شلیک کرد و راه افتاد و رفت جلوی پلّه‌های خروجی و آنجا یک لحظه ایستاد و گفت: «من، دکتر ملیحه‌ی مهربان نبودم، دکتر مارال آق‌اویلر بودم و هستم. متأسفم که بنا بر مصلحتِ مردم و شما، چنین خلافی را گفتم. امیدوارم از همکاریِ با من، خاطره‌ی بدی نداشته باشید. من، محکوم به اعدامم، حال که شناخته شده‌ام مجبورم از اینجا بروم» و از در بیرون رفت و سوار ماشینش شد و رفت که رفت...

•

«آقای من! مُرادِ من! عزیز من! تشنه‌ام، سخت و بی‌حدّ تشنه‌ام؛
تشنه‌ی انتقام از نامردترین نامردِ تاریخ: کشنده‌ی پسر خُردسالم...»

•

این، البته، مربوط به مدّتی بعد است. خواهیم دید.

۱۰

زیارتِ صحرا

آمده‌ییم تا یک‌بارِ دیگر این گل را ببوییم
شاید عِطرش را با خود به قلبِ خاک ببریم...

مارال

یمرلی حاج‌آشور را به خاطر می‌آورید؟ اگر نمی‌آورید، دیگر فایده‌یی ندارد که به یادتان بیاورم. یمرلی از دشمنیِ با آق‌اویلرها آغاز کرد و به عمقِ عمقِ دوستی رسید. یمرلی، سالیان سال، مرد و مردانه، دوست،

همراه و همْ اندیشِ آلنی باقی ماند، و ماند تا پایانِ پایانِ داستان.

همسرِ خوب یمرلی حاج‌آشور، سال‌ها پیش از این، دو پسرِ همزاد برای شوهرش آورده بود. دیگر فایده‌یی ندارد که اسمشان را یاد بگیریم. هردوی این پسرها در «سازمانِ وحدتِ مردم صحرا» با تمامی توانِ‌شان کار می‌کردند و پیوسته در مرزِ اعدامْ قدم می‌زدند.

یمرلی حاج‌آشور، پیامی برای آلنی فرستاد:

«حکیم آلنی آق اویلرِ عزیزِ صحرا!

یکی از پسرانم — که با یادِ پدربزرگِ دلاورِ تو، نامش را گالانْ گذاشته‌ییم و تو او را خوب می‌شناسی — آرزو دارد آرزویی نامعقول — می‌دانم — که تو و مارال‌بانوی بزرگوار در جشن عروسی اش حاضر باشید تا این جشن، حادثه‌یی شود تاریخی و در یادِ صحرا ماندنی. گالان می‌گوید: بعد از آن، و بعد از آنکه صاحب یک فرزند شدم تا بتواند جنگ مقدّسِ ما را پی بگیرد، دیگر هیچ آرزویی جُز مردن در راهِ آرمانی که آلنیْ مارال به ما نشان داده‌اند ندارم.

می‌دانم حکیم، می‌دانم که آرزویی ست نَه برآوردنی، و نه حتّی شنیدنی؛ امّا گالانْ خواهش می‌کند «بنویس!» و من هم نوشتم...

خود را به‌خاطر حضور در این عروسیْ به‌خطر

نیندازید، که اگر یک مو از سرتان کم شود، من، داماد و عروس را، در کنارِ هم، به جهنّم می‌فرستم.

یمرلی حاج‌آشور»

مارال و آلنی در پنهانْ‌خانه‌های خود بودند که پیام یمرلی حاج‌آشور به آلنی و سپس به مارال رسید.

مارال، هنوز، کارها را از آن بانوی دلیرِ صبور — که دکتر ملیحه‌ی مهربان نامیده می‌شد — تحویل نگرفته بود. دکتر مهربان، سرگرمِ راهْ‌اندازیِ کلینیک و گردآوری گروه و کاملاً بور کردنِ گیسوان خود بود.

آلنی هم در کردستان، هیچ کارِ برنامه‌ریزی شده نداشت. روزی هشت ساعت به دردهای بچّه‌های بیمار می‌رسید و الباقیِ وقتِ خود را صرفِ نوشتن و خواندن و تفکّر می‌کرد، و تماسِ محدودی هم با گروه‌های مخالفِ شاه داشت.

فرصتْ برای هر دو — آلنی و مارال — بی‌نظیر بود تا بتوانند به زیارتِ صحرا بروند — و چه بسا زیارتِ آخر.

پس، آلنی برای یمرلی پیام فرستاد:

«برادرم یمرلی!

راه‌بندان‌های جدّی و خطرناکی وجود دارد. می‌ترسم به مردمِ صحرا، بازِ زخمی بزنند. اگر امکانِ سفر پیدا شد، البته خواهیم آمد. تا شبِ عروسی — که تاریخِ آن را به خاطر سپرده‌ام — به هیچکس، حتّی به پسرانِ دلاورت گالان و آلنی

هم کلمه‌یی نگو! اگر آمدیم، همه ما را خواهند دید و آرزوی کوچکِ پسرت برآورده خواهد شد. اگر نیامدیم، این نامه را با صدای بلند، در شب عروسیِ گالان، بخوان تا همگان از ارادتِ ما به خانواده‌ی عزیز و شریفِ حاج آشور باخبر شوند.

مارال و آلنی آق اویلر»



شبْ در آغازِ خویش بود، هوا قدری سرد.

نسیم، کاری می‌کرد که ایچْمَک* داران هم خودشان را مختصری جمع کنند و یادِ آتشِ شعله‌ور را به مهمانیِ ذهنِ خویش بخوانند.

جایْ جای هم، دور از مجلس عروسی، آتش‌هایی افروخته بودند؛ و چراغ‌های گازی هم، تا بخواهی، این‌سو و آن‌سو کاشته بودند.

ایری بوغوز، زادگاهِ گالان اوجای یموتی، بعد از سال‌ها، جشنی بزرگ به خود می‌دید.

یمرلی حاج آشور، کدخدا و بزرگِ ایری بوغوز بود.

آلنی اوجا، آراسته و پیراسته، پا به دایره‌ی دعوت‌شدگان به جشن عروسی گالان حاج آشور و سونا جعفربای گذاشت، و از تاریکی به روشناییِ یک چراغ رسید.

آلنی، طبیعتاً، زودتر از مارال، خود را آماده‌ی حضور کرده بود و به‌تنهایی هم وارد میدان شده بود.

مارال‌بانو، هنوز، در چادری، سرگرمِ آراستن و پوشاندنِ خود بود.

* ایچْمَک = پوستین مردانه به رنگهای مختلف طبیعی.

مارال‌بانو می‌خواست سنگِ تمام بگذارد.

آلنی هم گذاشته بود.

اضطرابْ امّا شادی را مخدوش می‌کند، و شادیِ خدشه برداشته، زیبایی را کمرنگ می‌کند.

ناگهان، مردی از مردانِ ایری بوغوز، وجود آلنی را حس کرد، تنش لرزید، برق‌آسا آلنی را یافت، شناخت، برسرپا ایستاد و جادو شده گفت:

آه... آل‌نی... آه آل‌نی... آل‌نی...

و ناگهان، اِنگار که همگان، حسّ حضور یافتند و درکِ حضور کردند. نگاه‌ها برگشت به آنجا که آلنیِ بالابلندْ آنجا ایستاده بود. همه، مسحور و نرمْ برخاستند ــ از یاشولیِ بسیار کهنسال تا نوجوانِ نوجوان ــ در سکوتِ پروانه روی گل.

«ستاره‌یی بدرخشید و ماهِ مجلس شد.»

گالانْ ایستادهْ تن و روحش می‌لرزید.

بخشی*، که آوازش را به اوج رسانده بود، سکوت را شنید و صدایش را به زندان کرد.

مردی که نخستین دیدارکننده بود، دیوانه‌وَش نعره برآورد: بخشی! آوازت را دگر کُن! «بودردی» مختومِ قُلی‌مان را بخوان! که حکیمِ بزرگ، دردْ آشنای ما، دلاورِ صحرا، آلنی اوجای قهرمانْ وارد میدانِ ما شده است...

بخشیِ آرزومندِ آنکه زمانی، پرنده‌ی بلندْ پروازِ آوازش را به خاطر آلنی اوجا به آسمانِ صحرا بفرستد، فریاد برآورد:

* بخشی = خواننده‌ی بومی و سنّتیِ صحرا.

«آنکس که بارِ سنگینِ عشق را مردانه به دوش کِشد کیست؟
دورِ گردون، عشق را دید و از خوف، به گردش افتاد
زمینْ لرزید و بر این لرزش، پایدار ماند
جَمیعِ صحراها دردِ عشق را تحمّلْ نمی‌توانند کرد...
آه از این درد...
آه از این درد...»

و اینگاه، همگان دیدند که مارال‌بانو، در آن‌سوی میدان، در جبهه‌ی بانوان، ایستاده است ــ چون درختِ تمام شکوفه‌ی بهاری...

آلنی، یک نظر، از این سوی دایره به آن‌سو نگریست؛ به آن‌سو که مارال ایستاده بود، با لبخندی که خدایا! چه حکایتی بود این لبخند! تَهَمْتَنِ غم، صحرای درد، دماوندِ دلْ شکستگی. کدام مرد، کدام مرد بـه جُز آلنی، در سراسر خاک، می‌توانست مالک زنی همچون مارال باشد؟

آلنی، خم شد و دستهای چند مردِ کهنسال را بوسید، چند مرد میانْ‌سالْ گونه‌های آلنی را بوسیدند، مُلّایی، آهسته و باوقار، دعا خواند. هر مرد، با دو مردِ دو سوی خود دست داد، دستها را به گونه‌ها کشیدند، زیر لبْ چیزهایی زمزمه کردند، و آلنی به کنار داماد رفت.

مارال، چهل و چند ساله ــ قدری مانده به پنجاه ــ امّا تمامْ بود آن شب.

نگاهِ سیاهِ او برقِ الماسِ تراش خورده‌ی جلا یافته را داشت.
مثل رؤیا، زیبا
مثل روح، خرامان
مثل خواب، باورنکردنی.
مارالْ آن شب، به جوانیِ عاشقانه‌ترین پایاتی های صحرا بود ــ با

آن یِگْینْ چکمَن* پُرشکوه که آستین های گُشادش، تمام، یراقْ‌دوزی شده بود و دورِ یقه‌اش، به ظرافت، دستْ‌دوزی شده، و آن چابیتِ* جلوبازِ بی‌آستینِ دوزْدوزی شده‌ی سراسرْ با سکّه پوشانده شده ــ که مارالْ آن را خاصِّ خودش دوخته بود، و آن بالاقِ* تمامْ زری‌دوزی شده که از زیرِ چابیتِ سکّه‌نشانْ سرک کشیده بود، و آن آچارباغ* زرّین و سیمین، و آن آیلی‌خالکا* که در هر چرخشِ آرام سر، صدها پرتو نور را در خود می‌شکست، و آن گول‌یاکای* بزرگِ عتیقه که شاید از روزگار سولماز اوچی مانده بود، و آن بوروک* و آن غیناچ* و آن یاشماق* که مارال، با ملاحتی منحصر، جلوی لبهایش را با آن می‌گرفت...

مارال، نرم که می‌رفت، انگار کن که نسیمی عطرآگینْ می‌گذرد
و چونْ می‌چرخید، باور کن که بلورِ تراشیده، در پرتوِ هزار شعله نور می‌چرخد.

آلنی هم آن شب، الحق که مثل ماه شده بود؛ مثل ماه.

• چَکْمَن = لباس اصیلِ زنانه‌ی ترکمنی. یِگْینْ چکْمَن = چکمنِ ضخیم.
• چابیت = پیراهنِ بدونِ آستینِ جلوبازِ ترکمنی.
• بالاق = شلواری که پایین آن دست‌دوزی شده و از زیر پیراهنْ بیرون می‌آید.
• آچارباغ = گردن‌بند یا پیش‌سینه‌ی نقره و آبِ طلا.
• آیلی خالکا = گوشواره‌ی طلا به شکلِ هلالِ ماه.
• گول یاکای = دستْ‌بند.
• بوروک = نوعی کلاه زنانه‌ی ترکمنی.
• غیناچ = نوعی روسری یا چارقد حریر بزرگ که به کلاه وصل است و پُشت سر می‌افتد.
• یاشماق = آن بخش از روسریِ حریر که جلو می‌افتد و زنِ ترکمن، هنگام روبرو شدن با مرد بیگانه، با آن جلوی دهان را می‌گیرد ــ البته با استفاده از دندان‌ها.

با آن قامتِ بلند، سینه‌ی ستبر، نگاه نافذ، و آن خاکستریِ زلفِ اندکی که از زیرِ کلاهِ قرّه‌گلِ زیبایش بیرون مانده بود و روی پیشانی ریخته بود، و آن سبیل‌های خاکستریِ مردانه، و آن چَکَک‌یاکای* یقه کجِ تمامْ دستْ‌دوزی شده که کارِ مارال بود، و آن ایچمَک* خاکستری و آن آدیکِ* برّاقِ بلند، و چه شکوهی در آرامْ قدم برداشتنِ مردانه‌ی او احساس می‌شد — با آن چکمه‌های آینه‌سان.

آلنی، روزی یا شبی به پدرش گفته بود: «آق اویلر! برای آنکه بدانی چقدر خودت را بزرگتر از دیگران می‌دانی، به راهْ رفتنت نگاه کن! انگار که دنیا را برای تو فرش کرده‌اند. این که راهْ رفتن نیست پدر! خرامیدنِ طاووس است. تازه می‌گویی میان تو و کارگرانت هیچ فرقی نیست؟» و آق اویلر، فریاد کشیده بود: «هاه! اگر شلتگ بیندازم و راه بروم، دیگر زمین‌دارِ بزرگ نیستم؟ دیگر دشمنِ کارگرانِ تو نیستم» و آلنی...

امّا اینک، آلنی، به راستی که راه رفتنی شگفت‌انگیزْ نُمایشی داشت، و حق داشت البته؛ چرا که از اشراف و امیرانِ خِطّه‌ی ظالمْ کُشانِ جهان بود و سرمایه‌ی شرفش از حدّ گذشته بود. آلنی حق داشت با غرورْ راه برود، یا حتّی نرود؛ چرا که خودْ ذاتِ غرور بود نه مغرور..

آلنی، در ابتدای ورود به مجلس عروسی و حتّی بعد از دیدنِ مارالْ بانو در اوجِ وقار و شوکت و زیبایی، عبوس و تلخ بود. شاید آن عروسیِ خونین و مرگِ آمان‌جان آبایی به یادش آمده بود؛ شاید در جایی دور، دور از

* چَکَک‌یاکا = پیراهنِ مردانه‌ی یقه کجِ ترکمنی.
* ایچمَک = پوستین مردانه.
* آدیک = چکمه‌ی ایرانیِ ترکمنی

عروسیِ گالان حاج آشور به سر می‌بُرد؛ ایستاده بود — بُریده و دَرهم و گرفته خاطر — که مردی بسیار پیر و یکپارچه سپیدمویْ امّا استوار و خدنگ با نگاهِ شفّافِ ترکمنیْ راه به آلنی بست.

آلنی، او را نمی‌شناخت، یا می‌شناخت و به یاد نمی‌آورد.

آلنی، خاطره‌یی از این مردِ بالابلندِ سپیدمویْ داشت — دور، دور، خیلی دور — که پیش نمی‌آمد و گشوده نمی‌شد و نور نمی‌گرفت. آلنی، سخت کوشید که هوش‌نُمایی کند و به پیرمرد بگوید که او را در کودکی دیده است؛ امّا نتوانست؛ و پیرمرد هم هیچ نگفت. فقط دستِ سنگینش را بر شانه‌ی آلنی نهاد و با صدایی محکم گفت: چرا اینطور عبوس و گرفته‌یی مَرد؟ به عزا که نیامده‌یی، به عروسی آمده‌یی. بخند! بخند مَرد! دلمان پوسید. روح‌مان پوسید. فضایی که در آن زندگی می‌کنیم پوسید. آلنی اوجای چوپان، بخند! گالانی بخند! آنطور بخند که آق اویلر اوجا می‌خندید! با صدای بلندِ بلند بخند! بخند و پای بکوب و آوازهای خوش بخوان! قلب‌های‌مان پُر از درد است پسر جان! ارواح‌مان خمیرِ درد است. کمرِ روح‌مان شکسته. ما زنده مانده‌ییم فقط به‌خاطر آنکه صدای خنده‌های نسل‌های بعد از خود را بشنویم و خاطرْ آسوده بمیریم. آلنی! یک امشب که مهمانِ صحرایی بخند و بگذار به‌خاطر همه بمانَد که خنده، از یاد رفتنی نیست و ظالم نمی‌تواند خنده را از لبِ مظلوم بر دارد. کاری نکن که جنگ، راه بر خنده ببندد، کاری نکن که درد، راه بر خنده ببندد!

آلنی اوجا! روزی که خنده از یادِ همه برود، روز عروسیِ دشمن است نه روز عروسیِ گالان...

آلنی، چند لحظه به چهره‌ی پیرمردْ نگاه کرد؛ آنگاه لبخند زد؛ و سپس آرام‌آرامْ به خنده افتاد، و صدای خنده‌اش بلند و بلندتر شد، و پیرمرد،

همپای او راه آمد، و همپای او ریسه رفت، و کمرِ هردوشان، از شدّتِ خنده، به عقبْ قوس برداشت، و گالانی خندیدنی دیوانه‌وار آغاز شد، و پیرمرد، مُرتباً روی شانه‌ی آلنی می‌زد، و به‌پیش تا می‌شد، و باز به‌عقبْ می‌تابید، و خنده همچون مَرَضی مُسری به‌میان جمعیّتِ عظیم افتاد، و صدای خندهٔ اوج گرفت، و صدای صدها خندهٔ یکی شد و بالا رفت و بالا تر رفت و همچنان که خنده در دیگِ بزرگِ خاک می‌جوشید، عُصاره‌اش چون بُخارِ سپیدی به آسمان رفت و رفت و رفت تا بار، آنگونه که افسانه‌سازان می‌گویند به دسته‌ی بزرگی از پرندگانِ سپیدِ دریایی تبدیل شد و به جمعیّتی عظیم از کاکایی‌ها؛ و کاکایی‌ها، نور گرفته از منبعی ناپیدا، در متنِ سیاهِ آسمانِ شبْ چرخیدند و چرخیدند و بالا رفتند و بالا تر...



شاه، که از خشمْ می‌لرزید، گفت: در حالی که من اینجا ماه‌هاست که از خجلتِ فرار این دو جنایتکارِ بین‌المللیْ نزدیک است دیوانه شوم، این دو جنایتکار، در صحرا، چنان خندیده‌اند که صدای خنده‌شان به بندرشاه، شاه‌پسند، شاهی، شهسوار، بابل و آمل هم رسیده است؛ و حتّیٰ در سیستان و بلوچستان، در خلیج فارس، در آذربایجان، در خوزستان و در کرمان هم مأمورانِ عقب‌مانده و ابلهِ ما، از انعکاسِ این خندهٔ گزارش‌هایی آورده‌اند، و همه‌ی مخالفانِ ما این خنده را نمودارِ قطعیِ شکست و سرنگونیِ ما تلقّی کرده‌اند؛ و در این حال، ساواکِ ما مُرده است، ارتشِ ما مُرده است، و آنها که تظاهر می‌کنند که از دوستان و طرفدارانِ ما هستند، همه مُرده‌اند...



پیرمرد، خندان، آلنی را به وسط میدان کشید و همراهِ خود، هماهنگ با صدای ساز، به رقصیدنی ترکمنی ـ قفقازی واداشت. هردو،

هماهنگ با هم، دستهایشان را بالای سر بردند و آرام دست زدند؛ هردو، دستهایشان را به پُشت کمر بُردند و قفل کردند، هردو، دستهایشان را درهم حلقه کردند، به کمر زدند، و ضربه‌های چکمه‌هایشان را به زمین کوبیدند و کوبیدندوکوبیدند و چرخیدند و چرخیدند و خندیدند و نشستند و برخاستند و نشستند و... بله... پیرمرد، نشسته برجا ماند، و بعد، همچنان که نشسته بود و اشکِ خنده از چشم‌هایش می‌ریخت، بر خاک نشست، و بعد، دراز شد روی خاک، و گروهی ریختند و او را از خاک برداشتند و بُردند ـ چون قدحْ دست به دست، چون سبو دوش‌به‌دوش، و پیرمردْ هنوز هم قاه‌قاه می‌خندید...

و مارالْ بانوی ما هم می‌خندید، چقدر خوب می‌خندید، چقدر شیرین و کودکانه می‌خندید؛ چندانکه هرکس به او نگاه می‌کرد، از خنده‌اش، غرقِ خنده می‌شد...

آلنی به مارال نگاه کرد و دید که مارال، در آن سِنّ و سال، چقدر دُرُست و کامل است، و چقدر زیبا و دلنشین و خواستنی.

آلنی، در آنی به خود گفت: «زن اگر سلامت و شاداب مانده باشد، حقّا که از چل تا پنجاه سالگیْ زن است؛ زنِ به تمامِ معنی» و بعد، از اینکه به چنین مسأله‌یی پرداخته متعجّب شد و باز به خود گفت: «نه... اینطور حرفها، حرفِ من نیست. بهترْ آن است که تمامِ عمر، همان پسر بچّه‌ی تازه بالغِ ناشیْ باقی بمانم...» و یادش آمد که سالها پیش، به زنِ بسیار زیبای تحصیل کرده‌یی که بی‌محابا او را طلب کرده بود و گفته بود که تمامیِ جسم و روحش را به آلنیْ واگذاشته است، جواب داده بود: «من، در این زمینه، کاملاً بی‌تجربه‌ام خانم! و معتقدم که مردانِ با تجربه، تنها نظر به تَنِ زنان دارند، و هرگز قدمی از تَنْ بیرون نمی‌گذارند. مردان با

تجربه، به نسبتِ با تجربه بودن‌شان، توانایی تخلیه‌ی بیشتری دارند؛ و فقط زنانی در جستجوی مردانِ با تجربه‌اند که محتاجِ پذیرشِ تخلیه‌ی مرد باشند؛ محتاجِ حیوان بودنِ مرد، و طبیعتاً حیوان بودنِ خود، و وضعیّت‌شان از وضعیّتِ سگانِ ولگرد، ذرّه‌یی بهتر نیست. در میدانِ اینگونه خواستن‌ها و تجربه کردن‌ها، دیگر حرف از روح و نیازِ معنوی نباید زد؛ بلکه صراحتاً حرف از همان چیزی باید زد که شما می‌خواهید، و من ندارم. تجربه‌اش را ندارم نه خودش را. آن رهبرانِ سیاسی که من می‌شناسمشان که از یک سو، آزادی و میهن‌پرستی و ملّت‌گرایی را نعره می‌کشند و از سوی دیگر، با استفاده از شُهرت و موقعیّت‌شان، زنان و دخترانِ مردم و حتّی زنانِ دوستان و همکارانِ خود را به بیراه می‌کشند، وسیع‌ترین و متعفّن‌ترین لجن‌زارهای جهانِ ما هستند. من، پا اندازِ حرفه‌یی بودن را به اینطور سیاسی بودنْ ترجیح می‌دهم خانم! و اگر فکر می‌کنید که چون پزشکم، سراپا آلوده‌ام، اشتباه می‌کنید. شما نمی‌توانید همه‌ی پزشکان را به یک چوبْ برانید خانم! در میانِ آنها، انسان هم یافت می‌شود. جُسته‌بیم ما»...

مارال، به آلنیْ دست تکان داد — از دور.

آلنی، باز آمد و گفت: می‌خوانم... دیگر صدایی ندارم امّا به افتخارِ گالانِ حاج آشور، آلنی حاج آشور، یِمرلی حاج آشور و سونا خانم جعفربای، می‌خوانم...

•

مُلّا قلیچ بلخای، پیغام فرستاد: می‌ترسیدم از اینکه باز غافلگیرمان کنند و به‌خاک و خون‌مان بکشند؛ و این، در چنین لحظه‌هایی، سخت به زیانِ صحرا و سراسر ایران است؛ وَالّا شوقِ دیدنت را بسیار داشتم، و شوقِ دیدنِ همسر مبارزت را، و شوقِ حضور در عروسیِ گالانِ حاج آشور را؛ و مثل

همیشه، زندگی را نمی‌خواهم اِلّا به‌خاطرِ نجاتِ درماندگان و ستم‌دیدگان و خدمت به حقْ تعالیٰ.

آلنیِ مارال! بازیِ روزگار را ببینید! آینازِ نازنینِ شما — که روحِ بزرگوارش قرینِ آرامش باد! — راهِ مرا می‌خواست و پسرِ خوبِ منْ اُغلی، جز راهِ شما، هیچ راهی را باور ندارد... بازیِ روزگار را ببینید و بخندید!

•

صدای تراکتورها
صدای موتورهای چاه
صدای جیپ‌های عابر
صدای کامیون‌های باربر
صدای کامباین‌ها
صدای بادْ در سیم‌ها:
صدای فلز و صداهای فلزّی، جای صدای روح را گرفته بود...

آلنی و مارال، در آستانه‌ی نیمه شب — نیمه شبِ بعد از عروسی — در کنار هم، به دیوارِ کلبه‌یی در ایری‌بوغوز تکیه داده بودند و در سکوتْ به قایقِ ماه می‌نگریستند، که بر دریای سیاهِ شبْ پیش می‌رفت.

از درونِ صداهای فلزّی، صدای سُم اسبی بیرون می‌زند.

آلنی و مارال، گوش می‌سپرند به این صدا که نزدیک و نزدیکتر می‌شود.

صدای سُم اسب، صدای سُم اسب، اسب، اسب، اسب...

اسب، به اُبه رسید، یک لحظه ایستاد، باز راه افتاد و به کنارِ آلنیْ ماراَل رسید.

— سلام آلنی! سلام ماراَل بانو!

— سلام پسرم. چه خبر شده؟

— من آلیا هستم. مرا می‌شناسید؟

— البته. حرفت را بزن!

— جماعتی بزرگ، در راه است.

— می‌دانم.

— به دیدنت می‌آیند؛ به دیدنِ هردو؛ امّا بیشتر آلنی.

— می‌دانم. خودم خواسته بودم که بیایند.

— امّا اینها قشونی هستند. شاید بیش از هزار نفر باشند — از همه جا.

— باشند. چه بهتر.

— صحرا آمن نیست آلنی!

— از ترسِ ناآمنی، قطعِ رابطه نمی‌شود کرد، آلیا!

— امّا جان را هم مُفت به‌خطر نمی‌شود انداخت، حکیم!

— اینجا، به‌خطر انداختنِ جان، همیشه قیمتی داشته است، حال هم دارد.

— شما هم همین را می‌گویید مارال بانو؟

— وقتی آلنی هست، مارال بانو وجود ندارد.

— امّا مدّتهاست که ما خلافِ این را می‌شنویم.

— خلافش هم صحیح است.

— امّا در بابِ قیمتِ جان، ملّا قلیچ بلغائی با شما همْ عقیده نیست، حکیم!

— همیشه همینطور بوده است. ما از دو راهِ دور از هم، به یک قُلّه می‌رویم.

— پس، تجربه نمی‌پذیرید. بله؟

— در سیاست، تجربه، انسان را محافظه کار می‌کند. هیچ حرکتِ یکباره‌یی تجربه کردنی نیست. مثل انقلاب. نه تجربه کردنی‌ست نه تجربه‌پذیر. در یک ماجرای تُند و خشنِ سیاسی، هر حرکتی فقط یک بار اتّفاق می‌افتد. تکرار نمی‌شود تا تجربه‌پذیر باشد.

— اگر یک قربان نیازیِ دیگر با یک گروهِ جنایتکار دیگر ظهور کند، چطور؟

— این نیازی، آن نیازیْ نخواهد بود؛ این زمان، آن زمان؛ این واقعه، آن واقعه؛ و تأثیراتی که این حادثه بر گروه‌های سیاسی خواهد گذاشت، به کُلّی غیر از تأثیراتِ حادثه‌ی قبلی خواهد بود. یک مبارزِ خوب دادیم، صد مبارزِ خوب گرفتیم، صد مبارز خوب می‌دهیم، صد هزار می‌گیریم. ضمناً یادم نمی‌آید که تو، آن بار که در آن سفرِ خوف‌انگیز، با من همسفر شدی، چنین حرفهایی زده باشی، آلیا! چیزی باعث شده که اینقدر محتاط شوی؟

— بله. علاقه‌ی مفرط به شخص تو.

— متشکرم آلیا! دیگر از ما گذشته است. محبّت را به بچه‌ها ایثار کن!

— پس می‌مانید و قبول‌شان می‌کنید؟

— ماندنی که می‌مانیم؛ امّا آنها باید ما را قبول کنند نه ما آنها را. گروه، فَرد را می‌پذیرد، نه فَرد، گروه را.

در تاریکیِ نیمه شبِ مهتابیِ صحرا، ترکمن‌ها آمدند و روی خاک نشستند — در سکوت.

مارال، کُنجی را برگزید؛ امّا آلنی، درست در مقابلِ جمعیّت، چارزانو نشست، و بعد، دوزانو.

پیرمردی، سخن گفتن آغاز کرد: به صحرا خوش آمدی آلنی!

ــ من همیشه در صحرا هستم؛ در خواب و بیداری.

ــ امّا حال، واقعیّتِ تو اینجاست، و ما می‌بینیمت، و ما با تو ــ که می‌دانیم یک پرنده‌ی محکوم به مرگِ از قفس گریخته هستی ــ حرف‌ها داریم.

ــ می‌شنوم. خاکسارانه می‌شنوم.

ــ می‌گویند: آلنی می‌داند که چه باید کرد. راست می‌گویند؟

ــ دروغ که نمی‌گویند. نمی‌دانند و می‌گویند. آلنی، هیچ چیز نمی‌داند. آلنی، گمگشته‌ی آواره‌یی ست؛ دلسوخته‌ی دردمندی ست. او، جنگیدن و پیوسته جنگیدن به خاطر خوشبختیِ مردم را انتخاب کرده است. همین.

ــ امّا می‌گویند که تو گروه‌هایی را رهبری می‌کنی. پس بیش از یک جنگجوی ساده‌یی.

ــ نیستم و نمی‌کنم. در من، میلِ به رهبریِ یک گروهِ سه نفره هم نیست. هرگز هم نبوده است. جای خالیِ بعضی ها را، گاه، موقتاً پُر کرده‌ام ــ که دیگر نمی‌کنم. من، یک سربازِ ساده‌ام، و عاشقِ آنم که یک سرباز ساده بمانم و بمیرم. خلاف نمی‌گویم، نَفَس نمی‌شکنم. در همسرم ــ دکتر ماراِل آق اویلر ــ قدرتِ رهبریِ بسیار بیش از من است؛ امّا او نیز متمایلِ به این کار نیست. ما دو سربازیم و پیمان بسته‌ییم که دو سرباز بمانیم. من امّا روزگار، افتاده‌ترم کرده است، و دردمندترم، و شکسته‌ترم، و خاکسارترم...

ــ می‌دانیم آلنی! عارفی، دلسوخته‌یی، می‌دانیم. امّا دردِ کارگرانِ زمین، دردِ عارفانه نیست. ستمِ زمینْ‌دارانی چون خواهران و برادران شاه، چونِ یازده تیمسارِ جلّادمنش، چونِ ده‌ها شکنجه گرِ پاداش یافته، ستمِ عارفانه نیست تا دوایش در عرفان و دلسوختگی باشد. می‌گویند: آلنی، راهِ غلبه بر ظالمان را یافته، و سرّش، به همین دلیل، اینقدر قیمتْ یافته. یافته‌یی یا نیافته‌یی؟ واقعیّت را بگو!

ــ می‌گردم که بیابم؛ امّا هنوز، نه. قیمتِ سَرَم به‌خاطرِ گشتن است نه یافتن. با این سرِ دردمندِ قیمتی، می‌خواهم یک دیوار سنگی را که جمیع ظالمانِ جهانْ آن را بر پا نگه داشته اند، بشکافم.

ــ می‌شکافی؟

ــ به امید حق.

ــ اصلاً شکافتنی ست؟

ــ قطعاً شکافتنی ست وَ فرو ریختنی. به ایمانم قَسَم.

ــ همین بس است ما را.

ــ امّا جهانِ بدی‌ست. جهانِ ستمبران است و ستمگران. هیچ مرز دیگری وجود ندارد.

پیرمرد دیگری که به نظر می‌رسید باید مُلّا باشد گفت: جهانِ بدی نیست آلنی! در میانِ این جماعتِ بزرگ که به دیدنِ تو آمده، حتّیٰ یک خبرچین هم وجود ندارد: یک جاسوس، یک خائن؛ و جهانی که در آن، در میانِ چنین جماعتش، نتوانی یک خبرچین پیدا کنی، جهانِ بدی نیست. ما، دیشب دانستیم که تو در صحرا هستی. از دیشب تا امشب، ما، هزار مرد را خبر کردیم. ممکن بود فقط یک رذل، یک قربانِ نیازیْ در میان ما باشد تا تو دیگر در میانِ ما نباشی؛ امّا تو هستی، و آن رذلْ نیست. جهانی چنین

مؤمن، و چنین حق‌طلب، و چنین بیزار از خیانت، جهانِ بدی نیست. آلنی! می‌گویند که تو موعظه می‌کنی، بیدار می‌کنی، برمی‌انگیزی، به‌شور می‌آوری، شفا می‌دهی، می‌گریانی، آتش می‌زنی، راه می‌اندازی و به میدان می‌فرستی؛ امّا خودت سخت افسرده و دلْ مُرده و راهْ گُم کرده‌یی. چرا چنین است یا چنین می‌گویند؟ چنان که خود نیز هم الآن، چیزی شبیه همین را گفتی: «آلنی، گُمگشته‌ی آواره‌یی ست». چرا؟ چرا تو می‌توانی دیگران را نجات بدهی امّا نمی‌توانی خودت را مدد برسانی؟

مردی فریاد زد: آلنی، فانوسِ صحراست. فانوس، پای خودش را روشن نمی‌کند. او هرگز در اندیشه‌ی نجات دادنِ خودش نبوده تا نیرویش را در این کارْ بیازماید. او به‌خاطرِ دیگران می‌سوزد، و اگر بخواهد که نسوزد تا درد نکشد و احساسِ سوزش نکند، دیگر به دردِ هیچکس حتّی خودش هم نخواهد خورد. آلنی! نظرم را تأیید کن، یا رَد کُن! ما حرف، خیلی داریم. باید از مُقدّماتْ بگذریم.

— نظرِ مُحبّانه‌ات را می‌پذیرم. من فانوسِ کوچکی هستم. این تشبیه خوبی ست. پس مرا به دست بگیرید! مرا در این شبِ دراز، تا قطره نفتی دارم، با خودتان همه جا ببرید! مرا تنها نگذارید! من در تنهایی، دچارِ بَد سوزی و مرگ می‌شوم. اگر مرا، من و همسر دلاورم را، با تمامِ توانایی‌تان حمایت نکنید، به‌زودی خاموش خواهیم شد. او چند لحظه بعد از من، یا من، چند لحظه بعد از او. ما دو شعله‌ییم که از یک منبع، سوختْ می‌گیریم.

— بسیار خوب! می‌گویند تو کافری. راست می‌گویند؟

— «کافر»، مناسبِ من نیست مُلّا! تو مؤمن و دینداری؛ باید احتیاط کنی! باید کلمات را به‌جا به کار ببری! خداوندِ تو، در ابتدا، کلمه را به‌دستِ تو سپرد. کلمه را تقدیس کرد، عزیز داشت، در آن ذرّه‌یی از روح

خویش دَمید و به دست تو سپرد. خداوندِ تو، خود را به‌یاریِ کلمات، به تو یادآوری کرد و از تو خواست که به‌یاریِ کلمات، او را عبادت کنی. تو نباید این کلمات را آنگونه آسان که ارزن برای ماکیان می‌پاشند، در فضا پراکنده کنی! «کافر»، مناسبِ من نیست؛ زیرا کافرْ کسی ست که در برابرِ موحّدْ می‌ایستد، با موحّدْ درگیر می‌شود و با هدفِ سرنگون کردنِ موحّد بر پا می‌مانَد. کافر کسی ست که به کُفرْ اعتقاد دارد، به‌خاطر کفر، می‌جنگد، و کُفر را آگاهانه انتخاب کرده است. من، فقط، در مسیرم، دنیای باقی را ادراک نکردم. همین و همین. من به باورِ قطعیِ آنْ جهانْ نرسیدم و آن را نیافتم. اگر من، بسیاری از شبها، در نهایتِ خلوص، در خلوتی خوف‌انگیز، خدا خدا کردم و خدای تو مرا نیافت، گناهِ من چیست، یاشولی؟ من، هرگز به غزای با موحّدانْ نرفتم و به روی آنها تیغ نکشیدم. من، مداخله‌یی در نیافتن، نداشتم. جستجو وظیفه‌ی من بود، که کردم. یاشولی! آیا خدا اراده‌ی انتخابْ داده است؟ عقل داده است؟ منطق داده است؟ وجدان و شعور داده است؟ ابزارهای سنجش و داوری داده است؟ و آنگاه رها کرده تا انسان، خود، خوب را از بَدْ تشخیص بدهد؟ باشد. حرفی نیست یاشولی! امّا خدای خوبِ تو که همه‌ی این چیزها را به من داد، مرا در مسیری گذاشت که به‌جانبِ ماده می‌رفت نه روح؛ به‌سوی خلاء، نه خُدا. مادّه را که من انتخاب نکردم، منْ عزّتْ نگذاشتم. این حق نیست که مؤمنِ صادق، به کسی که کفر را انتخابْ نکرده بگوید کافر — مگر آنکه بخواهد از این اصطلاح، برای ریختنِ خونم استفاده کند، برای به دار آویختنم، سنگسار کردنم، به جوخه‌ی اعدامْ سپردنم، یا برای تحقیرم و به زانو درآوردنم و زمین زدنم.

بگذارید این واقعیّت را هم بگویم و تمام کنم: من، قرآن را از برم؛

تورات و انجیل را هم؛ آوستای زرتشتیان و اوپانیشادِ هندیان را هم؛ من بودا را می‌دانم، سطر به سطر، موعظه به موعظه؛ و هیچکدام این کتابهای قُدسی را به‌خاطر بازی نخواندم، به‌خاطرِ تقّدس یاد گرفتنْ نخواندم، به‌خاطر غلبه بر دشمنانِ مادّه نخواندم... نه... من صادقانه سفر کردم. چه کنم که نرسیدم؟ چه کنم یاشولی؟ از دیدِ تو، هرکس که رفت و نرسید، مقصّر است، هرکس که نجنبید و رسید، مُبرّا؟ آن ترکمنِ شریفِ مهربانِ ساده‌دل که با خدا به دنیا می‌آید، با خدا رُشد می‌کند، بزرگ می‌شود، زندگی می‌کند و می‌میرد درست است و من نادُرستم مُلّا؟

ـــ من تهمتِ کُفر نزدم آلنی اوجا! فقط سوآل کردم، جوابم را هم ستاندم. الباقی، با خداست نه با من.

ـــ حکیم! ما شنیده‌ییم که تو با علیِ اُلغتی به‌هم زده‌یی. عیب ندارد. علی، عزیزِ همه‌ی ماست؛ امّا به‌خاطر این عشق، دیگران را که رَد نکرده‌یی و از نظر نینداخته‌یی. بله؟

ـــ من هیچ خوبی را بَد ندیده‌ام پدر! در مقامِ قضاوتِ بزرگانِ دین هم نیستم. مولاعلی را مُلّا قلیچ بُلغایِ دلاور روی دست و دلِ من گذاشت. بیش از این، چیزی در این بابْ ندارم که بگویم و نخواهید که از کیسه‌ی خالی‌ام خرج کنم.

ـــ عیب ندارد. همین کافی ست.

ـــ دکتر آق اویلر! شما گفتید که در کنار همسرِ از جان گذشته‌ی خود، دو شعله‌یید که سوختْ از یک منبع برمی‌کشید. این قبول. گفتید که می‌خواهید با این سرِ دردمند، آنقدر به این دیوارِ سنگیِ ستبرْ بکوبید تا بشکافد و فروبریزد ـــ و خواهد شکافت و خواهد ریخت. این هم قبول. نگفتید امّا با این کورسویِ فانوسی و این سرِ دردمند و این همه سرگشتگی، چگونه می‌توان

چنین دیواری را شکافت و آتش به سرایِ صاحبانِ این دیوار انداخت. یکی از مُلّاهای خوب و مبارزِ ما، در اینجا، اشاره‌یی کرد به اینکه شما با سخنانِ‌تان برمی‌انگیزید، بیدار می‌کنید، حرکت می‌دهید و پیش می‌رانید امّا خودْ خسته و افسرده و درهم شکسته‌یید. حال، به‌خاطر این جماعت، به احترامِ این شبِ مقدّسِ صحرایی، و به‌خاطر آنکه هیچکس از فردا ـــ این فردای پُرمخاطره ـــ خبر ندارد، سخنانی بگویید که ناامیدی را از قلب‌هایمان براند و به شور و حال‌مان بیاورد...

آلنی، با نگاهِ شبْ شکافش به‌سوی جوانی که این سخنان را گفته بود رفت شاید بتواند صاحبِ این صدای گرمِ آشنا را بشناسد؛ امّا روشنایی، کفایت نکرد، جوان هم پیش نیامد، آلنی هم فرصتی برای کاویدنِ ذهنِ خویش و جستجو در گذشته‌ها نداشت. همینقدر حس کرد که سخنگو، نوجوانی ست درس خوانده و بر واژه‌ها تسلّط یافته.

لحظه‌هایی در سکوت گذشت.

آلنی از گفتنْ خسته بود. دلش می‌خواست دیگران بگویند و او بشنود ـــ مشروط بر آنکه آنچه می‌گویند، شنیدنی باشد...

مارال، در برابر جماعتی از پیران، آق‌سَقّل‌ها، یاشولی‌ها و مَلّایان، جسارتِ بلا مقدمهْ فریاد کشیدن را نداشت.

آلنی، آرام و کوتاه، آنطور که همگانْ مجبور به حبسِ نَفَسْ شوند، گفت: من می‌دانم که آدم‌ها، در تنهاییِ خود، گرفتارِ یأس و دل‌مردگی می‌شوند؛ امّا نشنیده بودم که جماعت هم ممکن است ناامید و سرخورده شود. نشنیده بودم، نخوانده‌ام، باور هم نمی‌کنم. نمی‌کنم.

جوان! ناامیدی، علی الاصول، یک مرضِ فردی و شخصی ست، نه یک بیماریِ گروهی و اجتماعی. من این را بارها و بارها گفته‌ام، شکافته‌ام

و اثبات کرده‌ام: ما، در تمامِ طولِ تاریخِ حیات بشر، حتّی برای نمونه هم، ملّتی را سراغ نداریم که گرفتارِ ناامیدی و سرخوردگی شده باشد. هیچ. هیچ. افراد؟ چرا... ناامید می‌شوند و در ناامیدی می‌میرند. برخی طبقات و اَقشارِ فاسدِ رو به فنایِ آفت‌زده هم همینطور؛ امّا ملّت‌ها؟ اُمّت‌ها؟ مردم و جوامعِ تاریخی؟ هرگز. هرگز.

ملّت‌ها نمی‌میرند، تنها به این دلیل که تسلیمِ ناامیدی نمی‌شوند، دل‌ْکنده نمی‌شوند، از حقوق‌شان چشم نمی‌پوشند، از مبارزه خسته نمی‌شوند. من این سخن را، چندی پیش، که به اجبارْ به دیدارِ شاهْ رانده شدم، گفتم و ثابت کردم؛ و شاه، از اینکه نمی‌تواند و نتوانسته ملّتِ ما را ذلیل و سرخورده و ناامید کند، چنان روحِ شیطانی اش به درد آمد که اعتراف کرد تا دَمِ مرگ، دست از سرِ این ملّتِ خیره‌سر برنخواهد داشت و از شکنجه دادن و کشتنِ ملّت، چشم نخواهد پوشید ــ گرچه مطمئن شده است که نمی‌تواند حتّی برای یک لحظه هم، مردم را به زانو درآوَرَد، مستأصل کند و ناامید از مبارزه.

از این گذشته، جوان! یادت باشد که ناامیدی، مرضی ست خاصِّ دورانِ نوجوانی و ابتدای جوانی؛ چرا که نوجوان، طبیعتاً، فرصتِ کافی برای بازگشتِ به امید را دارد؛ فرصتِ بازگشتِ به زندگی، به نوسازیِ خویش، به نوسازیِ جامعه و به نوسازیِ جهان را دارد؛ امّا انسان، در سنِّ بالا، در سنِّ رسیدگی و پُختگی، در روزگارِ میانْ‌سالی و پیری، دیگر فرصتی برای ناامید شدن ندارد. ناامید بشود که چه؟ ناامیدْ بمیرد؟ چنین کسی ناامید نیست، دیوانه است در واقع.

نگاه کن! نوجوان، عاشق می‌شود، به عشقش نمی‌رسد، ناامید می‌شود؛ بازعاشق می‌شود، امیدوار می‌شود، نمی‌رسد، ناامید می‌شود؛

بازعاشق می‌شود، بازامید، بازناامیدی، باز، باز، باز... و یا، نوجوان، کاری را می‌خواهد، به او نمی‌دهند، ناامید می‌شود؛ کار دیگری را به او می‌دهند، امیدوار می‌شود؛ به جایی می‌خواهد برسد، نمی‌تواند، ناامید می‌شود، به جای دیگری می‌رسد، امیدوار می‌شود... چرا؟ چون فرصتِ کافی دارد. چرا؟ چون نوجوانی یعنی زنجیری از حلقه‌های ناامیدی و امید ــ که در امتدادِ زمانْ ساخته می‌شود؛ امّا ما، فی المثل، وقتی عاشق می‌شویم، باید عاشق بمانیم. چاره‌یی نداریم. برسیم یا نرسیم، هیچ فرقی نمی‌کند. چرا؟ چون فرصتی برای ناامید شدن و بازامیدوار شدن نداریم. ملّت‌ها هم ندارند. ملّت‌ها هرگز فرصتی برای ناامید شدن و بازگشتِ به امید نداشته‌اند؛ چرا که ملّت‌ها، از سالمندان و کهنسالانْ هستند و می‌دانند که هیچ فرصتی را نمی‌توان صرفِ ناامیدی کرد و زیانکارِ ابدی نشد...

مردم، می‌توانند شکست بخورند، امّا نمی‌توانند ناامید شوند.

مردم، می‌توانند ستم را سالیان سال، تحت شرایطی، تحمّل کنند؛ امّا نمی‌توانند ستم را به عنوانِ یک اصلِ ابدی بپذیرند. فرد، می‌تواند؛ مردمْ نمی‌توانند، نتوانسته اند و نخواسته اند که بتوانند.

بچّه هایتان را بگذارید درس بخوانند، کتاب بخوانند، تاریخ بخوانند، تا بدانند که هیچ ملّتی و هیچ اُمّتی، هرگز، در طولِ حیات بشر، دل به ناامیدی نسپرده است و از مبارزه‌ی با ستم ــ به صدها شیوه‌ی مختلف ــ دست برنداشته است، و از تصوّرِ آینده‌یی ناب و مطلوب، چشم نپوشیده است؛ و نگویید که محصولِ این ایمان، این امید، این مقاومت و این تصوّرِ نابْ چیست. بسیار است و بسیار و بسیار.

روزگاری، جهان، پُر از سلاطینِ ستمگر بود ــ پُر. به هر کجای این کُره‌ی خاکی که می‌رفتی، سلطانی بود و سپاهی بود و بساطِ عیش‌ونوشی و

شکنجه‌خانه‌یی و میله‌ی سُرخی و تبری و محلّ گردن‌زدنیّ و ملّتی دربندی که مبهوتِ عدم تعادل و توازنْ میان قدرتِ حق و باطل بود و متعجّب از قدرتمندی اغنیا و ناتوانی خویش، امّا نه ناامید از رهایی و فردای بهتر. امروز، به هر کجای این کُره‌ی خاکی که می‌روی می‌بینی که مردم، سلاطین را، یک‌به‌یک، به گورستان می‌فرستند و ستمگران را گروه گروه به جهنم. مستبدّان و زورگویان و خائنانْ اعدام می‌شوند و ملّت‌ها، یکی از پیِ دیگری، به‌قدرت می‌رسند، و کسانی را به کار می‌گمارند که دوست دارند و می‌خواهند و از میان مردمْ برخاسته‌اند. توفانی برخاسته است در سراسر جهان، ای برادرها! که محصولِ همان ایمان، امید و مقاومت است که از آن سخن گفتیم؛ و این توفان، دیگر هرگز تنِ دریا را ترک نخواهد کرد. به معتبراتم قسم، و به محترماتم قسم ای برادرهای ترکمن! توفان، دیگر، عَرَضِ دریا نیست، ذاتِ دریاست، خودِ دریاست. من در آفریقا بودم. دیدم که آنجا، علیه ستمکارانْ چگونه گیاهِ خون می‌روید، گُلِ خون می‌دهد و بارانِ خون به راه می‌اندازد. من در سرزمینی بودم که آنجا را آمریکای لاتین می‌نامند. من، در آنجا، بزرگترین انسان‌های عصرِ خویش را دیدم که عدالت را به قیمتِ بهترین و پاک‌ترین خونها می‌طلبند. من سراسرِ آسیا را درنوردیدم. چینی‌ها به‌خاطر عدالت می‌جنگند، ویتنامی‌ها به‌خاطر عدالت می‌جنگند، ملّت‌هایی که حکومت‌های بسیار کثیف دارند، حکومت‌های وابسته به بیگانه دارند، آنها هم همه می‌جنگند. اینک، در این شبِ ایمان و پیمان، چه کسی در میان شما هست، به من جواب بدهید، چه کسی در میان شما هست که سرنگونیِ محمدرضاشاه را نخواهد؟

صحرا فریاد کشید: هیچکس، هیچ ـ کس، هیچکس...

آلنی، از چارزانو به دوزانو رسید.

ــ در کجای این صدای رسا، این فریادِ تاریخیِ خوف‌انگیز، ذرّه‌یی از تزلزل و ناامیدی وجود دارد، جوان؟!

شبنمِ عرق بر سراسر پیشانیِ آلنی نشست. فَوَران، آغاز شد.

ــ این حرفها چیست که می‌گویند: «آلنی، صدایش گرم است، نفوذ می‌کند»؟ آلنی اگر صدایش صدای جماعتْ باشد صدایش گرم است؛ اگر صدایش صدای حق باشد، صدایش نفوذ می‌کند. من اگر، هم الآن، با خوش‌ترین و نافذترین صدای عالم فریاد بکشم که «خورشید را در آسمان نگاه کنید!» شما همه به من خواهید خندید و مرا ابلهی دیوانه خواهید دانست و حرفم در شما ذرّه‌یی نفوذ نخواهد کرد ــ که حق هم همین است، و باید، باید، باید چنین باشد. من، در شب، از شبْ می‌گویم که به دل می‌نشیند؛ از این شبِ طولانیِ پُرمشقّت به پایان رسیدنی در انتظارِ طلوع...

چرا می‌گویند: «آلنی با سخنانش، بیدار می‌کند و برمی‌انگیزد»؟ من کیستم که بیدارتان کنم؟ من کیستم که اُمّتی چون شما را برانگیزم؟ بیدارم کنید! برانگیزید مرا! به‌راهم بیندازید! و به‌پیش برانیدم. من، فردم، شما جمعید؛ من آواره‌ام، شما مستقرّید؛ من ناتوانم، شما توانِ بی‌پایانید. من، تنها در صورتی بزرگم، که صدای تک‌تکِ شما باشم، صدای مظلومان، مبارزان، پایداران، دل به فردا سپردگان. تا شما به من نیرو ندهید، من کیستم که به شما امید و نیرو بدهم؟ آن زن که آنجا نشسته، خاموش و مغموم، یک تکّه بلورِ شکستنی ست. اگر از دستْ بیفتد، هزار تکّه می‌شود. شما بر سرِ دستْ می‌بریدش، که می‌مانَد. شما نَفَسِ شرافتِ انسانیِ خود را به او می‌دمید که به شور می‌آید، می‌جنگد، حکمِ اعدام می‌گیرد، می‌گریزد و باز به اینجا می‌آید تا پیمان خویش را با شما استوار کند. هرگز از آن کسانی که به ایشان امیدْ نبخشیده‌ید، امید نخواهید! هرگز از کسانی که به ایشان

نیرو نداده‌یید، نیرو نخواهید! و هرگز، بالاخص، از کسانی که به ایشان صدای رسای گرمِ نافذ، کلماتِ پُرخون، ایمان و صداقتْ نبخشیده‌یید، صدای گرمِ نافذ رسا نخواهید؛ امّا این را در همه حال بدانید، بدانید، بدانید که دیگر، هرگز، در، بر همان پاشنه که می‌گردید، نخواهد گشت. دیگر. هرگز.

آلنی برخاست.

مارال برخاست.

جماعت برخاست.

آلنی، عرق از سراسرِ سروصورتش فرو می‌بارید.

آلنی، برآشفته، بی‌خود از خویش، جوشان، دیوانه‌وش، همان آلنی اوجا بود که عاشقش بودند و عشق را در او دمیده بودند.

آلنی فریاد کشید: من گفتم جهان، جهانِ بدی‌ست؛ امّا نگفتم جهانِ ناامیدانه‌یی ست. نگفتم جهانِ خسته‌یی ست. نگفتم که فردا، همین فردا، صدای خنده‌ی بچّه‌ها، جهان را پُرنخواهد کرد. فقط گفتم بَد است، و خلافْ نگفتم، و گفتم تا بدانید که شما، تنها دردمندانِ جهان نیستید. گفتم تا بدانید این فقط ترکمن‌ها نیستند که ستم می‌بینند؛ کُردها روزگارشان بدتر از ترکمن‌هاست، بلوچ‌ها روزگارشان بدتر از کُردهاست، و پایتختی‌ها که آسوده بر یخچال و فساد و فحشاء و قمار سُریده‌اند، روزگارشان بدتر از آنهای دیگر است؛ و در آن‌سوی مرز، ترکمن‌ها با دهان‌های دوخته به مدرسه می‌روند، تاجیک‌ها با دهان‌های دوخته زندگی می‌کنند، افغان‌ها با دهان‌های دوختهٔ روزگار می‌گذرانند و سیاهانِ سراسرِجهان، با تنِ دردمند، شکم خالی و زیر شلّاقِ شلاق‌زنانْ زندگی می‌کنند؛ امّا... امّا عطر آزادی، فضای جهان را پُر کرده است. دُرُست ببویید تا حس کنید! این عطر، از

ملکوتِ آسمان می‌آید یا به ملکوتِ آسمان می‌رود، نمی‌دانم امّا این را می‌دانم که درهای دنیای ما، دیگر، بر همان پاشنه که می‌گردید، نمی‌گردد؛ چرا که ایمان به آزادی، ایمان به نجات انسان، ایمان به تسلّطِ عشق، سراسر جهان را خونْباران کرده است... دیگر این آسیا نمی‌گردد مگر با خونِ من و شما، و خُرد نمی‌کند مگر استخوانِ ستمکاران را...



شاه، همه‌ی امیرانِ ارتش شاهنشاهی را به اتاق خود فراخوانده بود تا با نهایتِ تلخْ‌خویی و کدورت و نفرت ــ با لحنی یکسره تهدیدآمیز ــ بگوید: می‌فهمید آقایان؟ می‌فهمید؟ می‌گویند که ارتش، با شاه است؛ ساواک، در اختیار شاه است؛ غرب، کاملاً از شاه ایران حمایت می‌کند؛ آمریکا تمام قدرتش را در اختیار شاه ایران گذاشته است؛ آنوقت، ما همه، در مقابلِ دو تا یاغیِ حرفه‌یی بی سروپا، انگشت به دهان مانده‌یم، و این زن و مردِ آدم‌کشِ دیوانه، ما را حسابی دست انداخته‌اند. یک روز در لندنْ نطق می‌کنند، یک روز در آمستردام، یک روز در خرمشهر، یک روز در تبریز. چند روز پیش، همین چند روز پیش هم، این آقا و خانمِ محکوم به اعدامِ فراری، در وسط ترکمن صحرای خودشان، برای هزاران نفر... بله هزاران نفر، نطق کرده‌اند ــ آن هم به مدّتِ شش ساعت، و وعده داده‌اند که به‌زودی مرا سرنگون می‌کنند و همه‌ی شما آقایانِ محترم را به دَرَک می‌فرستند. و فکرش را بکنید که ساواکِ من، با این بودجه و امکانات، و با این همه مباشر و مشاور، چه گُهی می‌خورد که تازه، بعد از این همه سال که با این دو تا آدم‌کشِ حرفه‌یی دست‌وپنجه نرم کرده، می‌رود یک خانم محترمِ نیمه آلمانی را به‌عنوانِ مارال آق‌اویلرِ محکوم به اعدامْ دستگیر می‌کند و شکنجه می‌دهد، تا به‌حدّی که سفیرکبیر آلمان از من گِله می‌کند که: «اعلیحضرتا!

ظاهراً شعاعِ دستگیری خرابکاران و مخالفانِ مقامِ منیعِ سلطنت به‌قدری وسیع شده که بانوانِ اتباعِ آلمان را هم به‌عنوانِ خرابکارِ ایرانی دستگیر می‌کنند و می‌آزارند». فکرش را بکنید که من چقدر باید خجالت بکشم! راستش را به شما بگویم: این ساواک، که همین آقای نصیری در رأسِ آن هستند، در این چند ساله، چند هزار نفر را به‌عنوانِ خرابکار و شورشی و ضدّ سلطنت دستگیر کرده و شکنجه داده و کشته و دادِ همه‌ی مردم را هم درآورده؛ امّا هیچ وقت یک خرابکارِ واقعی را دستگیر نکرده و از پا درنیاورده و یک یاغیِ واقعی را به زمین نزده و لِه نکرده ـــ مثلِ همین آلنی و مارال، و یا همین قلیچِ بُلغای که وسطِ جنگلِ گلستان، برای خودش حکومتی درست کرده و به ریشِ من می‌خندند. هروقت که هوس می‌کند، هجوم می‌آورد، دوستانِ خوبِ مرا که مشغولِ آباد کردنِ مملکت هستند می‌کُشد، خانه و زندگی‌شان را غارت می‌کند و برمی‌گردد به جنگل. اسلحه و مهمّاتش را هم، به اندازه‌ی صد سال، از انبارِ مهمّاتِ ارتشِ شاهنشاهی در خراسان آورده است. می‌گویند که من، روشِ کارم این است که همیشه چند یاغی را در گوشه و کنارِ ایران نگه دارم تا بتوانم آمریکا را بترسانم و سرکیسه کنم. گیرم که این حرفْ راست باشد و سرانِ آمریکا هم آنقدر احمق باشند که فریبِ مرا بخورند و هیچکدام از شما آقایانِ محترم هم به اطّلاعِ مقاماتِ آمریکایی نرسانید که شاه، عمداً این یا آن یاغی را حفظ کرده است. خُب؟ حالا من تصمیم گرفته‌ام که آمریکا را سرکیسه نکنم. درعوض، یک شب، راحت و آسوده بخوابم. اجازه‌ی این کار را دارم یا ندارم؟ بله؟ من، از همه‌ی شما می‌خواهم: ژاندارمری، شهربانی، نیروی هوایی، زمینی، دریایی... این مردکِ دلقک، این یاغیِ قُلّابی، این قلیچِ بُلغایْ را لِه کنید؛ لِه‌لِه! به قیمتِ نابودیِ جنگلِ گلستان، به قیمتِ نابودیِ شمالِ ایران، به هر قیمت که فکر می‌کنید. هزاران کشته

خواهید داد؟ به جهنّم. بدهید! کینه و نفرتِ مردمِ آن نواحی را علیه ما برمی‌انگیزید؟ عیب ندارد. بیشتر از این مقدار که ساواکِ ما برانگیخته نمی‌توانید برانگیزید. بروید! یا خبرِ واقعیِ مرگِ قلیچ‌بلغای و تمام سرانِ این شورش را برایم بیاورید و آنجا را صافِ صاف کنید، یا همه‌تان استعفا بدهید ـــ دسته جمعی! بعد هم آلنی و مارال آق‌اویلر. تا این سه نفر را سربه‌نیست نکرده‌اید و اجسادشان را تحویلِ من نداده‌اید، نزدِ من برنگردید و هیچ گزارشی هم به شرفِ عرضِ همایونی نرسانید!



علیرغمِ اینکه چند روز بعد از گفت‌وگوی آلنی با مردمِ صحرا و چهل و هشت ساعت بعد از سخنانِ شاه سراسرِ صحرا به محاصره‌ی نیروهای نظامی و ساواک درآمد، آلنی و مارال، تقریباً بدونِ دردسر، توانستند از منطقه خارج شوند. آلنی، از ایری‌بوغوز، با امکاناتِ صحرایی، به داشلی‌برون، از آنجا به اینچه‌برون، سپس به دریا رفت. به همّتِ ماهیگیرانِ از جان گذشته‌ی «جُنبشِ ماهیگیرانِ شمال» ـــ که این جنبش، خودْ داستانی دارد شورانگیز و شنیدنی ـــ و در کسوتِ ماهیگیران، مسافتی طولانی را پیمود، بینِ نوشهر و چالوسْ به ساحل آمد، از راهِ جنگلْ به دشتِ نظیر رفت، از آنجا به یوش، اِلیکا، گاجره، دیزین، از ارتفاعاتِ شمالِ تهرانْ فرود آمد تا با کمکِ یک گروهِ مُتشکّلِ مُسلّح به کردستان یا لُرستان برود؛ امّا خبری که همیشه از دریافتِ آن می‌ترسید، سرانجام به او رسید، جامه و قلب و روحش را سیاه و گرفته و آزرده کرد و او را واداشت که شتابان و نَفَس‌زنان، همه‌ی راهِ بلندِ آمده را بازگردد.

مارال، راهِ آسان‌تر امّا درازتری را در پیش گرفت. از قلبِ صحرای ترکمن به‌سوی خراسان رفت، به منطقه‌ی خراسان و سپس به نوارِ مرزی

رسید؛ به افغانستان رفت، به پاکستان؛ باز وارد ایران شد، از سیستان و بلوچستان گذشت، به تنگه‌ی هرمز، به خلیج فارس، و به آبادان رسید. کارها را، طبق قرارِ قبلی، از بانوی شجاعی که ملیحه‌ی مهربان نامیده می‌شد تحویل گرفت. گیسوانِ بلندِ بور، عینک‌های بزرگِ چهره‌پوش، گوشواره‌های خودنُما، جامه‌ها و بَزَکِ اروپاییِ او را هم...



بله ... دشوار است؛ امّا به زبانِ آلنیْ ماراللیْ باید گفت: «آه از این قلب که جُز دردْ در آن چیزی نیست».

آری ... بهار می‌رسد از راه؛ امّا در آن زمان که، من و تو، پاییز کرده‌ایم.

در بابِ شهادتِ مُلّا قلیچ بلغای دلاور، حرف چندانی ندارم که بزنم. آسان هم نیست. بهتر آن است که همه‌چیز را آنگونه که می‌خواهیم، مجسّم کنیم. جنگی بود بسیار بی‌رحمانه و خشونت‌بار. جنگل را از همه جانبْ محاصره کردند ــ با نیرویی عظیم و باورنکردنی. در واقع، بخش عمده‌یی از ارتش را به آنجا کشاندند و آتش‌ها سوزاندند. راهْ باز کردند. درخت‌ها را انداختند. جاده زدند. مین گذاری کردند. اطراف منطقه را تا فرسنگها زیرنظر گرفتند. عابرانِ بی‌خبر از همه جا را کشتند. گل‌ها، بُزها، میش‌ها و گوزن‌های کمیاب را قتل‌عام کردند. سراسر صحرا را پُر از سرباز کردند تا اگر آبایی‌ها از طریق نقب‌هایشان، راه به بیرون جنگل می‌برند، بلافاصله دستگیر و اعدام شوند. با وجود این، به خواست و فرمانِ مُلّا قلیچ و طبق نقشه‌ی او، گروه بزرگی از آبایی‌ها جانِ سالم به دربُردند؛ امّا شخصِ قلیچ بلغای، نه. او سخت و بی‌پروا جنگید؛ سنگر به سنگر، کُشت و عقب نشست؛ و زمانی که از پیِ یک بمبارانِ هواییِ وسیع، چندین زخم برداشت و

یارانش او را به اعماقِ غاری در ارتفاعاتِ گلستان بُردند. تنها سخنی که گفت و دلِ بسیاری از مؤمنان و عابدانِ اهلِ نماز و روزه و قرآن را به درد آورد، این بود: کاش که آلنیْ اینجا بود. دلم می‌خواهد وصیّتم را به او بگویم. دلم می‌خواهد سرم روی زانوی او باشد و بمیرم...

یارانِ دلسوخته و رنجیده خاطرِ قلیچ، بلافاصله فرستادند پیِ آلنی، با این پیام:

گر بخواهی که بجویی دلم امروز بجوی! وَرنَه بسیار بجویی و نیابی بازش...

پیک‌ها، شتابان و از جان گذشته رفتند و برگشتند. آلنی آمد ــ آسیمه سر و دیدگانْ سُرخِ‌سُرخ از گریه‌ی بسیار. در دریایی از مخاطره آمد. در مرگ شنا کرد و آمد. به شکلی به راستی شگفت‌انگیز آمد. عاشق بود که آمد. مجنون بود که آمد: با لباس نظامی و یک گروهان، همه اهلِ رزم، مُجهّز به جمیع وسائل. آلنی از آشفتگی و هرج‌ومرجِ حاکم بر جنگل استفاده کرد، صفوفِ دشمن را قصّابانه شکافت، جلّادانه کشت و لَت‌وپار کرد تا رسید بر بالینِ قلیچ بلغای دلاور.

بارِ دیگر، راضی‌ام که زبانم، قدرتِ توصیفِ آن لحظه‌های ناب را ندارد.

نگه داشتنِ حُرمتِ شهادتِ دلاورِ آزاده‌یی چون قلیچ بلغای، بر من واجب است.

آلنی و یاشا، در کنار هم، به جانبِ کلبه‌ی سفید به راه افتادند. آلنی، یکباره چشمش به غریبه‌یی افتاد که مَنِشِ خودیْ راه می‌رفت. آلنی چرخید و به آن مرد ــ آن مُلّای جوان که

می‌توانست چند سالی بزرگتر از آلنی باشد— نگاه کرد. مُلّای جوان، انگار که نگاه آلنی مثل ضربه‌ی نرمی به پُشتش خورد. آرام ایستاد و آرام سر گرداند.

— سلام حکیم! صُبحت به‌خیر! فکر می‌کردم که خیلی زودتر از این بُلند می‌شوی. فکر می‌کردم که اصلاً بعد از نمازِ صبح نمی‌خوابی. فکر می‌کردم که هرگز بیمارانِ دردمندت را پُشتِ درِ آن کلبه به انتظار نمی‌نشانی. فکر می‌کردم این همه سرزندگی که در تو هست، از دُعای دَم سحر است...

آلنی، به‌ناگهان، صد جُمله‌ی تلخ تلخ تلخ برای جواب دادن به مُلّا — مُلّا قلیچ بلغای — به ذهنش ریخت، و همین باعث شد که نتواند بلافاصله — آنطور که دوست داشت — جوابِ مُلّای رهگذر را بدهد.

آلنی با صدای باخته گفت: اینجا، کسی مُرده و من خبر ندارم؟

— مُلّا را برای عروسی هم خبر می‌کنند، حکیم! برای تولّد هم، برای جشنِ خرمن هم. تو کجا دیده‌یی آراز بایرام و قربان بایرامی را که در آن مُلّایی نبوده باشد؟ گذشت آن روزگار که اوجاها به مُلّاها اجازه می‌دادند فقط در

مراسمِ تدفین، خود را نشان بدهند. گذشت آن روزگار. زمانه را باور کن، حکیم!

— تو را چند سال پرورده‌اند برای آنکه چند دقیقه در مقابلِ من شیرین زبانی کُنی مُلّا؟ تو کی هستی؟ اهل کجایی؟ اینجا چکار داری؟ از تو بَدَم نمی‌آید.

— خیلی لطف داری که از من بَدَت نمی‌آید حکیم! خبر خوبی دادی. من مُلّای تازه‌ی اینچه‌برونم...

●

قلیچ‌بلغای گفت: آلنی! برادرِ من آلنی! قلیچ بُلغایْ به تو می‌گوید: دردِ روح تو را تنها عرفانْ شفا می‌بخشد. یعنی، نه آنکه از میان ببرد، نه آنکه کم کند، نه آنکه تسکین بدهد. نه... عرفان، جایی‌ست که درد روح تو آنجا باقی می‌شود، می‌ماند، رُشد می‌کند — بی آنکه تو را له کند و از میان ببرد. شفا، برای عارف، در دوامِ درد است نه محوِ درد...

●

آلنی شتافت به دیدنِ قلیچ‌بُلغایِ افسانه؛ مردی که صحرا به او نگاه می‌کرد، و صحرا از خدای او انتظار معجزه داشت...

— آلنی! من حضورِ گروهم را اعلام کردم.

می‌دانستی؟
— چیزهایی شنیده‌ام. پَر زدم تا اینجا به خاطر آنکه کنارِ این مردِ خدا بنشینم و بشنوم.
— تمام شد. دیگر تمام شد. من اعلام کردم که یا حکومتْ باید به خواسته‌های مردم صحرا جواب بدهد یا مُنتظرِ اقدامات ما باشد.
— اشاره‌یی به جنگِ مسلّحانه علیه شاه هم کرده‌یی؟
— هنوز نه. در اعلامیه‌ی دوّم، علیه دولت، در اعلامیه‌ی سوّم علیه شخصِ شاه...)

آلنی نشست، تَنِ پاره‌پاره‌ی قلیچ را نگریست، زارزنان فریاد کشید:
آقای من نمیر! التماس می‌کنم نمیر! بخواه که بمانی! که برخیزی! که ببینی که دیگر چیزی به پایانِ قصه‌ی پُرمصیبتِ ما نمانده است! قلیچ! اراده کن که نمیری! با مرگِ تو همه‌چیز تمام می‌شود، قلیچ! همه‌چیز... همه‌چیز...
— آلنی! با مرگِ من، خدا که نمی‌میرد. چرا اینطور به وحشت افتاده‌یی؟
— قلیچ! قلیچ! آه قلیچ...

قلیچ، خیلی خوب مُرد. نمازش را همانطور که در بسترِ مرگ افتاده بود خواند. اشهدش را شیرین و دلنشینْ گفت؛ و گفت: آلنی! خواهش می‌کنم به حُرمتِ من و دوستیِ سی ساله‌مان، خدا را از یاد نبر! لااقل، نزدِ مردمِ معصومِ بی‌پناه، نزدِ مردمی که هیچ‌چیز به جز خدای خویش ندارند، احترام خدای مُلّا قلیچ بلغای را نگه‌دار!
— چشم... چشم قلیچ! اطاعتْ قلیچ! قول... قول می‌دهم...

— آی تکین‌یاتو و فرزندانم را به تو سپرده‌ام... آلنی...
— می‌دانم...
— آل... نی... آل... نـی... ما... رال...

•

بزرگان، دشوارْ زندگی می‌کنند، آسانْ می‌میرند...

•

آلنی و مارال، از پی شهادتِ قلیچ بُلغای، خشن‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین اعلامیه‌ی تمام عمرشان را نوشتند و از چندین گروه سیاسیِ تُندروی مخالفِ نظامْ درخواست کردند که این اعلامیه را به تعداد زیاد، تکثیر و توزیع کنند:
«مُلّا قلیچ بلغای، روحانیِ دلاور دشت، از سُلاله‌ی حضرت آمان‌جان آبایی و فرمانروای جنبشِ آبایی‌ها را کشتند. با تهاجمی جنون‌آمیز، به وسعتِ صدها فرسنگ، از زمین و آسمان و دریا، قلیچ بلغای دلاور را کشتند. قلیچ بُلغای، سدِّ سکندری در برابر قلدری، مُنادیِ آزادی، به فرمانِ شاهِ بی‌فرمانِ انسان‌کُشِ هرزه‌ی بدکاری که ستم، او را بر سریر سلطنتْ رسانده است کشته شد.
قلیچ بُلغای، مردی که در امروزِ زندگیِ ملّتهای مؤمنِ جهان، در فردای زندگیِ ایشان، و در جمیع لحظه‌های بزرگ حیات انسانی جاری‌ست کشته شد...
ما، آلنی و مارال، هَمْ‌قَدَمان و پیروانِ عاشقِ قلیچ بُلغایْ در خطه‌ی آزادی و عدالت، اینک اعلام می‌کنیم که اگر تا این لحظه، دشمنانِ ملّت، میهن و آزادی را براساس موازین و ضوابطِ معتبرِ انقلابیْ اعدام می‌کردیم، از این پس، بدون توجّه به هر ضابطه‌یی و قاعده‌یی،

می‌کُشیم ــ بَد می‌کُشیم؛ اگر تا این لحظه، با نظر داشتن به یک مجموعه اصول اخلاقی، اعدام می‌کردیم، از این پس، بدون اعتنا به هر مقوله‌ی اخلاقی می‌کُشیم ــ بَد می‌کُشیم؛ اگر تا کنون، طبق برنامه‌ی معین و با بررسیِ دقیق عملکردهای خائنان و برحسب اولویتِ در جنایتْ اعدام می‌کردیم، از این پس، بدونِ درنظر گرفتنِ هیچ مسأله‌یی هرکس را که سر راه‌مان قرار بگیرد می‌کُشیم، بَد می‌کُشیم، و به‌خصوص، به احترامِ مردی چون قلیچ‌بُلغای، تک‌تک افراد خاندانِ سلطنت را وحشیانه و بی‌رحمانه می‌کشیم، وابستگان به دربار را وحشیانه و بی‌رحمانه می‌کشیم و تا پایان عمر، جُز کشتنِ بدکاران، دیگر هیچ هدفی را مَدّنظر نخواهیم داشت ــ تا خائنانِ بزرگ بدانند که انتقام، مظهر عدالت است...

مارال و آلنی آق‌اویلر»

●

۱۱

یک نامه‌ی کوتاه از آرتا به مارال

قلبم عاشق شدن را می‌خواست
قلبم عاشق شدن را می‌خواست
قلبم عاشق شدن را می‌خواست
مادر! چه کنم؟ قلبم عاشق شدن را می‌خواست...

یک روز، نوبت به آرتا آق‌اویلر رسید. آرتا، فقط هجده سال داشت و پسر کوچکِ آلنیْ مارال بود ــ بعد از آیناز و تایماز. تقریباً هفده سال هم بزرگتر از گُزل بود.

یک روز، نوبت به آرتا آق‌اویلر رسید. دستگیر شد، محاکمه شد، محکوم به اعدام شد، اعدام شد...

از او نامه‌ی کوتاهی خطاب به مارال باقی ماند، که چند روز بعد از حادثه به دستِ مارال آق‌اویلر رسید:

«با نامِ خدای یگانه‌ی مطلق»

«مادر! سلام!

مادر! خداحافظ!

به همین کوتاهی. به همین اختصار. امّا نه اینقدر راحت و آسان.

چند روز پیش، تصادفاً دستگیر شدم. هیچ اشتباهی نکردم. کاملاً تصادفی بود. محاکمه شدم ــ خیلی سرسری و برق‌آسا ــ و محکوم به اعدام شدم. فردا صبح زود، ظاهراً، اعدامم می‌کنند. این نامه را به دستِ دوستی می‌سپارم و دُعا می‌کنم که به دست تو برساند.

مارال!

پدرم چقدر خوب حرف می‌زند. من عاقبتْ حرف زدنش را شنیدم. خیلی قشنگ و مؤثّر حرف می‌زند؛ امّا قدری هم کَلَک می‌زند. نه؟ قدری دودوزه بازی می‌کند. استادِ به نعل و به میخ زدن است. خودمانیم مادر! رفتار و گفتارش نشان می‌دهد که در گذشته، چقدر خوب و ماهرانه اسب‌های پدربزرگم را نعل می‌کرده است ــ در

عین حال که در مقابلِ او می‌ایستاده و فریادِ اعتراض می‌کشیده.

ما نتوانستیم حتّی یک‌بار در مقابلِ پدرْ قد عَلَم کنیم و نشان بدهیم که متعلّق به خاندانِ خیره‌سرِ اوجاها و اوچی‌ها هستیم؛ امّا به‌هرحال، خوش به‌حالت مادر! اگر نتوانستی بچّه‌های خوبی داشته باشی ــ چون باد، آنها را با خود بُرد ــ لااقل شوهر خیلی خوبی داری.

مارال!

من فکر می‌کنم که آلنی آق‌اویلر، در راهی که می‌رود، کاملاً صادق است. فقط ممکن است راهش قدری کج باشد. خدا می‌داند. من چکاره‌ام که پدر و راهِ پدر را قضاوت کنم؟ اگر نهایتاً این راه، و هر راه، حتّی راهِ کوتاهی که من رفتم، به سرنگونیِ ستم می‌انجامد، خُب، عیب ندارد. بگذار کمی هم کج باشد. مگر نه مادر؟

امیدوارم نرنجیده باشی که از شوهرت، یک ذرّه انتقاد کردم. من می‌دانم که تو، خودت هم، عین او هستی. عیب ندارد. این تقدیرِ ما بود: مادری چون تو، پدری چون او، روزگاری چون این، مرگی اینگونه زودرس.

مادر!

من هرگز خلاف نگفته‌ام. پس بگذار در پایانِ راهِ

کوتاهی که پیموده‌ام نیز نگویم: دلم آرزو دارد که عاشق بشوم؛ که آرزو داشت.

دلم آرزو داشت که خانه داشته باشم، که همسر داشته باشم، که بچه‌های زیاد با اسم‌های اصیلِ ترکمنی داشته باشم ــ از همین اسم‌ها که شما روی ما گذاشتید. دلم، مرگ را نمی‌خواهد مادر! دوست ندارم کشته بشوم. دوست ندارم این سگها پاره‌پاره‌ام کنند. زندگی را دوست دارم مادر! زندگی را خیلی دوست دارم.

دلم آرزوی عاشق شدن دارد ــ حتّی هنوز هم.

من خیلی کوچکم؛ کوچک برای آنکه اعدامم کنند؛ کوچک برای آنکه تیر خلاص در مغزم خالی کنند.

من اصلاً برای این مراسمْ کوچکم مادر!

امّا انگار که چاره‌یی نیست.

یا باید به خاطر خویشتنْ زندگی کنیم یا به خاطر دیگران. نمی‌شود. نمی‌شود که جمع‌شان کنیم.

این، جمع اضداد نیست که به‌قولِ شما شدنی باشد؛ این مجاورتِ تأسف‌انگیزِ چیزهایی ست که ترکیب‌شان، تخریب‌شان می‌کند.

من، در این چند سال که جنگیدم، که علیه این دستگاه و علیه شاه جنگیدم، با اینکه عضو یک گروه بسیار تُندرو بودم، هرگز با جانم بازی نکردم

مارال! بسیار آهسته آمدم، بسیار آهسته رفتم. سخت مراقب بودم که شجاعت، تبدیل به امری شخصی نشود، به خودنُمایی، به خودْ قهرمانْ‌بینی، به نمایشِ شهادت. این است که خیلی هم خوبْ کار کردم، و کارنامه‌ام، تقریباً همان است که دادستانی ارتش مُنتشر می‌کند ــ البته اگر جرأتِ این کار را داشته باشد.

مارال خانم!

این درست است که من، برخلافِ تو و آلنی، و شاید برخلافِ میل شما، مذهبی شدم، یعنی مسلمان شدم؛ امّا در این «شدن» قصد آزار تو و آلنی را اصلاً نداشتم؛ قصد مقابله با شما دو نفر را نداشتم؛ قصد اینکه، برای خودم، شخصیّتی مستقل از تو و پدر بسازم نداشتم. اصلاً قصدی نداشتم.

شما، ما را آزادمنش بار آوردید، با احساس، و با حقّ انتخاب؛ و من، صدای اذانِ صبح به دلم نشست، و دیدم که با این صدا، خوب برانگیخته می‌شوم، و این صدا خوب قلبم را به درد می‌آورد.

از این گذشته، شما یک مرد خیلی خوب، حقیقتاً خالص و با صفا به‌نامِ مُلّا یاماق آی‌دوغدی را هم کنار ما گذاشتید و رفتید.

از این گذشته، شما در ارتفاع جنگل گلستان،

مردی را می‌شناسید که دلاورانه به دوستیِ با شما افتخار می‌کند ــ در عینِ حال که یک مذهبیِ کاملْ عیار است.

شنیده‌ام که آلنی اوجا ــ پدر خوبم ــ زمانی گفته است: «عصر مذهب، گذشته است. می‌شود باز هم مذهبی بود؛ امّا نمی‌شود مذهبی بود و متعلّق به این زمان بود». راست می‌گویند مارال؟ پدرْ این حرف را زده است؟ یا درجایی نوشته است؟ یعنی او واقعاً فکر می‌کند که هرچه او هست، همان دُرُستِ درست است وَ هیچ دُرُستِ دیگری ــ که متناسبِ زمان باشد ــ وجود ندارد؟ دیگر چه فایده از این پرسیدن‌ها؟ تو که نمی‌توانی جوابم را بدهی. من که نمی‌توانم جوابت را بشنوم... امّا به پدرْ بگو، بگو آرتا آق اویلر، مردِ زمانِ خویشتن بود، و خدا داشت، و این غیرممکن نیست. لااقل هنوز غیرممکن نیست.

راستش را بگویم مادر؟

دلم عاشقْ شدن را می‌خواهد ــ حتّی هنوز، حتّی امشب.

وقتی آیناز آق اویلر کشته شد، من دلم خیلی سوخت. خیلی. خیلی. امّا حالا که خودم را می‌خواهند بُکُشند حس می‌کنم که دلم برای خودم خیلی بیشتر می‌سوزد. آیناز، لااقل، عاشقْ

شده بود؛ به عشقش رسیده بود؛ با محبوبش زندگی می‌کرد؛ چقدر هم همدیگر را دوست داشتند: یک ترکمن، یک فارس. این خیلی خوب است مادر! یعنی خیلی خوب بود؛ امّا مرا زمانی می‌کشند که هنوز هیچکس را پیدا نکرده‌ام که عاشقش بشوم، که نگاهش دلم را بلرزاند، که در کنارش راهْ رفتنْ حرارتِ تنم را به سی و نُه برساند...

خُبْ خودت که می‌فهمی مارال! شما همه‌تان عاشق شدید و همه‌تان به محبوب‌تان رسیدید یا در راهِ رسیدن، به هر دلیل، کشته شدید؛ امّا من...

من...

مادر!

من هنوز یک بچّه هستم... و با وجود این اگر بدانی چقدر خوب جلوی اینها ایستادم. اگر بدانی! حظ می‌کنی به خُدا! مرد و مردانه. مثل پدرم. مثل خودِ خودت. مثل گالان اوجا. ذرّه‌یی ترس به خودم راه ندادم. خوب است دیگر، نه؟ با وجود همه‌ی اینها، دلم نمی‌خواهد بمیرم... دروغ که فایده‌یی ندارد. من هنوز یک خُرده هم زندگی نکرده‌ام.

در کتابی خواندم که تاکنونْ بیش از بیست هزار نوعِ عطرِ گُل را تشخیص داده‌اند. راست است

مادر؟
من فقط گل اسفند را بوییده‌ام و گُلِ سرخ را.
شاید هم نرگس، مریم، شب‌بو و محبوبه‌ی شب
را...
خُب کم است دیگر. نه؟
آه مارال بانوی بزرگوار!
کاش چند دقیقه، فقط چند دقیقه سرم را روی
پایت می‌گذاشتم... یا سرم را به شانه‌ی دکتر
آلنی آق‌اویلرِ نامدارِ محبوبِ همه‌ی مبارزانِ جهان
تکیه می‌دادم...
مادر!
اگر این نامه به دستت رسید، از تهِ قلبت برایم
گریه کن، و به آلنی بگو که از تهِ قلبش برایم
گریه کند؛ چرا که من، هنوز، حتّی یک لحظه
هم به‌خاطرِ خودم زندگی نکرده‌ام؛ امّا همیشه
آرزوی این کار را داشتم.
قلبم... قلبم هنوز آرزوی عاشق شدن دارد؛ دلم
خانه می‌خواهد، همسر...
به برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایم سلام مرا برسان و
بگو... نه... به آنها چیزی نگو!
خدا نگهدارِ همه‌ی شما
آرتا آق‌اویلر»

مارال!
حتماً شنیدی یا خواندی که من، در آخرین لحظه،
در آخرین دفاع، به‌جای هر حرفی، فریاد کشیدم:
«این را بدانید! همه‌تان بدانید! من یک آق‌اویلر
هستم. من پسر دکتر آلنی آق‌اویلر و مارال
آق‌اویلرم. من متعلّق به خانواده‌یی هستم که هرگز
با ظالمان و بدکاران کنار نیامده است و هرگز هم
کنار نخواهد آمد».
خوب است که گذاشتند این حرفها را بزنم.
چشم‌هایشان گِرد شده بود، مادر! گِردِ گرد. اصلاً
تصوّر نمی‌کردند که من یک آق‌اویلر باشم.
سرهنگ مولوی، که مرا به دادگاه سپرده بود، بعد
از یک بررسیِ سریع سخن مرا تأیید کرد. چه
جشنی هم گرفتند!
من نمی‌خواستم بگویم که پسر تو و آلنی هستم.
می‌ترسیدم گِروکِشی کنند و مرا زیر شکنجه نگه
دارند تا تو و پدرْ خود را تسلیم کنید. نمی‌دانم چرا
این کار را کردم؛ امّا خیلی لذّت داشت. تازه در آن
لحظه بود که دانستم چقدر از تو و آلنی می‌ترسند...
صورتِ تو را می‌بوسم، دستِ پدرم را...
خدای محمّد عمرتان بدهد که اینگونه در راهِ حقّ
و حقیقت جنگیده‌اید و می‌جنگید.
باز هم خداحافظ ــ آرتا

۱۲

یک بارِ دیگر هم آستین‌هایت را بالا بزن، مَرد!

دستْ در مقابلِ دست
چشمْ در برابرِ چشم
تنْ در برابرِ تن
امّا نه دلْ در برابرِ دل
چرا که دشمنانِ ما هرگز قلبی نداشته‌اند
تا ما بتوانیم در مقابلِ قلب‌های شکسته‌مان،
خودِ قلب‌هایشان را بشکنیم...
مارال آق‌اویلر

مارال‌بانو، وصیّت‌نامه‌ی آرتا آق‌اویلر را برای آلنی فرستاد و نامه‌ی کوتاهی همراهِ آن کرد:

«آقای من! مُرادِ من! عزیزِ من! تشنه‌ام، سخت و بی‌حَد تشنه‌ام؛ تشنه‌ی انتقام از نامردترین نامردِ تاریخ: کشنده‌ی پسرِ خُرد سالم آرتا. یک بار دیگر هم آستین‌هایت را بالا بزن، مَرد! یا اجازه بده من این کار را بکنم!»



آلنی برخاست، آنچنان که رسم او بود: برخاستنی.

آلنی، مثل همیشه، از طریق یک رابط، مسائلش را حل کرد.

— پسرم! یکی از همان تفنگ‌های پنج تیرِ گلوله‌زنی می‌خواهم...

— بله استاد، می‌دانم!

— و این اطّلاع دقیق را که در زمان حاضر، در کدام محلّ نسبتاً امن می‌توانم تیمسار مولوی، رییس ساواکِ تهران را پیدا کنم. یک موتورسیکلتِ بی‌عیب‌ونقص هم می‌خواهم که تَرک‌بندْ داشته باشد.

رابط، تفنگ و موتورسیکلت را آورد، و این خبر را: تیمسار مولوی، در زمانِ حاضر، به دلیلی، چهارشنبه‌ها بعدازظهر، با هلیکوپتر و یک خلبان، به بخشِ مسکونیِ سدِّ کرج می‌رود. دو ساعت را آنجا می‌گذراند و باز می‌گردد.

تیمسار مولوی، گاهی، هدایتِ هلیکوپتر را خود برعهده می‌گیرد، و خلبان در کنار او می‌نشیند؛ امّا معمولاً اینطور نیست.

به دلیلِ دیواره‌یی بودنِ اطرافِ بخشِ مسکونی، هلیکوپتر، مستقیم به آسمانِ بالای بخش می‌رود و مستقیم فرود می‌آید.

در دیواره‌ی طرفِ شرق، مکان‌های مناسبی برای جاگیری و پنهان شدن وجود دارد؛ امّا موتور را باید در جناحِ غربی، اطرافِ جاده‌ی اصلیِ کرج-چالوس بگذارید!

رابط، نقشه‌ی دقیق محلِ عملیاتِ فرضی را هم به آلنی داد.

آلنی گفت: متشکّرم پسرم!

●

آلنی، دوربینِ سوارشده بر تفنگ را باز کرد و کنار گذاشت: «بدونِ دوربین، مرد و مردانه. یا می‌توانم یا نمی‌توانم».

آلنی، لوله را از قُنداق جدا کرد و دو تکّه را در جعبه گذاشت — همراهِ پنج فشنگ.

آلنی، سوار شد و تاخت تا تهران — بی‌پروا و پنهان‌کاری — و تاخت تا میلِ کرج.

آلنی سه‌شنبه شبِ دیر، به منطقه رسید. موتور را پنهان کرد. خود، طبقِ نقشه، در لابلای سنگهای جبهه‌ی شرقی، به کمین نشست.

آلنی، دیگر، فکر نمی‌کرد، و یا بسیار به نُدرت فکر می‌کرد.

شبِ چهارشنبه گذشت. صبحِ چهارشنبه شد. ظهرِ چهارشنبه شد. بعدازظهرِ چهارشنبه شد. آلنی، خاموش و سنگی نشسته بود و نگاه می‌کرد.

آلنی، پا، کمر و پُشتش به شدّت درد می‌کرد.

هلیکوپتر آمد. عمود شد. فرود آمد.

مولوی پیاده شد. خلبان هم.

آلنی، از آن بالا، همه چیز را دید — مثلِ عقابی که از آسمان، گنجشکی را روی شاخه‌یی ببیند.

عصرِ چهارشنبه شد.

تیمسار مولوی و خلبانش آمدند. آلنی آنها را، آن پایین، دید که سوار شدند.

آلنی، تفنگ را سَرِ دست آورد.

هلیکوپتر برخاست.

آلنی نگاه کرد و دید که فاصله، کافی ست.

آلنی، قُنداق را در چالِ شانه جا داد و زیرِ لب چیزی گفت. شاید «علی». هیچکس نمی‌داند.

وقتِ حرکتِ به بالا، خلبان، طرفِ آلنی بود. آلنی اینطور فکر کرده بود که خلبان را می‌زند. مولوی، هدایتِ هلیکوپتر را سریعاً و با جان کندن برعهده می‌گیرد و تعادلی موقّتی برقرار می‌کند. آنگاه، آلنی، شلّیک دوّم را می‌کند.

آلنی انتظار داشت که مولوی، ضمن این عملیّات، او را ببیند؛ امّا اینطور نشد.

اینطور نشد.

آلنی، مغزِ خلبان را نشانه کرد. آلنی، دلش می‌خواست زمان کِش بیاید. دلش می‌خواست همه‌چیز متوقّف شود. مولوی، او را قراول رفته ببیند؛ بعد زمان بایستد امّا حسّ از کار نیفتد. مولوی، یک سال در آن حالت بماند. خلبان بماند. هلیکوپتر بماند. فقط ترسِ مولوی از مرگ، دمادم بیشتر و بیشتر شود. همه‌چیز ثابت بماند به جُز مقدارِ وحشتِ پیوسته مضاعف

شونده‌ی مولوی. آلنی، اینطور دلش می‌خواست که همه‌چیز، برق‌آسا اتّفاق نیفتد. لااقل مولوی ببیند که چه کسی شلّیک کرده، و از کجا؛ و بفهمد که آلنی، در آن سنّ و سال، چه دستهای استواری دارد و چطور می‌تواند ظریف‌ترین جرّاحی‌ها را روی مغز یک طفلِ شیرخواره انجام بدهد و دقیق‌ترین تیرها را بیندازد؛ امّا اینطور نشد.

اینطور نشد.

آلنی، در آنی، سرِ خلبان را سَرِ مگسک آورد. وقتی هلیکوپتر به موازاتِ آلنی رسید، آلنی، ماشه را کشید. مغز، اِنگار که منفجر شد. خون و مغز و گوشت و پوست و استخوان، پاشیده شد توی صورتِ مولوی. هلیکوپتر، بلافاصله، از تعادل خارج شد. مولوی نتوانست کاری بکند. جایی را هم ندید.

هلیکوپتر، معلّق، به دیواره‌ی کوه خورد، خُرد شد، آتش گرفت، فروغلتید، به زمین خورد، منفجر شد، تکّه‌تکّه شد و تمام شد.

آلنی برخاست، تعدادی برگه‌ی مقوایی که روی آنها نوشته شده بود: «به خاطرِ آرتا آق اویلر، فرزندِ دلاور و کمْ سالِ ما که به دستِ دژخیمانِ شاه کشته شد. آلنی ـ مارال آق اویلر» از جیب در آورد، پاشید و رفت.

•

روزنامه‌ها نوشتند:

«با نهایت تأسّف، تیمسار مولوی، از مقاماتِ عالیِ ارتش شاهنشاهی، ضمن انجام‌وظیفه، در منطقه‌ی سدِّ کرج، به علّتِ برخورد هلیکوپترِ حاملِ آن شادروان با سیم نقّاله‌ی بالای سد و سقوط هلیکوپتر، کشته شد...»

•

۱۳

اینک، پالاز را بنگر!

پالاز: یک گوشه‌ی دنیا را آباد کن، سراسرِ دنیا را آباد کرده‌یی. هیچ احتیاجی به خشونت نیست. نعمت‌های خداوند هم آنقدر هست که به همه، به قدر نیازشان برسد.
آلنی: پالاز! مشکلِ اساسی تو این است که گمان می‌کنی اگر تو کاری به کارِ دنیا نداشته باشی، دنیا هم کاری به کارِ تو ندارد. تو باورداری که ابتدا، عدالت‌خواهان به خشونت اقدام می‌کنند، بعد ستمگران پاسخ این خشونت را با خشونت می‌دهند...

در نظریه‌ی زیبای تو، برادر من پالاز، نقصی بُنیادی وجود دارد که از عدم شناختْ سرچشمه می‌گیرد...

...

پالاز و کعبه، در ارتباط با مردانِ تیراندازِ اگر در یک خط و کاملاً در یک خط قرار نگرفته بودند، مسلماً کعبه زنده می‌ماند؛ امّا چقدر خوب شد که پالاز و کعبه، مثل همیشه، مثل همه‌ی عُمرشان، کاملاً در خطِ واحدی بودند...

•

ساواک، در طولِ سالیان سال، به هیچ عنوان، دست از سرِ پالاز برنداشت؛ امّا به دلائل متعدّد و با خیال اینکه روزی او را در مقابلِ برادرْ جای بدهد، به هیچ نوع خشونتی هم متوسّل نشد. ساواکی ها می‌آمدند، پالاز را به گوشه‌یی می‌بردند، دورش می‌کردند و برایش شرح می‌دادند که آلنی، چه جنایت‌های تازه‌یی کرده، و چگونه می‌کوشد که حکومت را وادار به خشونتِ علیه ترکمن ها کند. آنها تلاش می‌کردند که تصویری خوف‌انگیز و کاملاً کافرانه از آلنی ارائه بدهند و احساساتِ پالاز را در جهتِ یک اقدامِ جدّی علیه برادرْ تحریک کنند.

پالاز از اینکه هرگز نتوانسته ــ مستقیم و غیرمستقیم ــ از شرِّ برادرِ یاغیِ خود، در امان باشد، بسیار افسرده می‌شد؛ امّا از این مسأله که بگذریم، پالاز نفرتی نسبت به آلنیْ احساس نمی‌کرد، سهل است که او را برادرانه، و قدری هم پدرانه، دوست داشت. پالاز به آلنی، آنگونه نگاه می‌کرد که پدری به فرزندِ منحرفِ خود نگاه می‌کند.

پالاز می‌گفت: حرف های شما صحیح است آقایان! من از خشونت ها و بی رحمی های برادرم واقعاً متأسّفم؛ امّا کاری از دستم

جر نمی‌آید. من، آنوقت ها که او را می‌دیدم، پیوسته سخت و تُند، سرزنشش می‌کردم؛ امّا حالا، سالهاست که او را ندیده‌ام. گهگاه هم که به صحرا می‌آید، نه من به دیدنش می‌روم، نه او به دیدنِ من ــ که برادر بزرگ او هستم ــ می‌آید.

ــ به هر حال، شما در مقابلِ همه‌ی ترکمن ها مسئول هستید پالاز آق اویلر! اگر اعلیحضرت، کاسه‌ی صبرشان بشکنند و دستور قتل عامِ ترکمن ها را بدهند، همه‌ی کسانی که می‌توانند در دستگیری آلنی کمک کنند و نمی‌کنند، مستقیماً مسئول این حادثه خواهند بود ــ به خصوص که شما می‌دانید، اعلیحضرت، علاقه‌ی خاصّی به آلنی دارد، و امیدوار است که بتواند او را به راهِ راست و راهِ سازندگیْ هدایت کند و به ریاستِ دولت بگمارد.

ــ بله، امّا من که نمی‌دانم او کجا زندگی می‌کند، و اگر بدانم هم، انصافاً و اخلاقاً، نمی‌توانم برادرم را لو بدهم. می‌توانم؟

ــ با ضمانتِ کتبی و تعهّد اخلاقی ما که یک مو از سرِ آلنی کم نشود، می‌توانید ما را به قرارگاهِ او هدایت کنید. ما، دیر یا زود، او را در محاصره‌ی خود می‌آوریم، و قطعاً در یک جنگ تَن به تَن، او و همسرش کشته خواهند شد. چرا دانشمندی مثل دکتر آلنی آق اویلر ــ که می‌تواند مملکتی را اداره کند ــ باید در بیابان‌ها و کوه‌ها، روزگارش را به آوارگی و دربه‌دری بگذراند و بَد هم کشته شود؟ بله؟

ــ بله... درست است... امّا به هر حال، من که سالهاست از محلّ زندگی او خبری ندارم. او هم نمی‌آید چنین خبری را به من بدهد. پس چه فایده از این گفت و گو؟

ــ ما مصلحتِ شما، خودِ او، و مملکت را در نظر می‌گیریم و

حرف‌مان را می‌زنیم. شما هم درباره‌ی آنچه ما می‌گوییم فکر کنید! با توجّه به اینکه شما مردی واقعاً مؤمن و مسلمان هستید، با خدای خود در میان بگذارید که چه باید بکنید و طریقِ صحیحْ کدام است. شاید خداوندْ شما را به سوی کمک به ما، به آلنی، به مملکت و به همه‌ی ترکمن‌های خوبِ زحمتکشِ سربه زیرْ هدایت بفرماید...

●

حرف‌ها، همیشه، از همین دست بود ــ با تغییراتی مختصر؛ کمی تندتر یا ملایم‌تر؛ همراه با وعده و وعید یا با چاشنیِ تهدید. پالاز، رنجیده و خشمگین می‌شد؛ امّا اعتراضی نمی‌کرد. پیرو شیوه‌ی اعتراض نبود. صبورانه سخن می‌گفت و سرافکنده به سرزمین بسیار کوچکِ خویش باز می‌گشت، و باز به برچیدنِ کوچک‌ترین علف‌های هرز و برداشتنِ کلوخک‌ها مشغول می‌شد.

ترکمن‌ها به او بَد نگاه می‌کردند. اغلب‌شان گمان می‌بُردند که پالاز آق‌اویلر، مردیِ از خاندانِ شریفِ آق‌اویلرها با جاسوسانِ حکومتیْ همکاری دارد، به ساواک، چیزهایی را گزارش می‌دهد، و به مردمِ صحرا و برادرِ قهرمان خود و فرزندانِ مبارز خویش و فرزندانِ بزرگانی چونْ قلیچ‌بُلغای، آرپاچی تاری‌زاده، تاج‌بردی گوکلانی، ولی‌جان آخوند، خیانت می‌کند.

مردم، تدریجاً یاد گرفتند که از پالازْ پرهیز کنند. سرِ راهش سبز نمی‌شدند، و اگر می‌شدند، پُشت می‌کردند و می‌گذشتند. از او یاری نمی‌خواستند و در نتیجه به یاری‌اش هم نمی‌رفتند. پالاز، مُخبّط که نبود. می‌فهمید. حس می‌کرد. رنج می‌بُرد. اهلِ درافتادن نبود امّا، دلیلی هم برای درافتادن نمی‌دید: «دنیا محلِّ گذر است. عبادت باید کرد. عرقِ شرافتمندانه باید ریخت. درستْ باید بود. توکّلْ باید داشت... می‌گذرد...

می‌گذرد...». این، فشرده‌ی اعتقاداتِ مردی بود که پیوسته از خویش، از دیگران، و از روزگارْ در عذاب بود...

●

کافی بود که در یک خطّ نباشند. پالاز و کعبه را می‌گویم. آنوقت، کعبه می‌ماندْ با کوهی از اندوه و خشم؛ امّا گمان نمی‌بَرَم که می‌ماندْ تا حرف از کوه در میان باشد. کعبه، بی محمّد، می‌توانست کعبه باشد؛ امّا بی پالاز اوجا آق‌اویلر، نه. هیچ چیز نمی‌توانست باشد. کعبه، ذاتِ پالاز را شناخته بود؛ و این تمامِ مسأله بود. پالاز، دَرْبُن، چیزی جُز خوبی نبود؛ امّا همین خوبیِ خالصْ وقتی می‌جوشید و رو می‌آمد و کف می‌کرد و سَر می‌رفت، نفرت‌انگیز می‌شد؛ نفرت‌انگیز...

●

بعد از شهادتِ مُلّا قلیچ‌بُلغای و پس از آنکه آلنی، در طول دو سه سال، دو سه بار به صحرا آمد و سخن گفت و رفت و هیچکس نتوانست ردّپایی از او بیابد، رفتار ساواک با پالاز، تدریجاً، به خشونت و قدری بی‌ادبی گرایید. با وجود این، طرفینْ می‌کوشیدند که از یک برخوردِ کاملاً جدّی پرهیز کنند.

پالاز، سکوت، سر به زیر انداختن، و در لحظه‌هایی بَد نگاه کردن را برگزیده بود، آنها هم بر تهدیدها افزودن را. این حکایتْ ادامه داشت تا بان، در سال یک هزار و سیصد و پنجاه و یک، شایعه‌ی حضور آلنی مارال در گنبد پیچید ــ تا به‌حدّی که از سه مسافرِ صحرا نامه‌هایی گرفتند که خطاب به آلنیْ مارال نوشته بودند و از برخی مسائلِ جاری شکایت کرده بودند و درخواست کرده بودند که آلنیْ مارال، مسئولانِ این مسائلِ آزارنده را تنبیه کنند. پیرمردی را هم یافتند که با برگه‌ی دعوتی، آلنیْ مارال را به عروسی

پسرش دعوت کرده بود. پیرزنی را هم یافتند که درنامه‌یی، به خطّ مردی به نام تومباج توی‌قلی، بیماریِ پسر و دخترش را که به نوه‌هایش هم کشیده بود، شرح داده بود و از آلنیْ‌ماراڵ درخواست کمک کرده بود...



ساواک، با یک مأمور، نامه‌یی برای پالاز اوجا فرستاد و در آن نامه آورد که: «پالاز آق‌اویلر، در روز.. ساعتِ... برای دادنِ برخی توضیحاتِ لازم باید به خانه‌ی شماره‌ی سی و هفت در خیابانِ پهلوی گنبد — درست مقابل فروشگاهِ کفش ملّی — مراجعه کند».

پالاز گفت: نمی‌روم. گورپدرشان! بس است دیگر؛ بس است!

کعبه گفت: نرفتنْ هیچ مشکلی را حل نمی‌کند پالاز! تو که نروی، آنها می‌آیند. بد هم می‌آیند. لااقل اگر تو بروی، آنها خراب نمی‌شوند اینجا، آبروی ما را به‌خطر نمی‌اندازند.

پالاز گفت: کسی که آبرو دارد و واقعاً دارد، هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند آبرویش را به‌خطر بیندازد.

— این را تو می‌گویی، همسایه‌ها که نمی‌گویند. همسایه‌ها با چشم‌هایشان قضاوت می‌کنند، با نگاه‌شان، با کمک آنچه که می‌بینند. پالاز! واقعیّت را حس کن! دیگر هیچ‌کس، حتّی مّلانْ‌بانوی پیر نابینا هم به سلامت جواب نمی‌دهد.

— امّا من... من... من هیچ خطایی نکرده‌ام؛ و تا وقتی خطایی نکرده‌ام برایم مهم نیست که دیگران، مرا، چگونه قضاوت می‌کنند.

— می‌گویی مهم نیست، امّا می‌بینم که مُهم است. مگر کورم پالاز؟ مگر کورم؟ عصرِ بی‌آینگی که نیست که نتوانی خودت را ببینی. به آینه نگاه کن! به صورتت، به زیرِ چشم‌هایت و به پیشانیِ پُر از چینِ رَنجت!

— باشد. می‌رَوم.

— ممنون. من هم می‌آیم.

— تو؟ کجا می‌آیی؟

— هر جا که باشد. تنها، نمی‌گذارم بروی. من هم همراهت می‌آیم.

— آخرْ کجا می‌آیی زن؟ مرا خواسته‌اند نه تو را. تو را راه نمی‌دهند.

— ندهند. می‌آیم همان دوروتر می‌نشینم. صبر می‌کنم تا حرف‌هایشان تمام بشود و بیایی بیرون. اگر هم نگهت داشتند، می‌دانم که چه باید بکنم.

پالاز به تلخی، لبخند زد: چه باید بکنی سولماز اوچی؟

— این دیگر به خود من مربوط است؛ به خودِ خودِ من. ما دیگر سالهاست که بچّه‌ی کوچکی نداریم، نانْ‌خوری نداریم، مسئولیتی جُز در برابر خدا نداریم. همین یک وجبْ زمین هم به‌دردمان نمی‌خورد. اگر یک مو از سرِ تو کم شود، یا اذیتت کنند، خواهی دید که این سولماز اوچی پیر چه می‌کند... خواهی دید...

پالاز ایستاد و کعبه را نگاه کرد. نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد. بعد گفت: باشد! تو هیچ وقتْ بد نکرده‌یی. هیچ‌وقت راهِ نادُرُست نرفته‌یی. حق نیست از تو بهانه بگیرم. خدا را خوش نمی‌آید. هرچه می‌خواهی بکن!



اینطور شد... اینطور شد که پالازْ درگیر شد.

کعبه، این سوی خیابان، روبروی درِ خانه‌ی شماره‌ی سی و هفت، جلوی فروشگاهِ کفش ملّی، روی نیمْ پلّه‌ی پای فروشگاه نشست، دستهایش را روی پاهایش گذاشت و چشم دوخت به آن خرابْ شده‌ی شماره‌ی سی و هفتِ خیابانِ پهلوی گنبد.

جوانی مسلسل به دست، به‌عنوان عامل تهدید و ترعیب، درست پُشت سر پالان ایستاده بود. پالان نشسته بود روی یک صندلیِ فلزّیِ تاشوی ناراحت. روبه‌روی او، دو مرد، با همان عینک‌های سیاهِ احمقانه‌ی مبتذلِ رسوا نشسته بودند و دو چراغِ پانصدِ ژاپنی تیز هم تابانده بودند به‌صورتِ پالان...

— حالا دیگر باید حرف بزنی!

— مثل همیشه، حرفی ندارم که بزنم آقایان! حرفی ندارم.

— داری... داری... این آلنیِ بی ناموس، الآن توی صحراست. همه می‌دانند.

— من نمی‌دانم آقایان! من، نمی‌دانم. آزارم ندهید! تحریکم نکنید! پیرم، شکسته‌ام، اهل سیاست هم نیستم، به این جنگ‌وجدال‌ها هم هیچ اعتقادی ندارم. احترامم را نگهدارید، وِلم کنید بروم پی کار و زندگی‌ام...

— آلنی کجاست؟

— چرا نمی‌فهمید؟ چرا نمی‌خواهید بفهمید؟ من هرگز با آلنی در تماس نبوده‌ام و نخواهم بود. من نمی‌دانم آلنی کجاست و اگر تصادفاً هم بفهمم، به شما نخواهم گفت. به هیچکس نخواهم گفت.

(می‌دانیم که پالان بالای شصت سال داشت؛ امّا زمین، زمین، زمین مقدّسِ خدا، و کار، کارِ پیوسته‌ی یَدی، دستهای پالان را سخت نیرومند نگه داشته بود. پالان، در واقع، چیزی جُز یک مجموعه‌ی عضلاتِ به هم پیچیده‌ی درهم تنیده نبود. عصب و عضله. آق‌اویلرها، همه‌شان — به جُز آت‌میش که در نوجوانی کشته شد — دستهای فوق‌العاده قدرتمندی داشتند، و در تمام صحرا، به داشتن چنین دستهایی، نام‌دار بودند.)

یکی از مردان گفت: ببین پیرمرد! دیگر هیچ راهی برای مقاومت باقی نمانده است. اعلیحضرت دستور داده‌اند که ما یک هفته‌یی، آلنی و مارال را تحویل بدهیم؛ وَالّا تمامِ صحرا نابود خواهد شد. تمام صحرا به آتش کشیده خواهد شد. ما اگر آلنی و مارال را در این مدّت پیدا نکنیم، از بچه‌های ترکمن‌ها شروع می‌کنیم و یکی‌یکی‌شان را می‌کشیم تا آلنی و مارال بیایند و خودشان را معرّفی کنند.

— خداوندْ لعنت‌شان کند... خداوند لعنت‌شان کند که مرا، که خیلی‌ها را، گرفتار کرده‌اند... امّا این مسائل که شما می‌گویید، به من مربوط نمی‌شود؛ چون من واقعاً از جای آلنی خبر ندارم و خبر ندارم که آلنی به صحرا آمده یا نیامده...

— خبر داری؛ خودت را به خریّت می‌زنی. تو خیال می‌کنی خیلی مردِ رندی که این بازی‌ها را درمی‌آوری و خودت را خلاص می‌کنی. نه ...؟ امّا اشتباه می‌کنی بی‌تا...جه... این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست. همین الان چنان به ... تت فرو می‌کنیم که نه فقط جای آلنی و مارال، بلکه جای همه‌ی ف...های ننه‌ات را هم به ما نشان بدهی، مردیکه‌ی زن ... مادر ...!

تمام بود. کار، تمام تمام بود.

همه‌ی دوستانِ پالان چهل سال در انتظار چنین لحظه‌یی نشسته بودند تا پالان بفهمد که اگر او کاری به کارِ بدکاران نداشته باشد، معنایش این نیست که بدکاران هم کاری به کار او نخواهند داشت.

پالان ممکن نبود، نبود، نبود، نبود که بی‌حُرمتی به کعبه را تحمّل کند. ممکن — نبود. بی‌احترامی به مادرِ پالان، برای پالان مسأله‌یی خوفناک بود؛ امّا کعبه... کعبه... کعبه برای پالان حکایتِ دیگری بود.

کعبه، فقط همسرِ پالاز، ناموس پالاز، و مادر بچه‌های پالاز نبود. کعبه، روحِ پالاز بود، تنِ پالاز بود، قلبِ پالاز بود، شرفِ پالاز بود، نیروی کارِ پالاز بود، امید پالاز، ایمانِ پالاز و زندگی پالاز بود. کعبه، خودِ خودِ پالاز بود اصلاً — البته آنطور که پالاز دلش می‌خواست آنطور باشد. کعبه، دینِ پالاز، عبادتگاهِ پالاز، مُهرِ پالاز، قبله‌ی پالاز و خداخانه‌ی پالاز بود. کعبه، کعبه‌ی پالاز بود.

نه... نه... ممکن نبود.

برقی، به ناگهان، ناگهانْ برقی درچشمان پالاز درخشید که هیچ آذرخشِ پاییزه تا این زمان، آنگونه ندرخشیده بود و شعله نکشیده بود و نسوزانده بود و ویران نکرده بود و رَعدی چنان خوف‌انگیز و کَر کننده ایجاد نکرده بود.

پالاز، در کوچکترین واحدِ زمان، در کمتر از کوچکترین، چرخید، دستهایش را به سوی مسلسلِ مردِ ایستاده دراز کرد، مسلسل را با یک حرکت از چنگِ مرد بیرون کشید و با همان حرکتْ آن را بر فرقِ مردِ فَحّاش کوبید و چنان کوبید که فرق، پیشِ چشمِ پالازْ شکافت، شکافت، دهانْ باز کرد و دهانِ باز تا وسطِ پیشانی آمد؛ و پالازْ از بُهتِ مسلّط، ندانسته سود جُست و قُنداقِ مسلسل را با همان فشار به سوی صورتِ بازجوی دوّم کشید و کوبید و صورت و مغز و چشم و گوش و دهان و بینی را لِه کرد و در ادامه‌ی این حرکتْ به‌طرفِ جوانِ ایستاده که مسلسل از دستْ داده بود چرخید، و جوان که لال‌لال، در فلجِ کامل، ایستاده برجا مانده بود، احتیاجی به ضربه نداشت؛ چرا که اگر پالاز با نوکِ یک انگشت هم به او فشار می‌آورد، او مثلِ یک مُجسمه‌ی گچیِ نامتعادلْ سرنگون و متلاشی می‌شد؛ امّا پالاز مسلسل را رها کرد، دستهایش را به دور گردنِ جوان حلقه کرد، فشرد، لِه کرد، کشت

و رها کرد. آنچه زنده ماند، ضبط‌صوتی بود که هنوز کار می‌کرد.

پالاز درِ اتاق را گشود و بیرون رفت.

پالاز جمیع این اعمال را در کوچکترین واحد زمانْ انجام داد.

اینگاه بود که دو مرد که بیرونِ اتاقِ بازجویی — یکی در دالان و دیگری در اتاقِ مقابل — نشسته بودند، چیزی را حس کردند که باور کردنی نبود.

مردی که به اتاقِ بازجویی نزدیک‌تر بود سرک کشید، اتاق را دید، نعره‌یی کشید، بیرون دوید، اسلحه‌ی کمری‌اش را برکشید و همچنان که فریاد می‌زد: «بزنش! بزنش! همه را کشته» شلّیک را آغاز کرد.

پالاز اینک، از خانه‌ی شماره‌ی سی و هفتِ گنبد بیرون آمده بود و در حالِ عبور از خیابان بود. پالاز در آن‌سوی خیابان، درست درمقابلِ خود، کعبه را نشسته دیده بود. پالاز دویدن به‌سوی کعبه را آغاز کرد. پالاز دوید به‌طرفِ کعبه. کعبه، جلوی فروشگاه، به انتظار پالازش نشسته بود — چشم دوخته به آن شکنجه‌خانه، که شوهرش را دید که می‌آید، و صدای شلّیک هم شنید و پالاز را دوان به‌جانبِ خویش دید و ایستاد.

کعبه ایستاده بود — سراپا وحشت. فلج.

پالاز همچنان به سوی کعبه می‌دوید.

مردِ اسلحه به دست، از قفای پالاز شلّیک می‌کرد.

پالاز دوید.

مرد، نشانه گرفت و باز ماشه را کشید.

پالاز تابی خورد و باز دوید.

مرد، باز، باز، باز هم ماشه را کشید.

پالاز، دیگر نمی‌دوید؛ پرواز می‌کرد.

خون، دمادم، از جای‌جایِ خاکِ وسیعِ تنِ پالازْ چشمه می‌کرد.

ترکمن‌ها که نگاه می‌کردند، اِنگار که عکس شده بودند: ثابت و خشک.

باغِ تنِ پالان، با خونْ آبیاری می‌شد.

این دیگر پالاز نبود که می‌دوید و پرواز می‌کرد، یکپارچه خون بود؛ یکپارچه.

و دو نفر ــ حالْ دیگر دو نفر ــ از قفای پالاز امّا رو به کعبه می‌زدند و می‌زدند و می‌زدند.

کعبه فریاد کشید، فریادی، که: **پــالاز!**

و صدا در سراسر گنبد پیچید: **پالاز!**

و صدا در خونْ پیچید، در عرش، در افلاک، در جهانِ باقی: **پالاز!**

و دستهای خونین پالان، به دوسو باز بود.

و دستهای خونین کعبه، به دو سو باز بود.

کعبه امّا هیچ قدمی جلو نگذاشت؛ چرا که تنش می‌سوخت، گردنش، سینه‌اش، پاهایش، گوشش، سرش...

(اگر پالاز و کعبه در یک خط نبودند...)

پالان باغِ همه‌ی آرزوهای خود ــ کعبه ــ را دید که با خونْ آبیاری می‌شود.

و کعبه، باغِ همه‌ی امیدهای خود را دید: «خون، خون، خون...

همه جا خون

دشتْ خون، دَمَنْ خون

کوه و باغ و چمنْ خون

تمامِ شهرِ من، خون

سراسرِ وطن خون...

مَنه که خون، بی بها شود ای دوست!

مَنه که حقّ دل، فنا شود ای دوست!»

...

و پالاز اوجا آق اویلر، هنوز می‌آمد.

دیگر، رمقی برای هیچکدامشان نمانده بود، که وصلِ بزرگِ روح اتّفاق افتاد.

پالاز و کعبه رسیدند به هم. یکی شدند، تمام شدند، قصّه شدند، افسانه شدند، و به ابدیّتِ خدا پیوستند.

●

آلنی با چشمان خون گرفته گفت: خودفروشانِ بازار سیاست، اصولاً، با شرفْ کاری ندارند. راحتِ راحت اند، چون بویی از شرف نبُرده‌اند. از خودفروشانِ بازارِ سیاستْ بَدتر و کثیف‌تر، دلّالانِ این بازارند: پااندازانی که راه‌را برای رساندنِ عاشق به معشوقْ بازمی‌کنند. اینها، از آنها که خود را می‌فروشند، به مراتبْ آلوده‌ترَند. از دلّالان بازار سیاست، بازهم کثیف‌تر و آلوده‌تر کسی ست که تمام این جریان را می‌بیند و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. به خودش، به کمرش، و به شکمش فکر می‌کند...

پالان، برادرِ بزرگِ من، هیچ‌یک از اینها نبود. پالان، مُسلّح به نوعی خاص از اعتقاد بود که مناسبِ زمانْ نبود، و حق بود که به جبرانِ این اشتباهِ اعتقادیِ خود برخیزد ــ که برخاست.

پالان، برادرِ شریف و با ایمانِ من، در یک لحظه، همه‌چیز را جبران کرد.

پالان، در آخرین لحظه های حیاتش، تمام زندگی اش را مملو از افتخار کرد.

پالاز گفت: به چیزی که به آن ایمان داشتم، عمل کردم...

بنابراین، برعهده‌ی جمیع مردان و زنانِ مبارز سراسر شمال است که با نهایتِ خشونت از قاتلانِ پالاز آق اویلر و همسر شیردلِ او ــ کعبه آی دوغدی ــ انتقام بگیرند...

•

آلتی و مارال، طیّ پیامی شفاهی، از همه‌ی گروه‌های مبارزِ خطّه‌ی شمالِ وطن درخواست کردند که ــ البته اگر مایل باشند در حقّ آلتی و مارال، محبّتی بکنند ــ انتقام خون پالاز آق اویلر و کعبه آق اویلر را از مأموران ساواک بگیرند. بعد از این درخواست بود که جُنبشی جنون‌آمیز علیه ساواک و نظام سلطنت، در شمال ایران، از گنبد تا آستارا، پدید آمد، و دستگاه های امنیّتیِ شمال را یکسره فلج کرد. در شهر گنبد، امانِ مأمورانِ ساواک بُریده شد. طیّ نُه بار حمله به مأموران و دفترهای کار آنها، شانزده مأمور ساواک کشته شد و شش ساختمانْ منفجر شد. هربار که ساواک، به ایجاد دفتری تازه اقدام می‌کرد، به فاصله‌ی دو سه روز، این دفتر، از میان می‌رفت و بازجویانش سر به نیست می‌شدند. سرانجام، ساواک مرکزی، موقتاً، از تأسیسِ شعبه در گنبدْ چشم‌پوشی کرد.

در طولِ سالِ بعد از مرگ پالان، در شش نقطه‌ی شمال، از جمله ساری، بابلسر، شهسوار و رشت، مجسّمه‌ی شاه را منفجر کردند و در سراسرِ این خطّه، از گنبد و مینودشت و علی آباد و گرگان تا کُرد کوی و بندر گز و بندرشاه و نکا و ساری و شاهی... همه‌ی ستون های «انقلاب سفید» را منهدم کردند...

جمیع این اعمال هم توسّط گروه‌های کوچکِ مُنفرد انجام گرفت نه احزابِ صاحبْ‌نام و شکل گرفته...

•

حکایتِ مبارزه‌ی دلیرانه‌ی پالاز آق اویلر را، موبه‌مو، با آب‌وتاب، و با غلّو و بزرگ‌نُمایی بسیار، برای ملّان‌بانوی پیرِ نابینا باز گفتند. ملّان‌بانو گفت: او نیز از سُلاله‌ی مردان بود، حق بود که مردانه و دلیرانه کشته شود.

ــ ما، در بدترین شرایط، نسلِ درستکارِ با ایمانِ از جان گذشته‌یی به جامعه تحویل دادیم. خدا کند که فرزندان ما نیز، لااقل، تا این حد، مؤمنانه و خالصانه عمل کنند...

•

۱۴

مارالِ من، مارالِ تو

خداوندا!
دردم از تحمّلم بیشتر است
رنجم از صبوری‌ام
روحم، گنجایشِ این همه مصیبت را ندارد.
خداوندا!
به دادم برس!
به دادم برس!

آلنی، همیشه، در تمام عُمرِ سیاسیِ خود، از اقداماتِ فردیِ با انگیزه‌های شخصی می‌ترسید؛ از هرآنچه که به فرد، مستقلّ از جامعه و سیاست مربوط می‌شود می‌ترسید؛ و حتّی از اندیشیدن به شادی‌های فردی، لذّت‌های فردی، رنج‌ها، آرزوها و انتقام‌جویی های فردی، و از یک لحظه به آمیالِ شخصیِ خویش ــ فارغ از جامعه و مردم ــ تعلّق داشتن و تن سپردن. آلنی همیشه به یاران و دوستانش توصیه می‌کرد که در ضمن داشتنِ عاطفه‌ی لطیفِ انسانی، گرفتار تهاجم عاطفه و احساس نشوند و خود را با حلّ مشکلاتِ فرعیِ با ابعاد سیاسیِ گم و ناملموس مشغول و سرگرم نکنند ــ که به عدالت‌خواهی‌های فرعی و جُزئی پرداختن، برای یک نهضتِ سیاسی بزرگ، بلایی ست مصیبت بار و جبران‌ناپذیر.

مارال، از این نظر، تقریباً آسوده بود. او آنچنان غرقِ در مسائل همگانیِ سیاسی شده بود که دیگر فرصتی برای اندیشیدن به مشکلات و مصائبِ فردی و شخصی و یا پی گرفتنِ اینگونه مسائل نمی‌یافت. البته بعد از مرگ آرتا آق‌اویلرِ مظلوم، در یک آن، عواطفِ مادریِ مارال بر عواطف سیاسی او غلبه کرد؛ امّا ازپیِ تفکّری طولانی به این نتیجه رسید که اعدام انقلابیِ مولوی، یک اقدام خالص و لازم سیاسی بوده است ــ همانند اعدام فرسیو، منصور و دیگران...

آلنی می‌ترسید از اینکه، ناخواسته، همانند آرتا افشاری، به درونِ یک جریانِ فرعیِ کم اهمیّت کشیده شود، و آن جریان، چون گردابِ خُرد کننده و قدرت شکن، او را به درونِ خود بمکد، درهم بکوبد و نابود کند.

•

مردِ کُردِ سراپا غرقِ اسلحه، به اتاق آلنی وارد شد. آلنی، سخت سرگرمِ نوشتن بود.

مردِ کُردِ سراپا غرقِ اسلحه، مُنتظر ایستاد ـــ مدّتها. عاقبت، آهسته گفت: استادْ جان! کسی برای دیدنِ شما آمده.

آلنی، قلم را زمین گذاشت و سر به عقبْ گرداند.

ـــ آشنا؟

ـــ خیر استاد جان!

ـــ اسمش را گفت؟

ـــ بله. راهنما اسمش را گفت: مهندس عثمانْ خادم‌عثمان. هم‌ولایتیِ شماست.

گره بر ابروانِ آلنی افتاد. دیگر، بعد از حدودِ سی سال، عثمان خادم‌عثمان را به زحمت به‌یاد می‌آورد.

ـــ بیاورش تو، ایّوب‌خان! چاره‌یی نیست.

ـــ بله... خیلی خسته و خشمگین است.

ـــ شاید حق داشته باشد.

مهندس عثمانْ خادم‌عثمان، بسیار پیرتر از آلنی، درهم شکسته و قدری دوتا شده، با چهره‌ی خاصّ میخوارگانِ حرفه‌یی وارد اتاقکِ آلنی ـــ در یکی از درّه‌های پَرتِ کوهستان‌های غربِ کردستان ـــ شد و به آلنی نگاه کرد.

آلنی، ناگزیر، زیرِ لب سلام گفت.

عثمان خادم‌عثمان، پاسخی نداد. روی یک چارپایه، نزدیک آلنی، نشست و سرش را پایین انداخت.

آلنی گفت: اَمرت را می‌شنوم برادر!

عثمان، سرش را بلند کرد تا حرف بزند، گریه راهِ کلامش را بست. به هِق‌هِقِ گریه افتاد. قدری زار زد. با دستمالی اشکهایش را پاک کرد.

آلنی، در سکوت، تقریباً بی اعتنا، برجا ماند.

عاقبت، عثمانْ خادم‌عثمان گفت: مرا می‌شناسی؟

ـــ بله.

ـــ همه چیز را به یاد می‌آوری؟

ـــ تقریباً. از نزدیکانِ حاج ولی جانْ آخوندِ آهنگر بودید.

عثمان بار دیگر به گریه افتاد. «گریهٔ کار» حرفه‌یی بود اِنگار.

آلنی به فکرش رسید چیزی خارج از خطِّ مسأله‌یی که احتمالاً عثمان را به آنجا کشانده بود بپرسد تا بُغضش رَد شود.

ـــ اینجا را چطور پیدا کردید مهندس؟

ـــ دو سال است می‌گردم؛ یعنی دو سال است پیله کرده‌ام. پیرم را درآوردند. هیچکس به من اعتماد نمی‌کرد. هیچکس، حتّی حاضر نمی‌شد پیام مرا به تو برساند. عجب دیواری دورِ خودت کشیده‌یی!

ـــ سه ماه پیش، صحرا بودم. قبل از آن فرانسه بودم. قبل از آن ویتنام بودم. همه جا، بدونِ دیوار. مُدّتها نجف اشرف و کربلا بودم. از نجف که برگشتم، مدّتِ دو سال، با نامِ مُلّا مجتبیٰ میانْ‌وَند در تمامِ مناطقِ اهلِ سُنّت، مجلسِ وعظ و خطابه داشتم ـــ بدون یک محافظ. برای رسیدن به من، راهِ درستی را انتخاب نکرده بودید وَاِلّا آسان می‌رسیدید.

ـــ به هر حال، عاقبت، راهِ دُرُست را پیدا کردم: مقدارِ نسبتاً زیادی پول دادم، مرا با چشم بسته به دَه نقطه‌ی مملکت بردند و بعد به اینجا آوردند ـــ باز هم با چشم بسته.

— پول را برای کمک به زندانیان سیاسی گرفتند؛ وگرنه، دولتْ حاضر است صدها میلیون تومان بدهد و مرا دستگیر کند و به دار بزند و کسی نیست که بگیرد.

— می‌دانم. آدمِ گرانی هستی.

— به هر صورت، مرا یافته‌ید. قطعاً مسأله‌ی مُهمّی ست. نه؟

— مارالِ من به من خیانت می‌کند.

عثمان خادم‌عثمان، برای سوّمین بار زیر گریه زد. «چیزی در جهان ما دردناکتر از صدای گریه‌ی بلند یک مرد جا افتاده نیست.»

آلنی، امّا، مدّتها بود که به نُدرت، و به دُشواری، مورد تهاجم عاطفه قرار می‌گرفت.

— ببخشید مهندس خادم‌عثمان! این مسأله، چگونه به من مربوط می‌شود؟

— از طریقِ آدمیّتی که به داشتنِ آن تظاهر می‌کنی، و عمری کرده‌یی.

— درست است. می‌شنوم.

— چه چیز را می‌شنوی آلنی؟ چه چیز را می‌شنوی؟ قصّه‌ی من، به اندازه‌ی تاریخ، کهنه است. حرف از امروز و دیروز نیست؛ حرف از همیشه است: زنان به شوهران‌شان خیانت می‌کنند، یا شوهران به زنان‌شان، یا هردو به هم.

— شما، اگر ممکن است، درباره‌ی مشکل خودتان حرف بزنید مهندس!

— هوم... مشکلِ خودم... بیست سال است که آن را به دوش می‌کشم... بیست سال...

آلنی، متعجّب نگاه کرد.

— بیست سال است که می‌دانید؟

— بله... مدّتِ خیانتش به من، بیش از بیست سال است. من بیست سال است که فهمیده‌ام. قبل از آن، ساده‌دلی ام فرصت نمی‌داد که چیزی را بد و کثیفْ ببینم و حس کنم.

— بدبختانه من قدرتِ حلّ این نوع مشکلات را ندارم، هرگز هم نداشته‌ام. من، در مقابلِ اینگونه مشکلات، فقط می‌توانم حیرت‌زده بشوم، و گیج. بیست سالْ تحمّل کرده‌یید و حال که ظاهرتان نشان می‌دهد که دیگر مَردْ نیستید و کاری از دستتان برنمی‌آید و همسرتان هم قاعدتاً باید حدود چهل-چهل و پنج سال داشته باشد، و فساد اینطور که شما می‌فرمایید، مُچاله‌اش کرده باشد و دیگر به هیچ دردْ نخورد، آمده‌یید سراغ بنده؟ دو سال هم گشته‌یید تا با چه مشقّتی مرا پیدا کنید تا از گردِ راه نرسیده بگویید که مارال‌تان بیست سال است منحرف است؟ شما، مرا دست می‌اندازید آقا یا واقعاً بعد از بیست سال آمده‌یید تا مسأله‌یی تا این حد کُهنه و مندرس و از دورْ خارج شده را با این شوروحالْ برایم قصّه کنید آقای مهندس، و اشکِ تازه‌ی تازه بریزید؟

— بله... بعد از بیست سال، فقط و فقط برای طرحِ همین مسأله‌ی کهنه‌ی مندرس آمده‌ام آلنی! آخِرْ من که نمی‌توانستم بی‌آبرویی ام را مثل پرچم افتخارْ دستم بگیرم و سنگر به سنگر پیش بروم. من که نمی‌توانستم عُقده‌هایم را پُشتِ سخنرانی های پُرشوروحالْ پنهان کنم و دور دنیا بگردم و نعره بکشم که زنم منحرف است. می‌توانستم؟ نه... من باید درِ دهانِ خودم را با دستهای خودم محکم می‌گرفتم تا صدایم درنیاید، و این، کار آسانی نبود و نیست آلنی آق اویلرِ قهرمان!

ـــ خُب چرا این کار را کردید آقای مهندس خادم‌عثمان؟ چه لزومی داشت که از یک طرف به خودتان دشنه فرو کنید و از طرف دیگر درِ دهان‌تان را بگیرید تا صدایتان درنیاید؟ چرا همان روز اول، ماهِ اول، سالِ اولْ طلاقش ندادید؟ می‌بخشید، امّا ! اگر گرفتار بیماریِ خودآزاری و چه بسا غیرآزاریْ نبودید و نیستید، چرا رهایش نکردید و پیِ یک زندگیِ آبرومندانه نرفتید؟ طلاق، طلاق... که حقّ هر انسان شریفی‌ست که می‌خواهد شریف بماند ـــ آقا! چرا از حقّ طبیعی و کاملاً اخلاقیِ طلاقْ استفاده نکردید و چرا نرفتید یک همسرِ مؤمنه‌ی نجیبِ مناسبِ خودتان بگیرید و زندگیِ به سامانی را شروع کنید؟

ـــ هوم... چقدر خوشحالم که می‌بینم قضاوتم درباره‌ی تو، در تمام این سالها، غلط نبوده است، و می‌بینم که تو حقیقتاً چیزی نیستی که به این همه دادوقال بیارزد. تو برای چنین مصیبتی، همان راه‌حل‌هایی را پیشنهاد می‌کنی که هر مغز کوچکِ از کار افتاده هم می‌تواند پیشنهاد کند. به اعتقادِ تو، که ظاهراً معبودِ یک نسل سیاسی هستی، طلاق، یک راهِ حلّ تمامْ عیار است؟ این است آن نظریه‌ی اجتماعیِ متعالیِ تو ـــ رهبرِ ده‌ها گروهِ مبارزِ اهلِ تفکّر و تحلیل ـــ نسبت به زنانِ منحرف؟ می‌گویند که تو در به کاربُردنِ منطق جدلی، بی‌نظیری آلنی! می‌گویند تو، آنقدر خوبْ از طریق مکالمه، حریفانِ خود را نرم‌نرمْ مغلوب می‌کنی که آنها دیگر تا پایان عمرشان به‌فکر دست‌وپنجه نرم کردن با تو نمی‌افتند. حالا، با استفاده از همان منطق و روش گفت‌وگو، به سوآل‌های من جواب بده! طلاق دادنِ مارال، مشکلِ کدام‌یک از ما را ـــ که درگیر با این مسأله بودیم ـــ حل می‌کرد؟ بله؟ با طلاق، کدام‌یک از ما فرورفتگانِ در منجلاب، نجات پیدا می‌کردیم؟ من، یا مارالِ من، که مستقیماً و مسلماً به یک هرجاییِ رسمیْ تبدیل می‌شد و به یکی از

آن خرابْ‌خانه‌های شاهنشاهیِ بخشِ ده می‌افتاد و امروز از او چیزی جز یک «لاشی» درمانده‌ی سفلیسیْ باقی نمانده بود که می‌توانست، در طول سالها، مردانِ بسیاری را آلوده کند و به خاک سیاه بنشاند؟ آیا این حادثه، واقعاً و اخلاقاً، از نظر سیاسی و اجتماعیْ به سودِ مارالِ من بود؟ یا طلاق، مشکلاتِ مرا حل می‌کرد و بدبختی‌های مرا از میان می‌بُرد؟ آلنی! من عاشقِ مارالم هستم، درست همانطور که تو عاشق مارالت هستی؛ شاید هم بیش. من زمانی عاشق مارال شدم که او بدکاره و هرزه نبود؛ یعنی به این بیماریِ خوفناک مبتلا نشده بود، درست همانطور که تو، زمانی عاشقِ مارالت شدی که به اعدامْ محکومْ نشده بود. همانطور که محکومیّتِ به اعدام، عشقِ تو را نسبت به مارال تقلیل نداد، همانطور سقوطِ مارالِ من، عشقِ مرا به او، به‌مخاطره نینداخت. مارالِ من، زمانی که همسر من شد، یک دختربچّه‌ی معصوم بود. شما می‌دانید. منحرف و فاسد و ساقط نبود. این، من بودم که شرایطِ مناسبْ برای سقوطِ او را فراهم آوردم. می‌فهمی آلنی؟ من، من، من آنطور نبودم که بتوانم او را از هرجهتْ ارضاء کنم، خوشنود کنم، پُر کنم، بی‌نیاز کنم. شاید، خدا می‌داند، شاید عیبی در من بوده که او را واداشته به دیگری و به دیگران پناه ببرد. نه؟ می‌توانی حرفم را بفهمی آلنی؟ اگر، به احتمالِ یک در میلیون هم، عیب از من بوده، من چطور می‌توانم مارالم را به جُرمِ نقصی که در خود من وجود داشته، از خانه‌ام بیرون بیاندازم؟ هوم؟ از این گذشته، من، با سودای اینکه زنی تمام عیارْ داشته باشم، راه‌های فساد را برای مارالم گشودم: من او را به کلاس و مدرسه‌ی زبان فرستادم تا مدیر آن مدرسه، عاشق مارالِ من بشود و آنچنان عاشقانه به او نگاه کند و سخنان عاشقانه به او بگوید و موسیقی عاشقانه برای او پخش کند که مارالِ معصومِ مظلومِ من فریفته شود و به دام و کامِ او بیفتد. من مارالم را، بزرگوارانه و

ساده‌لوحانه، با مدیرانِ کارگاه‌های خودم و با دستیارانم آشنا کردم و شادمانه، او را و زیبایی اش را به رُخِ همکارانم کشیدم و آنها هم نامردانه و ناجوانمردانه از سفرهای من سوء‌استفاده کردند و مارالم را به بیراه کشیدند. من، خانه‌ام را محلِّ پذیراییِ از مردانِ نامردی کردم که نگاه‌شان پاک نبود، روح‌شان پاک نبود، و با اینکه زن و بچّه داشتند، از زنِ من نگذشتند. من، آران، پسر خاله‌ی مارال را با خودم به تهران آوردم و به او، در خانه‌ام، در کنار مارالم جا دادم ــ در حالی که می‌دانستم که این دو، قبل از ظهورِ من، همدیگر را می‌خواسته‌اند. «طلاقش می‌دادی و خلاص می‌شدی»، نه؟ آیا می‌توانی بگویی که چه مقدار از گناهانِ خوفناک مارالِ من به گردنِ من است؟ آیا می‌توانی بگویی که من چگونه دانگی برسر فاسد کردنِ مارالم گذاشته‌ام و چگونه می‌توانستم نگذارم، و حال که گذاشته‌ام و به این روز افتاده‌ام، منطقاً و اخلاقاً چه باید بکنم؟ از اینها گذشته، اگر من همسرم را، به جُرمِ فساد، طلاق می‌دادم و رهایش می‌کردم تا به یک فاحشه‌ی رسمی کنار خیابان «پهلوی» و «شاه» و «شاهرضا» تبدیل شود، آیا می‌دانی که پدر و مادرش از غُصّه‌ی بی‌آبرو و بدنام شدنِ یک دختر ترکمن ــ که دخترشان بود ــ خودکشی می‌کردند؟ و برادرهایش، بلافاصله برای کشتنِ مارالِ من ریسه می‌شدند تهران و هر کدام، لااقل، ده ضربه‌ی دشنه در تنِ این زنِ اسیر فرو می‌بُردند، و همین برادرها، با شرایطی که تو برای ترکمن‌ها دُرُست کرده‌یی، بدون تردید به اعدام محکوم می‌شدند و زن و بچّه‌هایشان آواره و بی‌سرپرست می‌ماندند؟ و من، زیر فشار وجدان و از غُصّه‌ی نامردی‌هایی که در حقّ این خانواده کرده بودم، خیلی زود می‌مُردم؟

آلنی! به خدا قسم که از زندگیِ واقعی، هیچ چیز نمی‌دانی. زندگی را تجربه نکرده‌یی؛ درک نکرده‌یی؛ حسّ و لمس نکرده‌یی. تمام عمر، در

تاروپودِ «من» وحشتناکِ خودت بوده‌یی، اسیر خودت، درمانده‌ی خودت، مغلوبِ خودت. عرفانِ تو، سیاستِ تو، انسانیت تو، و عشق تو، همه مملو از ریا و دو رنگی ست آلنی! همه کذب است و نُمایش. آن «منطق جدلیِ» تو به درد زندگیِ روزمرّه نمی‌خورد؛ اصلاً به درد زندگی نمی‌خورد. آن منطقِ نمایشی و آن روشِ مکالمه فقط برای کسانی خوب است که با زندگیْ قطع ارتباط کرده‌اند و گرفتار تخیّلاتِ بیمارانه و خودفریبیِ استدلالی شده‌اند؛ برای کسانی خوب است که عاشقانه به دیدنِ تو می‌آیند تا مغلوبِ تو شوند و تا آخرِ عمر، این مغلوب شدن را همچون نشانِ افتخار به سینه بکوبند...

تو، آلنی، وَهم‌زده‌ی خیالباف! بارها و بارها، در سخنرانی‌ها و مقاله‌هایت از روشهای مناسبْ جهت نجاتِ زنانِ منحرف ــ که در متنِ نظام‌های استعماریْ به انحراف کشیده شده‌اند ــ سخن گفته‌یی. تو بارها و بارها شعار داده‌یی که فساد، عُمدتاً، زاییده‌ی عملکردِ نظامِ حاکمِ فاسد است، و اگر نظامی، مُطهّر و اخلاقی باشد، مردمِ وابسته به آن نظام هم ناگزیر طاهر و اخلاقی خواهند شد. تو عربده‌ها کشیده‌یی که زنانِ آلوده را باید از اعماقِ آلودگی‌های سلطنتی بیرون کشید، دردها و بیماری‌هایشان را شفا بخشید و خوشبختی و آسایش را به آنها پیشکش کرد. تو نعره‌ها کشیده‌یی که تن‌پرستی و منْ‌پرستی، هر دو از بیماری‌های زاییده‌ی نظام سرمایه‌داریِ فاسدِ نامتعادل است. آلنیِ سیه‌بخت! آیا می‌فهمی و حس می‌کنی که شعارهایت، تا چه اندازه از واقعیّاتِ عینی و ملموسِ زندگی دور است، و تو تا چه حد، در میدانِ عمل، نافیِ اعتقاداتِ خودت هستی؟ می‌فهمی که با آن همه حرف، آن همه فریاد، آن همه نوشته و آن همه تیر انداختن و کشتن و منفجر کردن، به‌مجرّدِ اینکه در مقابلِ واقعیّتِ حضورِ مردی قرار می‌گیری که زنش بیست سال است به او خیانت می‌کند و او

بیست سال تاب آورده و تحمّل کرده و دَم نزده، احمقانه‌ترین و کثیف‌ترین راه‌حل‌ها را نشان می‌دهی و می‌گویی: «خُب چرا وقتی اوّلین خطا را مرتکب شد، مثل یک تکّه دستمالِ مستراح، به زباله‌دانِ مخصوص اینطور دستمال‌ها پرتابش نکردی و بعد نرفتی یک زنِ تمیز دیگر بگیری و بی‌اعتنای به‌وجدان انسانی، با این یکی بخوابی؟» می‌فهمی آلنی اوجا که چه هستی و که هستی؟ حس می‌کنی که چه آینه‌ی صاف و پاکی را در برابرت قرار داده‌ام؟ حس می‌کنی که من ـــ عثمان خادم‌عثمانِ تحقیر شده ـــ برای نشان دادنِ هیچ بودنِ تو، به خودت، دروغ بودنت، و فاسد بودنت، و گندم‌نُمای جوفروش بودنت، و هرآنچه می‌نُمایی نبودنت، چگونه بیش از بیست سال ـــ حدود سی سال ـ صبر کرده‌ام و دندان بر جگر گذاشته‌ام و رُسوایی به‌پا نکرده‌ام؟

بله... می‌دانم. صبر می‌کنی، صبر می‌کنی، و سرانجام، وقتی خالیِ خالی شدم و از نَفَس افتادم و تمام شدم، با نهایتِ وقار می‌پرسی: «خُب مهندس خادم‌عثمان! تو که همه‌ی این مطالب را درباره‌ی من می‌دانستی، و می‌دانی، به چه دلیل، دو سال به دنبالم گشتی و این همه عذاب کشیدی تا پیدایم کنی؟» نه؟ چنین سوآلِ مبتذلِ احمقانه‌ی پیش پا افتاده‌یی در چنته‌ات نیست؟ هست. مُسلّم می‌دانم که هست. جواب می‌دهم و می‌روم.

من، بیست سال، بیست سالِ تمام، از این درد، از این مصیبت، و از این زخم چرکین، با هیچکس سخن نگفتم، با هیچکس؛ چرا که درمیانِ دوستان و خویشان و حتّی برادرانم، هیچکدام را به‌قدرِ کافیّ مورد اعتماد نمی‌دیدم، و راستش، نمی‌دانستم ـــ با قاطعیّت ـــ که کدامشان، با نهایتِ بی‌غیرتی، لقمه‌ی حرام از سفره‌ی من برداشته‌اند، کدامشان برنداشته‌اند. به‌خاطرِ همین هم، بیست سال، بیست سال تمام، خون خوردم، درد کشیدم،

سوختم، لِه شدم، پیر و کمرشکسته شدم و دهان بازنکردم، تحمّل کردم و رسوایی به پا نکردم. فساد و وقاحتِ مارالم را دیدم و آن را پیراهنِ عثمان نکردم و دوره نیفتادم و مظلوم‌نُمایی نکردم... امّا عاقبت... عاقبت دیدم که دلم می‌خواهد با یک نفر، فقط یک نفر، درددل کنم. دیدم که نمی‌توانم بمیرم و این بُغضِ فشرده‌ی در گلومانده، این سرطانِ قلب و مغز و روح را با خودم به گور ببرم. دیدم که قادر نیستم، نیستم که بازهم این سکوتِ زهرآلود را حفظ کنم. دلم می‌خواست با یک رازدارِ با ایمان، درددل کنم؛ حرف بزنم؛ خودم را خالی کنم؛ بُغضم را بترکانم، خودم را سبک کنم، یک نفسِ راحتِ راحت بکشم و بعد بمیرم...

آنوقت، با همه‌ی بی‌اعتقادی‌ام به تو، و با اینکه تو را، از همان برخورد اوّل، موجودی نُمایشی و دلقکی که نقشِ قهرمان را بازی می‌کند، و دروغگویی که حتّی به خودش هم دروغ می‌گوید، یافته و شناخته بودم، به این فکر افتادم که نکند اشتباه می‌کنم، نکند پیش‌داوری می‌کنم، نکند واقعاً تو را نشناخته‌ام و نشناخته قضاوت کرده‌ام... شاید تو همان کسی باشی که مردمِ کوچه و بازار می‌گویند، که ترکمن‌ها می‌گویند، که مبارزان و مؤمنان و آزادیخواهان می‌گویند... شاید تو، به‌عنوان آلنی آق‌اویلر، دروغ نباشی... و شاید، من که هیچکس، هیچکس، هیچکس را در دنیا ندارم، بتوانم دردهایم را با تو درمیان بگذارم... و حالا، خودت حتماً حس می‌کنی که چقدر کوچکی آلنی، چقدر پست و حقیر و ناچیزی، و چقدر دوری از آن آلنی آق‌اویلرِ مؤمنِ پاکدامنِ خالصِ مُرید علی، که پیش روی دیگران ساخته‌یی، و حس می‌کنی که من ـــ عثمان خادم‌عثمان ـ برای نشان دادن تو به خودت، و هیچ بودنت، و فاسد و منحرف بودنت، چگونه بیش از بیست سال صبر کرده‌ام، و دندان بر جگر گذاشته‌ام، و دَم نزده‌ام... حتماً

عثمان خادم‌عثمان، یک‌بار دیگر، گریه امانش نداد که به دشنام‌گویی اش ادامه بدهد. یک‌بار دیگر دستمالِ خیس از اشک و کثیفش را بیرون آورد و با آن، چشم‌ها و گونه‌ها و پیشانی اش را پاک کرد.

آلنی، صبر کرد تا عثمان، حرفش را دنبال کند. عثمان، متوقّف شد.

آلنی، ناگزیر، افتاده و شکسته گفت: متأسّفم. مرا ببخشید مهندس خادم‌عثمان! سوآل‌تان را عجولانه و سرسری جواب دادم، و بدونِ تعمّق و تفکّر. تصوّر نمی‌کردم تا این اندازه عمیق و دقیق و با فرهنگ باشید، و در عین حالْ آشنا با من و نزدیک به من. خجلم مهندس، و البته بسیار هم خسته و دردمند. شما با این اطّلاعاتِ جامعی که درباره‌ی آلنی اوجای چوپان و عقاید او دارید، قطعاً این را هم می‌دانید که آلنی، سر درد، پا درد، درد کلیه، زخم‌معده و تشنّجِ عصبی دارد. آلنی، قلبِ سالمی هم ندارد. مجموع اینها باعث شده که او توانایی برقراری ارتباط با دیگران را از دست بدهد — در عین حال که بسیاری از مطالبی که درباره‌ی او گفتید، درست است و غیر قابل انکار. آن سوآل هم به ذهنم آمد که «چرا به دیدنِ من آمده‌اید؟» امّا پس از شنیدنِ توضیحات و دلائل شما سوآلم را پس گرفتم. به‌هرحال، بسیار متأسفم عثمان خادم‌عثمان، و از آنچه شتاب‌زده گفتم، عُذر می‌خواهم. واقعاً عُذر می‌خواهم. دستت، و پایت را می‌بوسم عثمان!

عثمان، قدری نرم شد و فرودآمد. عوض نشد، تسلیم نشد، کنار نیامد؛ امّا قدری نرم شد و باز به نرمی آغاز کرد: آلنی! عُذرخواهیْ جهان را عوض نمی‌کند، همانطور که نصیحتْ جهان را عوض نمی‌کند، همانطور که پاسبانْ جهان را عوض نمی‌کند، آزادیخواهانْ جهان را عوض نمی‌کنند، و

نگره‌های غیرِ کاربُردی...

مشکلِ بزرگِ جهانِ ما، فساد است آلنی، و فساد، بیش از آن شیرین است که تو بتوانی با کمکِ پاسبان و نظراتِ سیاسی و موعظه با آن مقابله کنی...

آلنی! بفهم و حس کن! آنها که فساد می‌کنند، احساسِ درماندگی و ذلّت می‌کنند، و آنها که فساد نمی‌کنند، احساسِ مغبون‌شدگی. آنها که به همسرانِ‌شان خیانت می‌کنند، این را، لااقل این را می‌فهمند که هیچ چیز نیستند، باطل‌اند، لجن‌اند، مُتعفّن‌اند، خیانتکارند و آلتِ آلتِ خویشند؛ و آنها که نسبت به همسران‌شان همچون قدّیسانْ رفتار می‌کنند، و در نهایتِ طهارت، پیوسته از خویش می‌پُرسند که آیا همین گونه باید بود که ما هستیم؟ آیا طاهرانه زیستن، اوجِ زیستن است و اوجِ بهره‌گیری از زندگی؟

هیچکس، جوابی نمی‌دهد؛ جوابی که به راستی قانع کننده باشد؛ و همین هم تأسف‌انگیز است.

آلنی! جهانِ ما: جهانِ من، جهانِ تو، جهانِ همسرانِ ما، و جهانِ فرزندانِ ما، روز به روز گندیده‌تر از پیش می‌شود؛ فاسدتر، تهوّع‌آورتر، آلوده‌تر، بیمارتر، منحرف‌تر... و تو... تو که به اصطلاحْ یک انقلابیِ واقعی هستی، یک رهبر سیاسی، یک انسانِ اخلاقیِ با ایمان، هیچ غلطی برای جهان نمی‌کنی، برای میهنت نمی‌کنی، برای محلّه‌ات، برای رختخوابت. نمی‌کنی و نمی‌توانی بکنی. دردْ اینجاست.

مارالِ تو خوب است، فقط به این دلیل که سیاسیِ حرفه‌یی بودن را انتخاب کرده است، یعنی تمامِ عمرْ رنج کشیدن را انتخاب کرده است؛ مارالِ من بَد است، فقط به‌خاطر آنکه بَد، جذّاب‌تر از خوب است، شیرین‌تر، هیجان‌انگیزتر، پُرو‌پیمان‌تر، لذّت‌بخش‌تر... من، در طول بیست

سال، لحظه به لحظه، تشنّجاتِ مملو از لذّتِ مارالم را، وقتی در مسیر تازه‌یی قرار گرفته و فساد تازه‌یی را آغاز کرده، حس کرده‌ام: عوض شدنِ رنگ گونه‌هاش را، تپشِ قلبش را، تغییر حالتِ چشمانش را. هیچ چیز، هیچ چیز، هیچ چیز نبوده که بتواند از من پنهان نگه دارد... امّا چه کنم، چه کنم، چه کنم آلنی؟ چه کنم؟ پاسبان بیاورم؟ بی‌آبرویی راه بیندازم؟ فریاد بکشم؟ زنی تا آن‌حد ظریف و ناتوان را با مُشت و لگد بزنم؟ یکی از آن مردانِ نامرد را به دادگستری بکشم؟ موضوعِ روزنامه‌ها شوم؟ یا نه... طلاقش بدهم و خودم را خلاص کنم؟ بسیار خوب! چشم! همه‌ی این کارها را می‌کنم؛ امّا زنِ من، اوّلین و آخرین زنِ منحرف شده‌ی دنیا نیست آلنی؛ همانطور که مردانی که مارالِ مرا فریب می‌دهند و به سقوط می‌کشند، اوّلین و آخرین مردانِ هرزه‌ی بی ناموسِ بد کارِ لذّت‌پرستِ فاسدِ جهان نیستند. اصولاً، «زنِ من»، مسأله‌ی من نیست؛ زنانِ فاسد، مردانِ فاسد، و جهانِ فاسد، مسأله‌ی من است.

تو گفته‌یی، بارها و بارها، که مارالِ تو خوب است؛ چرا که سیاسیْ اندیش است و در اندیشه‌ی دردهای مردم؛ امّا نمی‌گویی چطور شد که مارالِ تو سیاسی اندیش شد، مارالِ من بستراندیش. تو، سالهای سال، مارالت را به‌حال خودش رها کردی و آمدی تهران؛ در بهترین سالهایی که می‌توانستی او را بسازی و بار بیاوری، و او، در غیاب تو ساخته شد، پرداخته شد، بار آمد و شکل گرفت ــ بی آنکه تو داتگی بر سر این شکل گرفتنْ بگذاری. پدرش هم آدم بی سروپایی بود. همه می‌دانند. مادرش هم اصلاً وجود نداشت. مارالِ تو، زنی شد از تو محکم‌تر، جدّی‌تر و سرسخت‌تر. همه می‌دانند. من هم برای کارهای جاری‌ام، چند سالی، مارالم را تنها گذاشتم، و او هیچ چیز جز یک تکه قاب دستمالِ چرک که صدها نفر با آن، دستهای آلوده‌شان را پاک کرده بودند، نشد...

آلنی! دنیا را باید عوض کنی، نه مارال مرا و همه‌ی مارال های نظیر مارال مرا... و این کاری‌ست که از شما عاشقانِ حرفه‌ی قهرمانی و نمایشگرانِ صحنه‌ی سیاست برنمی‌آید... آلنی! تو مشروب می‌خوری؟

ــ نه. تا به حال که نخورده‌ام عثمان!

ــ کاش، گاهی، گاهی، یک ذرّه می‌خوردی. کسی همچونِ تو که ــ مثلاً ــ سراپا طهارت است، با چند قطره‌ی گناه، به گناهْ آلوده نمی‌شود آلنی! اگر تو را ــ با آن صداقتِ باطن که مُدّعیِ آن هستی ــ به جُرمِ جُرعه‌یی نوشیدن، به جهنّم ببرند، بدان که بهشت، خالیِ خالی خواهد ماند. کاش گاهی، کمی می‌خوردی، و کاش، امشب، یکی از همان «گاهی»ها بود. آنوقت می‌توانستیم... لااقل شاید شاید شاید می‌توانستیم مثل دو رفیقِ قدیمی، دو دوست، که عزیزترین‌هایشان را به ناگهان، یکجا، از دست داده‌اند، گریه کنیم. شاید می‌توانستم حالیِ تو کنم که مارالِ من، بخشی از مارالِ توست، و مارالِ تو، سهمی از مارالِ مرا دزدیده است، و همه‌ی زنانِ بدکارِ دنیا، مارالِ تو هستند... امّا نه... هیچ فایده ندارد. یخ نیستی که گرمیِ میْ آبت کند، آهن نیستی، که حرارتِ غم، ذوبت کند... تو، آنطور که آشنایانِ قدیمت می‌گویند، سنگی، سنگی آلنی، و من آنقدر حرارتْ در چنته‌ام نیست که سنگ را ذوب کنم، بسوزانم، خاکستر کنم... خدایا! چرا آمدم؟ و حالا، چطور برگردم؟ برخاستن، به‌راه افتادن، از این در بیرون رفتن، بارِ این تنِ خفّتْ کشیده را به‌دوش کشیدن، آسان نیست... من... هزار بار سنگین‌تر از زمانی هستم که پا به این کلبه گذاشتم؛ سنگین از خجالتِ اینکه شرم‌آورترین دردهایم را به کسی گفته‌ام که دردْ نمی‌شناسد. اگر مختصری، قدری، ذرّه‌یی درد می‌شناخت، آنوقت، آلنی بودنْ معنا

داشت؛ گریختن، تیر انداختن، ساواکی کشتن، زخم برداشتن، سخنرانی کردن، فریاد کشیدن، اعلامیه دادن... نه... تو باید هزاران سال و هزاران فرسنگ راه را طی کنی تا به اولینِ منزلِ دردِ من برسی... و تا به درد من نرسی، به درد هیچکس نرسیده‌یی... تو، صِفری آلنی، صِفر... صِفر...

آلنی، هیچ اعتراض نکرد؛ هیچ نگاهِ تُند بر خادم‌عثمان نینداخت؛ هیچ توضیحی نداد. نه تُرُش‌رویی نشان داد، نه لبخند زد، و نه برخاست تا خادم‌عثمان را به برخاستن و رفتن وادارد. خادم‌عثمان، خود، ناگزیر، برخاست، و آلنی، نعش‌وار، از پیِ خادم‌عثمان، و به دنبال او، با فاصله، تا دَمِ در رفت. خادم‌عثمان، جلوی در، زیر لب گفت: «شاید این بهترین شکلِ ممکن بود...» و رفت؛ و پس از دقیقه‌یی که خادم‌عثمان و راهنما در دل تاریکی فرو رفتند، آلنی از اتاقک خود بیرون آمد و آهسته آهسته، به سوی تپه‌هایی دور از قرارگاه رفت و قدم‌زنان رفت تا جایی که دورتادورش، دیگر، هیچ چیز و هیچ کس نبود و کورسوی چراغی نبود و صدای زوزه‌ی سگی نبود...

آلنی، آنجا، به زانو افتاد ــ آرام، در بُهتی نعش‌وار؛ و دست‌هایش را آهسته به سوی آسمان بلند کرد آنسان که مردی مذهبی می‌کند، آنسان که مؤمنی تمامْ عیار، و زمزمه‌یی را آغاز کرد که ابتدا به آوازی ترکمنی شبیه بود، به زمزمه‌ی ذکر، و آنگاه با گریه‌یی نرم درآمیخت، و آنگاه با های‌های گریه‌یی خوفناک، آنگاه با فریادهایی جگرخراش و دیوانه‌وار.

ستارگان، اگر ممکن‌شان بود، گوش‌ها را می‌بستند.

از جمیع سخنانِ آلنی، تنها همین شنیده شد ــ که با نعره‌های آسمان‌خراش می‌گفت ــ: خدایا! دردم از تحمّلم بیشتر است، رنجم از صبوری‌ام. خدایا! روحم گنجایش این همه مصیبت را ندارد. خدایا! به

دادم برس! به دادم برس!

...

عاقبت، صدای گریه و ناله‌ی آلنی، از پیِ رسیدن به اوجِ ممکن، فرو افتاد. های‌های گریه به هِق‌هِقی کم صدا مُبدّل شد و آنگاه بارانِ اشکِ بی صدا... و آلنی درخود فرورفت، خمید، مچاله شد، بسته شد... و سکوتی غریبْ آمد؛ سکوتی که صدای گریه‌ی آلنی، گهگاه، جای‌جایِ آن را سوراخ سوراخ می‌کرد...

آسمان سیاه و پُرستاره‌ی شبِ آغازِ ماه، پُر از بی‌نهایتْ بود. بی‌نهایت‌های بسیار، بر فراز سر آلنی، از چندین و چند سو بال گشوده بودند، و علیرغم بی‌نهایت بودن‌شان، در نقاطی، می‌کوشیدند که در هم نفوذ کنند. هر بی‌نهایتی می‌کوشید که با ذرّاتِ هیچِ خود ــ که هرکدام، بی‌نهایتْ هیچ را در درون خود داشتند و ترکیبِ همین هیچ‌های بی‌نهایت بود که آن نقاطِ متمایل به تداخلِ بی‌نهایت‌ها را می‌ساخت ــ به بی‌نهایت‌های همسایه هجوم بَرَد و در آنها ادغام شود و از چندین و چند بی‌نهایت، بی‌نهایتِ بی‌نهایت را بسازد؛ و آلنی که اینک به آسمان و به این بازیِ شگفت‌انگیزِ ذرّاتِ هیچ و امواجِ هیچ و تشکّلِ هیچْ می‌نگریست و حیرانِ این بازیِ بدیعِ آسمانی بود، ناگهان، صدای استوارِ دکتر خسرو خسروی را شنید.

ــ می‌بخشی آلنی... می‌بخشی که آمدم اینجا و در یک گوشه‌ی خلوت نشستم و ناگزیر، حرف‌هایت را شنیدم. صدای گریه‌ی تو تا یک فرسنگ دور از اینجا هم می‌رفت. تو اینجا پنهان نشده بودی، خلوت نکرده بودی، از دیگران نَبُریده بودی... این دیگران بودند که به تو این خلوت را بخشیدند... امّا من نتوانستم... گفتم نکند که این غریبه، بان خبر مرگِ یکی دیگر از بچه‌هایت را برایت آورده که تو اینطور زار می‌زنی و فریاد

می‌کشی. گفتم شاید به دردت برسم و کمکت کنم... امّا... امّا... آلنی!
حالا دیگر چاره‌یی ندارم جُز اینکه بپرسم: تو چطور، با خدایی که نداری، اینطور حرف می‌زنی؟ تو اگر می‌گویی ـــ و به همه‌ی ما گفته‌یی ـــ که یک طبیعتْ‌گرای خالصی و به هیچ چیز جُز طبیعتْ اعتقاد نداری و ما حرفهایت را باور کرده‌ییم، با اینطور زار زدن و فریاد کشیدن و التماس کردن، از کدام خدا تحمّلِ دردْ می‌خواهی؟ کدام خدا، آلنی؟ کدام خدا؟

آلنی سکوت کرد.

خسروی سکوت کرد.

آلنی، به سکوت، دوام و استحکام بخشید.

خسروی، به آن ضربه‌یی زد: جوابم را نمی‌دهی؟ هیچ؟

ـــ من... من تا این لحظه، هیچکس، هیچکس، هیچکس را نیافته‌ام که «بی خدا»ی مطلق باشد، یا مطلقاً بی خدا باشد. دیده‌ام و حس کرده‌ام که هرکس، به‌تعبیری، خدایی دارد. من این را دانسته‌ام و بی‌تردیدْ دانسته‌ام: هر کس، به شکل و روشی خاص خود، خدایی دارد. من در باب ماهیّتِ این خدا حرفی ندارم که بزنم؛ امّا این را می‌دانم که این خدا نمی‌تواند بی‌نهایتْ نباشد؛ چرا که به‌مجرّدِ نهایتْ‌پذیری، از مقام خدایی، خلعْ می‌شود. خدایی که حدّپذیر باشد، خود، خدایمندیِ خویش را نفی می‌کند و به بُتْ‌واره‌یی تبدیل می‌شود، و انسانی که خدای محدودی را در دل خود باور داشته باشد، آن خدا را غلط ساخته است یا غلط شناخته است. هرکس، به‌تعبیری، خدایی دارد که آن خدا بی‌نهایت است و چون بی‌نهایت شد، حاملِ جمیع نهایت‌هاست و چون حاملِ جمیع نهایت‌ها شد، مطلق است و چون مطلق شد، ناگزیر، تنهاست؛ تنهای تنها؛ و چه تفاوت که متعلّق به چه کسی باشد...

ـــ بُهت‌آور است آلنی! بُهت‌آور است... این حرفهایی که تو می‌زنی، در واقع، چیزی جُز درس‌های مُقدماتیِ فلسفه، آن هم فلسفه‌ی فراطبیعی، نیست... فلسفه‌یی که ما، از بُن، مردودش می‌شناسیم... تو چطور راه افتادی، و این همه راه را پیمودی و این همه جان کندی و سرانجام به‌همانِ جایی که از آنجا آغاز کرده بودی، رسیدی آلنی؟ بُهت‌آور است واقعاً... بُهت‌آور...

ـــ برای تو تنها نیست که بُهت‌آور است دکتر خسرویِ عزیز من! برای من نیز هست... پس بیا بگذر! بیا بگذر خسرویِ خوب و جان برکف! بیا از سرِ جمیع خطاها و کودکی‌های من بگذر! من، دردمندِ آواره‌یی هستم. آنچه دارم که در راهِ شما بدهم، این تَنِ ناقابل است و این قدرتِ تفکر و این امکانِ بسیار محدودِ شفابخشی و این کوه تجربه‌های مبارزه‌یی... همه را در طبق اخلاصْ آورده‌ام، و می‌دهم، و هرلحظه که اراده کنید، آماده‌ام ثابت کنم که در راهِ آرمان‌های انسانی شما، هستی‌ام را قربانی خواهم کرد. این، آیا، شما را بس نیست؟ خسرویِ عزیزِ من! چرا گمان می‌بری که من، اگر در کوهستان‌های رفیع شما، فریادِ یا ربِّ یا ربم به گردون برسد، با این فریادها به حریم شما تجاوز کرده‌ام؟ پس... بگذریم... بگذریم؟

ـــ چون تو آلنی آق اویلر هستی، بگذریم...



یکی از یارانِ آلنی، نامه را به دست آلنی داد.

ـــ مهندس عثمان خادم‌عثمان، خودکشی کرد. از او یک نامه برای تو مانده است که همین است و آن را روز قبل از خودکُشی برای من فرستاده. جسد مهندس خادم‌عثمان، هنوز در پزشکیِ قانونی ست.

ـــ من می‌خواهم به تهران بروم. هم الآن. من می‌خواهم در مراسم

ختم عثمان، آنجا باشم...

•

به آلنی، یک دست لباسِ ساده‌ی روحانیانِ اهلِ سُنّت را پوشاندند. ریش انبوه او را سفید سفید کردند، و سبیل‌ها و ابروان و دور سرش را هم.

سالها بود که مأموران، چهره‌ی آلنی را ندیده بودند.

•

آلنی، مراسم را، از دور پایید ــ صبورانه و بی‌خود از خویش.

زمانی که مارالِ عثمان‌خادم، جلوی در ظاهر شد تا با گروهی از مهمانانْ خداحافظی کند، آلنی، خود را از پُشت به او رساند و آهسته گفت: خانم خادم‌عثمان!

مارال، سرش را گرداند و درجا آلنی را شناخت. قامتِ رشید آلنی، نگاهِ نافذ و جوان مانده‌ی آلنی، صدای گرم آلنی، و افسانه‌ی آلنی ترکمن، در حافظه‌ی زن، جایی عظیم باز کرده بود.

ــ آه... آلنی!

ــ شوهر شما همه چیز را به من گفت. قبل از خودکشی به دیدنم آمد و تمامِ داستانِ فساد و خیانت‌های شما را به من گفت. آمدم تا با خبرتان کنم که از آلودگی شما و علّت خودکشی شوهر مظلومتان با خبرم، و ترکمن‌های شریف نجیب، از این پس، شما را حتّی برای یک لحظه هم آسوده نخواهند گذاشت...

ــ آلنی! آلنی! این حرفها چیست که می‌زنی؟ من مدّتهاست، سالهاست که در آرزوی دیدن تو هستم. تو را می‌خواهم آلنی! شوهرم را ول کن! او دیگر رفته پیِ کارش. به من نگاه کن! بیشتر از سی سال است که آرزوی تو را دارم... مرا با خودت به گوشه‌ی دنجی ببر! یک ساعت، فقط

یک ساعت... بعد از آن، تا پایان عمرم، هرچه بگویی اطاعت می‌کنم. تارک دنیا می‌شوم، چریک می‌شوم، هرچه بخواهی می‌شوم آلنی! نجاتم بده!

مارال، هنوز و همچنان، شتابان و التماس کنانْ سخن می‌گفت که دست چپِ آلنی ــ که دستی بسیار قدرتمند و کارآمد بود ــ ناگهان به ناگهان، با سرعتی که دست را رؤیت‌ناپذیر می‌کرد، هوا را پاره کرد، تا آنجا که می‌توانست امّا هرگز نتوانسته بود، در مسیرِ بالای شانه‌ی راست، دور شد، و شکافِ هوا هنوز از هوای بیرون ریخته از مسیرْ پُر نشده بود که دست، از همان راهِ رفته، رؤیت‌ناپذیر، در خلاء، بازگشت و در صورتِ زن فرورفت. صدای شکستن چیزی آمد: درختی تنومند، قدحی سُفالین، یا یک آینه‌ی قدّی؛ و صدای افتادنِ لاشه‌ی غول‌پیکری بر زمین. آلنی، به شیوه‌ی خویش، چند قدمْ نرم و آهسته و خونسردانه برداشت، تا مردی فریاد کشید: «او زد... بگیریدش! نگذارید فرار کند! بگیریدش! پاسبان! او زد!» و آلنی، دوید به‌طرف موتورسیکلتی که کنار خیابان متوقّف بود و روشن، و پُشت راننده جهید، و راننده را تنگ چسبید و صدای گازِ گُرکننده‌ی موتور بلند شد و دودی غریب، غلیظ، سیاهِ سیاه، یک منطقه‌ی وسیع را در فضای موتورْپُر کرد...

•

مارالْ خادم‌عثمان، قبل از مرگ، نتوانست کلمه‌یی بگوید یا با اشاره‌یی، ضارب را بشناساند. شاید هم دلش نخواست آلنی اوجای ترکمن را لو بدهد. دو شبانه‌روز، تقریباً، دربیهوشیْ ماند. آنگاه، آن بارِ سنگینِ گناه را بست و رفت.

دو نفر، امّا، در همان دقایقِ نخستین، با اطمینانِ کاملْ اعلام کردند که این ضربه‌ی لِه کننده‌ی استخوانْ‌شکن را فقط آلنی آق‌اویلر می‌توانسته

بزند و یا یک قهرمانِ مُشت‌زنی. این دو نفر، از آشنایانِ بسیار قدیمیِ ما بودند: تیمسار صیرفی و سرهنگ امجدی. پس اینگاه، شاه، فریاد زد؛ تهران در محاصره‌ی کاملِ نیروهای امنیتی، شهربانی، ژاندارمری و نیروهای امدادی درآمد، آلنی نتوانست با سرعتِ لازم تهران را ترک کند و به نقطه‌یی امن برود. شاید هم نخواست. آلنی، نخواست که برود؛ نخواست، حتّی، چندان که باید پنهان بماند. آن پلنگِ پیر، شاید، صیّاد را می‌جُست.

آلنی را، موقتاً، در خانه‌یی جای دادند تا فرصتِ مناسب به دست آید.

فرصت مناسب به دست نیامد، و آلنی را به خانه‌ی دیگری منتقل کردند... و به خانه‌ی دیگری...

●

مارال برای آلنی نوشت: آقای من! چرا این کار را کردی؟ چرا؟ مگر تو، همیشه، در تمامِ عُمر، نگفته بودی که اصلاحِ فردیِ جامعه، هیچ مشکلی را حل و هیچ دردی را دوا نخواهد کرد؟ تو چطور توانستی دست به کاری بزنی که صرفاً از عواطفِ شخصیِ تو، در خطِّ حلِّ یک مشکلِ احساسیْ سرچشمه می‌گرفت؟ تو چطور توانستی آلنی؟...

آلنی جواب داد: بانوی بزرگوار من مارال! مسأله‌ی همسرِ خادم‌عثمان، یک مسأله‌ی شخصی نبود، و نیست. فحشاء، مسأله‌ی زمانِ ما و جهانِ ماست. تا تَنْ طاهر نباشد، روح به طهارتْ نخواهد رسید. تا جسمِ انسان آلوده است، جهانی مُنَزّه نخواهیم داشت. به خوشبختیِ راستینِ ژرف، تنها در پناهِ طهارت می‌توان رسید.

حرکت من در مورد همسر یک مردِ دردمند که از شدّت دردمندی، خویشتن را به دار آویخت، حرکتی ست نُمادین؛ همچنان که اقدام مهندس

خادم‌عثمان...

●

مارال برای آلنی نوشت: آقای من! کاش پیش از اینکه همه‌ی راه‌ها بسته شود، به تو می‌گفتم: همسر خادم‌عثمان، مدّتی پیش، با زحمتِ بسیار مرا یافت و به دیدنم آمد. شاید همزمان با آمدنِ خادم‌عثمانْ نزد تو و شاید کمی زودتر. او، با وقاحتی کم نظیر، از فساد خویش با من سخن گفت؛ با همان غشغشه‌های خنده و همان بزکِ تهوّع‌آور که می‌شناختم. او، ضمنِ همه‌ی حرفهای زننده و دردناک‌ش، نکته‌ی بسیار پُر ارزشی را هم بیان کرد. او گفت: «من، جسمم آلوده است، عثمانْ ذهنش. من ذهنم پاک است عثمان جسمش. باید معلوم شود که اعتبارِ کدام‌یک بیشتر است و فسادِ کدام‌یک بیشتر. عثمان، پیوسته، در ذهنش فساد می‌کند، یعنی یکسره به فساد می‌اندیشد؛ و من، کاملاً تسلیم جسمم هستم. این مسأله‌ی ماست.» و تو، آقای من! می‌بایست پیش از آنکه به قاضی بروی و حکم محکومیّت آن زن را بگیری و اجرا کنی، به این مسأله فکر می‌کردی!

آلنی جواب داد: بانوی من! چه کسی ذهنِ خادم‌عثمان را به فساد کشاند؟ این، مسأله‌ی ماست. چه کسی اوّلین قدم را در راهِ خلقِ فساد برداشت؟ مارال، ابتدا، به راهِ کج افتاد، آنگاه خادم‌عثمان را گرفتار آلودگیِ دائمی ذهن کرد، یا به عکس؟ در اینجا، حقّ تقدّم، اساسی‌ترین مسأله‌ی ماست. آیا اگر مارال خادم‌عثمان، اولین قدم را در راهِ تباهیِ تن برنمی‌داشت، مهندس خادم‌عثمان، هرگز به فسادِ ذهنی کشیده می‌شد؟ این عثمان خادم‌عثمان که من، در آخرین روزهای حیاتش او را دیدم می‌توانست وزنه‌ی سنگینی در مبارزاتِ آزادیخواهانه‌ی ما باشد. لیاقتش را داشت. امّا او شد سگیِ بپای همسرش. چرا؟ چون، زنش را حقیقتاً عاشق بود و هیچ زنی

را عاشق نبود به‌جُز مارال؛ ثانیاً نگرانِ سقوطِ نهاییِ همسرش بود و می‌ترسید که قدری خشونت، امیدِ نجاتِ زن را برای همیشه از میان ببرد؛ ثالثاً به‌طور اخلاقی و کاملاً هم عادلانه، هر انحرافی که از جانب همسرش می‌دید، خود را مقصّر احساس می‌کرد. او، اینجا، صراحتاً گفت: اگر من دُرُست بودم، کامل بودم، بلّد بودم، و می‌توانستم مارالم را از هر نظر راضی کنم، به احتمالِ قریب به یقین، مارال، وسوسه نمی‌شد و به بیراه نمی‌افتاد...

●

این مکاتبات، ظاهراً، تا پایان زندگی آلنی و مارال، ادامه یافته است؛ امّا من هنوز نتوانسته‌ام الباقیِ این نامه‌ها را بیابم. البته، نامه‌های بسیاری، مفقود شده است که حدس می‌زنم باید در جایی آمن، آنها را پنهان کرده باشند. شاید روزی آنها را بیابم و در کتابچه‌یی مستقل، چاپ‌شان کنم...

●

فریاد کشیدم، با تمامیِ امکانم، با تمامیِ تارهای صوتی‌ام،
با تمامیِ خشم و نفرت و وحشتم.
شاید به فریادم برسی
شاید به کمکم بیایی...
فریادم، امّا، اگر تو را به وحشت انداخت و تو گریختی
و از من دورتر از آنچه که بودی، شدی
این دیگر گناهِ من نبود
گناهِ قدرتِ تشخیصِ تو بود...

●

حلقه‌ی محاصره، تنگ و تنگ‌تر شد.

شهر، به یک زندانِ بزرگ تبدیل شد، به یک قفس، که دائماً کوچک و کوچک‌تر می‌شد.

مبارزان، فریاد کشیدند: آلنی! به هر قیمت که هست از تهران برو!

جواب داد: نه.. نه...

●

۱۵

بُلندترین فصلِ یک داستانِ بسیار بُلند

دیگر تنها نخواهی جنگید؛ امّا تنهای تنها کشته خواهی شد.

آن شب، آلنی، با اینکه بسیار خسته بود، تا نیمه های شب، در خانه‌یی که نمی‌دانست صاحبش کیست و چرا او را پناه داده است، کار کرد: یک مقاله زیرعنوانِ «عطرِ انقلاب استشمام می‌شود» و چند صفحه از کتابِ «عرفانِ ایرانی در گستره‌ی امکانات» را نوشت، به شش نامه که از نقاطِ مختلفِ جهانْ برایش فرستاده بودند پاسخ داد، و آنگاه آخرین کتابی را

که به دستش رسیده بود ــ به زبان فرانسه ــ درباره‌ی «جرّاحی های ذرّه‌بینی»، تورّق و قدری هم مطالعه کرد. اینگاه به بستر رفت.

آلنی، مدّتها بود به این مسأله که ممکن است کسانی محلّ اختفای او را گزارش بدهند، فکر نمی‌کرد؛ به اینکه در خانه های چه کسانی پنهانش می‌کنند و صاحبان خانه ها، چرا خطر می‌کنند هم نمی اندیشید. آلنی، از بُن، در خطِّ مسائلی که به خودش مربوط می‌شد قرار نمی‌گرفت. خستگی را حس می‌کرد؛ امّا خودش را احساس نمی‌کرد. تنش را. حضورش را. انگار به چیزی اثیری تبدیل شده بود؛ به چیزی که همه چیز را از خود عبور می‌داد؛ به خالصِ خلوص. به بودی تبدیل شده بود که اثر می‌کرد امّا تأثیر نمی‌پذیرفت. گرفتارِ نوعی «خودکاری» شده بود؛ نوعی حذفِ اراده ــ مثلِ آدم های آهنیِ خیالی. گاهی، نُدرتاً، آرزویی به دلش می‌آمد و می‌گذشت: دلش طلب می‌کرد که یک جرّاحیِ بزرگِ بی‌نظیر انجام بدهد، یا کتابی بسیار عظیم درباره‌ی سودمندی های داروهای گیاهیْ بنویسد؛ امّا دیگر ممکن نبود. به همین دلیل، خیلی تُند بر اینگونه آرزوها پا می‌گذاشت، آنها را لِه می‌کرد و می‌گذشت. آلنی، دیگر از آن لحظه های بزرگی که می‌آیند امّا نمی‌گذرند سخن نمی‌گفت. آلنی، خود، به‌ذاتِ یکی از آن لحظه ها تبدیل شده بود. آلنی، می‌نوشت؛ امّا آنچه می‌نوشت بسیار دشوار بود.

آلنی، تقریباً همیشه خسته بود. عضلاتش درد می‌کرد. استخوان‌هایش. رگهایش. خسته بود امّا بی دغدغه. خسته امّا بی دغدغه می‌خفت. خسته امّا بی دغدغه برمی‌خاست. خسته امّا بدون نگرانی در انتظار می‌ماند تا جایش را عوض کنند. ذرّه بود و موج.

مدّتها بود که هیچکس او را «آلنی» نمی‌نامید. خودش هم به آلنی بودن یا نبودنْ اهمیّتی نمی‌داد. شاید مارال هم به گم شدن و از خویش دور

شدنِ همسرش کمک می‌کرد. او، در نامه‌هایش می‌نوشت: «عزیز من! آقای من! مُرادِ من! رهبرِ من! دوست من! محبوبِ من! خوبِ من! همراهِ من! همسفرِ من! همدردِ من! همگامِ من! عاشقِ من! زندگیِ من! ای علّتِ وجودِ من!» امّا نمی‌نوشت: آلنیِ من!

آلنی، گذشته‌ها را هم، به نُدرت، به یاد می‌آورد. گاهی به یادش می‌آمد که قلیچ بُلغایْ به او گفته بود: «آلنی! تو آواره‌یی. روحِ تو آواره است». گفته را به یاد می‌آورد امّا مطمئن نبود که این سخن از قلیچ بُلغای باشد. حال، جسمِ آلنی به روحِ او پیوسته بود. آلنی، در آوارگیِ کامل امّا در آرامشِ کامل بود. نمی‌خندید امّا مدّتها بود که رسمِ گریستن را هم از یاد بُرده بود. دیگر، وقتی برای گریستن نداشت.

آلنی خسته بود. خسته بود. خسته بود. خسته بود...

آلنی، سردیِ فلز را روی پیشانیِ خود حس کرد.

آلنی، آرام، چشم‌هایش را گشود.

آلنی، بعد از مدّتهای مدید، احساسِ نشاط کرد. یک قطره شادی به درونِ قلبش چکید؛ امّا آلنی بسیار خسته بود.

چراغ، روشن شد.

آلنی، اسلحه‌ی مرد را روی پیشانیِ خود دید و چندین مردِ مُسلّح را در گوشه و کنارِ اُتاق.

آلنی فکر کرد: «عجب خوابِ سنگینی!».

مرد گفت: استاد! من حق داشتم، و اجازه، که شما را در خواب بکشم؛ امّا از این حَقّم استفاده نکردم. حالا، متقابلاً، خواهش می‌کنم بدونِ هیچ حرکتِ اضافی، آرام برخیزید ــ بدونِ هیچ حرکت اضافی، استاد!

آلنی آهسته گفت: شما چقدر مؤدب هستید آقا!

مرد جواب داد: من افسرِ شهربانی هستم نه مأمورِ ساواک.

آلنی، زیرِ لب گفت: متشکرم.

مرد گفت: این خانه در محاصره‌ی کامل است. در تمامِ اتاق‌ها و راهروها هم مأمورانِ من آماده‌ی تیراندازی هستند.

آلنی، آرام گفت: قصد فرار ندارم. خسته‌ام. خیلی خسته‌ام. لااقل می‌توانم یک امشب را در زندان خوب و مفصّل بخوابم.

یک لحظه سکوت شد.

مرد گفت: متأسفم استاد! من اجازه ندارم شما را به زندان برسانم. به من دستور داده‌اند که شما را در محلِّ دستگیری، بلافاصله اعدام کنم. این دستورِ شخصِ اوّلِ مملکت است.

آلنی اندیشید: «پس چرا بیدارم کرد؟» امّا نپرسید.

مرد گفت: بیدارتان کردم، به خاطر آنکه شاید، در یک جمله، وصیّتی داشته باشید.

آلنی، مهربان به صورتِ مرد نگاه کرد.

آلنی، حرفی نداشت.

●

قصه، تمام شد. تمام.

●

۱۶

بجنگ مارال، التماس می‌کنم بجنگ!

دیگر، حرفی نیست.

چند روز بعد از اعدامِ دکتر آلنی آق‌اویلر، نامه‌ی کوتاهی ــ که نوعی وصیّت‌نامه‌ی شخصیِ آلنی برای همسرش بود ــ به دست مارال‌باتو رسید.

«بجنگ مارال، التماس می‌کنم بجنگ!
مرا از مرگ، هراسی نیست. تو خوب می‌دانی.
هراسِ من از آن است که مبادا، اندوهِ مرگِ من،
تو را به عُزلتی بی‌اثر بکشاند.

هراسِ من از آن است که مرگ من، تو را به قبولِ مرگی در خلوتْ وادار کند.
می‌ترسم بگویی: «دیگر همه‌چیز تمام شد؛ تمام»
و دست از رزمِ بی امانِ خویش برداری.
حال آنکه زیباترین و مؤثّرترین بخشِ جنگ تو
جنگی‌ست که پس از من خواهی کرد.
جنگی که نشان خواهد داد آلنی، بدون مارال،
چیزی نبود
امّا مارال، بدون آلنی، کوهی استوار بود و دلاوری
دست از جان شسته.
پس بجنگ مارال!
التماس می‌کنم بجنگ!

التماس می‌کنم مارال، التماس می‌کنم!
خودت را بر پا نگه‌دار!
بدون تزلزل،
بدون آنکه کمرت قدری دوتا شده باشد،
و بدونِ آنکه خَم به ابرو، غَم به چهره، نَم
به دیدگانْ بیاوری...
به عصا، به دیوار، و حتّی به دستهای دیگران
ــ که تکیه‌گاهِ تمامِ عُمرِ من و تو بود هم ــ تکیه
مکن!

من و تو قصه‌ی خوبی بودیم مارال، قصه‌ی خوبی
بودیم
امّا
حال
این واقعیّت را بپذیر که
هر قصه، سرانجام، ناگزیر، در نقطه‌یی به پایان
می‌رسد؛
و این واقعیّت را هم، که اگر قصه‌یی تمام نشود،
قصه‌ی تازه‌یی آغاز نمی‌شود.
و من و تو
در تمام عُمر
در اندیشه‌ی قصه‌های نو بودیم
و آغازهای نو...
مارال!
تمام شدن، مسأله‌یی نیست
چگونه تمام شدن، مسأله‌ی ماست.
قبول کُن که منِ این نیمه‌ی کوچکِ تو، بد تمام نشدم.
هیچ چیزِ پاکی را لکّه‌دار نکردم
و هیچ ارزشی را به بی ارزشی نکشاندم.
خلاف نکردم، فساد نکردم،
ظلم نکردم، در خدمتِ
ستم در نیامدم.
چوپانِ کوچکی آمدم

چوپان کوچکی رفتم...
اینک، همه‌ی مسأله، آن نیمه‌ی دیگر من است:
مارالِ من، محبوبِ من، بزرگوارِ من، حامیِ من،
رستگارکننده‌ی من، تکیه‌گاهِ من، پناهگاهِ من،
بالینِ من...
مارال!
حال، به تو نگاه می‌کنند؛
همه‌ی مردمِ با ایمان
همه‌ی مبارزان
همه‌ی آنها که مشتاقِ ورود به میدانْ
به خاطرِ وصول به آزادی هستند،
به تو نگاه می‌کنند.
کاری کن که شکسته‌ی دلْ شکسته‌ات نبینند
کاری کن که دوتا شده‌ی بسیار خسته‌ات نبینند.
مارال بجنگ!
التماس می‌کنم بجنگ!

مارال بجنگ!
التماس می‌کنم بجنگ!
جنگیدن علیه ستمکارانِ جهان، تنها حقِّ
معتبری ست که برای انسانِ عصر ما باقی مانده
است.

زیرا درست در آن لحظه که ستمکارانْ برمی‌خیزند
تا این حقِ مقدس را از انسان سلب کنند، درست
در همان لحظه این جنگ به اوج عظمت و
حقانیّتِ خود می‌رسد.
زیستن در آزادی، حقّ انسان است؛ امّا
ستمکاران، این حق را از انسان گرفته‌اند.
زیستن به شادمانی، حقّ انسان است؛ امّا این حق
را نیز گرفته‌اند.
زیستن در رفاه، حقّ انسان است؛ امّا این حق را
نیز گرفته‌اند.
نَفَسی به‌آسودگیْ کشیدن، قدمی به‌آسودگیْ
برداشتن، آوازی به‌آسودگیْ خواندن، قلب و روح
را، به‌آسودگیْ از حسّ امید به آینده پُر کردن...
جانْ پناهی خوب داشتن، جامه‌یی خوب،
جُرعه‌یی آبِ خُنک، تکّه نانی گرم، کتابی،
سازی، سوزی و عشقی داشتن، همگی، حقّ
انسان است که این حق را نیز ستمکاران
گرفته‌اند...
و حال، مارالِ نازنینِ من! جنگیدن علیه
ستمکارانِ سراسر جهان، تنها حقّی ست که برای
انسانِ عصر ما باقی مانده است؛ چرا که درست در
آن لحظه که ستمکاران برمی‌خیزند تا این حق را
هم از انسان بگیرند، درست در همان لحظه، این

جنگ، به اوجِ عظمت و حقّانیّتِ خود می‌رسد.
پس، به خاطرِ حفظ و حراست از تنها حقّی که
برای انسان مانده است
مارالِ من، بجنگ!
التماس می‌کنم بجنگ!

مارال!
هرگز نگو که محبوب من، عشق من، همرزم من،
همسفر من و آلنیِ من، از کف رفته است، زیر
خاک خفته است، مورچگان او را خورده‌اند،
خاک و تمام شده است؛ دیگر به‌خاطر چه کسی
بجنگم؟!
مارال!
ما هرگز به‌خاطر عاشقانْ نجنگیدیم
به خاصر عشق جنگیدیم
ما هرگز به‌خاطر خوبانِ روزگار نجنگیدیم
به خاطرِ نفسِ خوبی جنگیدیم.
ما به خاطر آرمانْ‌خواهان نجنگیدیم
به خاطر ذاتِ آرمانْ جنگیدیم
و بسیار بسیار بیش از همه‌ی اینها
ما به خاطر بچّه‌ها جنگیدیم، مارال!
همه‌ی بچّه‌هایی که امروز بچّه‌اند

و
صد هزار سال دیگر بچّه خواهند بود.
ما به خاطر شادی و آسایشِ بچّه های تمامیِ
اعصار
در تمامیِ سرزمین ها جنگیدیم
با آرزوی آنکه زمانی بتوانند شادمانه زندگی
کنند، شادمانه نوجوان شوند، شادمانه جوان شوند،
شادمانه پیر شوند و شادمانه بمیرند...
مارال!
ما به خاطر دردی جنگیدیم که آن درد، با شدّتِ
تمام، هنوز هم وجود دارد.
پس، باز هم
بجنگ مارال، التماس می‌کنم، التماس می‌کنم
بجنگ!

مارال!
روزگاری، گلّه‌یی داشتیم، زمینی داشتیم
خانه‌یی، قالیچه‌یی، و بستری داشتیم
روزگاری، مادری، پدری، خواهری، برادری داشتیم
روزگاری آتشی، تنوری، شیر تازه و نان داغی داشتیم
سایه‌یی، سایه‌بانی، بچه‌یی، باغچه‌یی داشتیم

چه خوب از همه‌ی آنچه که داشتیم، گذشتیم
چه خوب بُریدیم، آواره شدیم، دردمندِ ابدی،
تنها، گرسنه در روح، گرسنه در عشق و گرسنه در
وصل شدیم...
آیا در تمامیِ اینها، می‌توانست قطره‌یی از ریا،
قطره‌یی از خویشتن‌خواهی و خودباوری باشد؟
نه مارال نه... به مُقدّساتم قسم که نه.
ما جنگیدن به خاطر حذفِ دردمندیِ دردمندان را
بر همه چیز مُقدّم داشتیم
و بی‌مِنّتی، تنها به‌خاطر چنین آرمانی بود که
جنگیدن، همیشه جنگیدن، پیوسته جنگیدن و تا
آخرین لحظه جنگیدن را انتخاب کردیم.
و به خاطر چند قدمی پیش و پیشتر رفتن در این راهِ
صعبِ جان‌سوزِ غم‌انگیزِ همهٔ درد است که
می‌گویم و التماس می‌کنم
مارال! بجنگ!
التماس می‌کنم، التماس می‌کنم، التماس می‌کنم
بجنگ!
...

آلنی»

•

مارال، نامه را بویید، بوسید، بر دیده‌ی تر نهاد و در دل خویش گفت: «آقای من! «التماس» چرا؟ بخواه و فرمان بده، به خشونت!

من به دستور تو بیدارم
به دستور تو زنده‌ام...
آقای من!
مگر تو، هرگز، از خویشتنِ خویش، به التماس، چیزی خواستی؟
من، توأم آقا!
من جُزءِ کوچکِ کوچکِ کوچکی از توأم
من خاکِ پای توأم
من یک لبخندِ گذرای تو
یک قطره اشک تو
یک کلمه‌ی کوتاهِ بر زبان آمده‌ی تو
یک نگاهِ کوتاهِ توأم آقا!
من به یک اشاره‌ی تو، تا قلبِ جهنّم هم به سر می‌روم
چه رسد به آنکه تو مرا به بهشتْ خوانده‌یی...
چرا التماس، چرا التماس، چرا التماس، آقای من؟».
...

●

۱۷

مارال، شعرِ شریفِ همزبانی...

بلندْ آوازِ گرمِ مهربانی...

این که روزنامه‌ها نوشتند «پیرزنی هفتاد ساله»، صرفاً به دستور و خواستِ سازمان امنیّت بود تا عواطفِ مردُم، به‌نوعیْ تحریک شود و اینگونه بر سر زبان‌ها بیفتد که مخالفانِ شاه، حتّی از پیرزنانِ ذلیل و درمانده‌ی هفتاد ساله هم نمی‌گذرند و آنها را به‌حالِ خود رها نمی‌کنند ــ که البته هیچ معلوم نبود که در آن زمان، سازمان امنیّتْ می‌خواهد عواطفِ کدام گروه از

مردم را تحریک کند؛ چرا که در آن لحظه‌ها، به درستی، دیگر هیچکس ـ حتّی یک نفر ـ در سراسر ایران‌زمین باقی نمانده بود که عاطفه‌یی نسبت به هیچ‌یک از درباریان و حکومتیان داشته باشد. البته کسانی هم بودند که می‌گفتند: شاه، با این نُمایش‌ها می‌خواهد آمریکایی‌ها را بترساند و به آنها نشان بدهد که در ایران، از کودکانِ شیرخواره تا زنانِ هفتاد ساله، همه مخالفِ نظامِ سلطنتی هستند و طبیعتاً مخالفِ آمریکا؛ و اگر آمریکا از این نظام، حمایت نکند، زود خواهد بود که سقوطْ اتّفاق بیفتد و یک نظامِ ضدِّ آمریکاییِ سرسختْ بر کار بیاید و داغ بر دل آمریکا بماند.

از اینگونه حرفها، البته بسیار می‌زدند؛ امّا آنچه کاملاً آشکار بود این بود که کار، تمامِ تمام است و نفرتْ در اوجِ اوجِ ممکن. با وجود این، کارکنانِ همیشه کم‌عقل و غالباً مُخبّط و بیمارِ ساواک، کارِ خود را می‌کردند و راهِ خود را می‌رفتند و هیچ اعتنایی به بیزاریِ عمومیْ نداشتند.

از این مسائل که بگذریم، واقعیّتْ این است که که ابدا ابدا پای پیرزنی هفتاد ساله در میان نبود. مارال‌بانو، در آن زمان ـ در سالِ یک‌هزار و سیصد و پنجاه و چهار ـ پنجاه و شش سالْ بیشتر نداشت، و قبل از واقعه‌ی اعدامِ آلنی، هنوز، تا حدِّ زیادی، خوش صورت و اندام بود. باریک و لاغر و نسبتاً ریزه‌بودنش، سلامتِ جسمانی و روانی همیشگی‌اش، صحرایی ورزیده‌ی اهلِ حرکتْ بودنش، و به کارنگرفتنِ ابزارهای بزک در تمام طول عمر، تا حدّ زیادی باعث شده بود که مارال، پوستی زنده و شفّاف داشته باشد و اندامی مناسب ـ مطلقاً بدونِ بَدْ شکلی یا دِگَرْشکلی. مارال، پیش از اعدامِ آلنی، هنوز آنگونه بود که نگاهِ مردانِ بَدْ نگاه را به سوی خود می‌کشید و نگاه می‌داشت، و زنان را، آن همه شفّافی و روشنی و نرمیِ پوستِ او و چشمانِ عمیقِ براقش، حیرت‌زده می‌کرد.

با همه‌ی این احوال، اِنکار نباید کرد که مرگِ آلنی، ناگهان، مارال‌بانو را به شکلی غریب و باورنکردنیْ درهم کوبید. قامتِ خدنگش، کمانه کرد؛ صورتِ صافش، مملو از چین‌وچروک شد؛ گیسوانش که رنگِ خاکستری‌ـ‌نقره‌یی بی‌نظیری داشت، سپیدسپید شد.

و همه‌ی این حوادث، فقط در طولِ بیست روز اتّفاق افتاد.

بیست روز

بیست روز...

آنها که مارال را می‌شناختند، ناگهان ـ یک شبه ـ دیدند که مارال، همچون فانوسِ کاغذیْ تا می‌شود، همچون کاغذِ در مُشتْ فشرده شده چین‌وچروک می‌خورد، و همچون زمینِ تَنْ به بارشِ برفی سنگین سپرده، گیسو به سپیدی می‌سپارد.

(و عجیب این بود که آلنی و مارال، سالیان سال بود که می‌دانستند هردو پا در رکاب مرگ دارند و هر لحظه می‌توانند لحظه‌ی مرگِ یکی‌شان یا هر دوشان باشد و علی الاصول هم آدم‌هایی شده بودند مرگْ آشنا و مرگْ انتظار و مرگْ‌اندیش و حتّی مرگْ‌آرزو...)

اگر آلنی اوجا آنطور بی رحمانه از مارال‌بانو نخواسته بود که علیرغمِ همه‌ی غم‌ها بر پا بماند و بجنگد و زندگیِ دلیرانه‌اش را با جنگی دلیرانه و به‌یاد ماندنی به پایان برساند، مارال‌بانو، قطعاً قطعاً، پس از شنیدنِ خبرِ اعدام آلنی، همچنان که وصیّت‌نامه‌ی آلنی را در دست داشت، روی صندلیِ کارِ خود خشک می‌شد و فرو می‌افتاد ـ مثل یک برگِ مُرده‌ی پاییزی به دستِ بادِ بی‌ترحّم فصل.

مرگِ بزرگی چون آلنی اوجای چوپان، نه کاری بود خُرد تا مارال‌بانو که هیچ، کوه بتواند تحمّلش کند و درهم شکسته نشود.

بیست روز طول کشید تا برنامه‌ی کارِ مارال‌بانو را به دستش دادند.

مارال‌بانو، اشک ریزانْ گفته بود: دستور بدهید تا اِجرا کنم. موبه‌مو بگویید چه باید بکنم. من دیگر فکرم کار نمی‌کند که بتوانم خودم تصمیم بگیرم و خودم برنامه ریزی کنم. من، مطیع شما هستم...



در آن فصل و زمان، بانکها، رأسِ ساعتِ هفتِ بعدازظهر می‌بستند؛ امّا رسم کارکنان بانکها این بود که چند دقیقه قبل از ساعتِ هفت، کرکره‌ی آهنی را نیمْ کِش می‌کردند، درِ بانک را از داخلْ قفل می‌کردند، حساب‌ها را می‌رسیدند، پولها را می‌شمردند، آنها را تماماً در صندوقِ بزرگ می‌گذاشتند، در صندوق را قفل می‌کردند، چراغهای اضافی را خاموش می‌کردند، کلید آژیر خطر را قطع می‌کردند، و بعد، زیرِنظرِ دو سه مأمورِ مسلّح که بیرونِ بانک، در مکان‌های خاصّ خود نشسته بودند، درِ بانک را می‌گشودند، خمانْ یک‌به‌یک از کرکره رد می‌شدند، در را پُشتِ خود می‌بستند و...

آن روز، یک دقیقه مانده به هفت، که بخشِ عمده‌ی این کارها انجام گرفته بود، همان پیرزنِ هفتاد ساله‌ی سپیدمویِ خمیده‌ی لرزانِ اشک در چشم، با دفترِ پس‌انداز و کیفِ مندرسش به پُشتِ کرکره‌ی نیم کشِ بانک رسید؛ دفترچه را در دستهای لرزانِ خود تکان داد و با حالتی ملتمسانه و سرشار از اضطراب، گردنش را کج کرد، به شیشه‌ی بانک زد و گفت: کمکم کنید لطفاً! کمکم کنید!

تحویلدار، از پُشت شیشه، بدون آنکه صدایی شنیده شود، با اشاراتِ دست گفت: بسته است. بسته است. فردا صُبح بیا! فردا ـــ صبح ـــ مادر!

مارال‌بانو در نهایتِ درماندگی نالید و صدایش را تا حدّ ممکنْ بلند

کرد: نمی‌شود، نمی‌شود، نمی‌شود پسرم! فردا تعطیل است. نوه‌ام مریض است. می‌خواهم ببرمش دکتر. پول، ندارم. پول ـــ ندارم... خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!

رییس بانک نگاه کرد.

صندوقدار نگاه کرد.

تحویلدار گفت: راست می‌گوید. فردا تعطیل است.

رییس بانک از تحویلدار پرسید: او را می‌شناسید؟

ـــ بله... مدّتی‌ست اینجا حساب دارد. نوه‌اش با او زندگی می‌کند. پسر و عروسش در یک حادثه کشته شده‌اند.

حسابدار گفت: به هرحال، هرچه باشد، چریک که نیست، رییس!

ـــ حالی‌اش کن که بانک بسته شده. پس‌فردا بیاید.

ـــ می‌گوید بچّه‌اش ـــ نوه‌اش ـــ مریض است رییس! تا پس‌فردا شاید بمیرد...

اشک از چشم‌های مارال‌بانو سرازیر شد.

ـــ انصاف داشته باشید!

رییس گفت: پس زود کارش را راه بیندازید!

ـــ چشم رییس!

تحویلدار به پشتِ درِ شیشه‌یی آمد، در را باز کرد و گفت: بیا تو! بیا تو مادر! خَم شو! سرت را بپّا! خَم شو!

ـــ خدا به قدر کافی خَمم کرده پسرم؛ احتیاجی نیست خودم هم خم بشوم. خدا عمرت بدهد! کمک بزرگی در حقّم کردی. دلم می‌خواست این نفس‌های آخر را راحت بِکشم، که دارم می‌کشم... خدا هیچ‌وقت

گرفتارت نکند جوان!

تحویلدار در را پشتِ سرِ مارال‌بانو قفل کرد.

مارال‌بانو، همانطور که می‌نالید و دعا می‌کرد و به‌طرف پیشخوانِ بانک می‌رفت، درِ کیفِ کهنه‌اش را باز کرد، یک اسلحه‌ی بسیار ظریف و کوچک ــ که در کفِ دست جا می‌گرفت ــ بیرون آورد، آن را به‌شکلی پنهان‌کارانه در مُشت جا داد، لوله‌اش را به‌طرفِ کارکنانِ بانک گرفت و صدایش را کمی بلند کرد: گوش کنید چه می‌گویم! من دکتر مارال آق‌اویلرم. اگر می‌خواهید همه‌تان زنده بمانید، مشغولِ کارهایتان باشید و حرف‌هایم را گوش کنید! کاری به کارِ آن آژیرِ صاحب‌مُرده هم نداشته باشید! من دوازده تیر در تپانچه‌ام دارم، و با اینکه پیرم، تیراندازِ فوق‌العاده‌یی هستم. همه می‌دانند: من مارال آق‌اویلرم؛ همان یاغیِ معروف که علیه شاه می‌جنگد. فوراً فوراً پولهای آن گاوصندوق را بریزید توی آن کیسه‌ی پول که آنجا افتاده! بله، همان کیسه. هیچ اسکناسی هم در صندوق نماند. به‌فکر کلک هم نباشید ــ مطلقاً. حیفِ جوانی و زندگیِ شماست. هم الآن، سه گروهِ هفت نفره‌ی سراپا مسلّح، در سه پیکان، با مسلسل‌هایشان، اینجا را نشانه گرفته‌اند. شما، دویست نفر هم که باشید، همه‌تان کشته می‌شوید.

مارال‌بانو، لبخندزنان و مهربان، کتابچه‌اش را دست «مأمور پرداخت‌ها» داد و گفت: تو کارت را بکن! بجُنب پسرم! اینطور مبهوت نباش! جانِ همه را به‌خطر می‌اندازی. من نمی‌خواهم شما را بکشم؛ امّا اگر حادثه‌یی اتّفاق بیفتد و جنجالی بشود، مجبورم ــ به جان بچّه‌هایم مجبورم ــ که همه‌تان را بکشم.

مأمور، دفترچه را گرفت و مشغول شد.

صندوقدار شروع کرد به ریختن پولها در کیسه.

مارال‌بانو گفت: طوری کار کن که سوءظنّ کسی را برنینگیزی پسرم! کسی به تو بابت خیانت به مبارزانِ راهِ آزادی، نشان افتخار نمی‌دهد.

ــ بله خانم، می‌دانم.

ــ وقتی کیسهٔ پُر شد، آن را روی زمین بِکِش و بیاور جلوی در بانک! کیسه را بلند نکن که مأمورِ آن طرفِ خیابان ببیند! وقتی من کیسه را برداشتم و از بانک بیرون رفتم، پانزده ثانیه بعد، آژیر را بکشید؛ پانزده ثانیه! اگر زودتر بکِشید، بانک منفجر خواهد شد.

رییس بانک، هنوز هم بُهت‌زده نگاه می‌کرد. باورش نمی‌شد که قضیّه، چنین شکلی داشته باشد.

ــ مادر!

ــ حرف زیادی نزن، مَرد!

مارال‌بانو، با لبخند به عقب نگاه کرد.

ــ نامردی هم نکن! من فقط پنج دقیقه وقت دارم که توی بانک باشم، بعد، رگبار از همه طرف شروع می‌شود؛ به من و شما با هم.

ــ من قصد نامردی ندارم، خانم! من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

ــ تعهّد نسبت به مردم، مهم‌تر از وظیفه نسبت به بانک است.

ــ صحیح است خانم!

ــ آفرین پسرم! بعد از اینکه آژیر را کشیدید، بلافاصله، همه‌تان درازکِش کنید کفِ زمین؛ چون تیراندازی از همه‌طرف شروع می‌شود. یادتان باشد که زندگیِ منْ دیگر ارزشی ندارد. پیرم و از زندگی بیزارم. شاه، شوهرِ من و رهبرِ من ــ دکتر آلنی آق‌اویلر ــ را کشته است. من زندگی را می‌خواهم چه کنم؟ امّا شما همه جوان هستید. حیف است که به‌خاطر دفاع

از یک مُشتْ دزدِ خیانتکارِ عیّاش، نعش‌تان اینجا بیفتد. پس، حرف بزنید و شوخی کنید و بخندید تا کسی، ظنِّ بَد نَبَرد!

رییس بانک گفت: هرچه می‌گوید، بکنید!

— «می‌گوید» نه، احمق! «می‌گویند». با ادبْ حرف بزن! به کسی که زندگی اش را به‌خاطرِ نجاتِ بچّه‌های شما به‌خطر می‌اندازد، احترام بگذار! من دکتر مارال آق اویلرم نه یک اوباشِ ولگرد. تو حق نداری حُرمتِ کسانی مثل مرا نگه نداری!

— چشم خانم، چشم!

یکی از کارکنان، به کمکِ صندوقدار رفت.

معاونِ بانک که جادو شده برجا مانده بود، آهسته و با لبخند گفت: خانم دکتر! من مشکلی دارم. اجازه دارم سوآل کنم؟

— البته پسرم، البته.

— زنِ من حامله است. دکترها می‌گویند بندنافْ دور گردنِ بچّه پیچیده. ما چکار باید بکنیم؟

— بروید پیش دکتری به نام بِتمیش افشاری! به او بگویید: «مارال‌بانو از شما خواسته است که مرا کمک کنید». او، بچّه را نجات می‌دهد؛ مادر را هم. هیچ نگران نباش! پول هم دیناری نمی‌گیرد. فقط عین جمله‌ی مرا بگو! بنویس: «مارال‌بانو از شما خواسته است که مرا کمک کنید»!

— متشکّرم خانم. مطبِّ این...

— از دفتر تلفن پیدا کن!

— کیسه حاضر است خانم!

— بِکِش بیاور دَمِ در. آن نایلون و سطلِ خاکروبه را هم بگیر دستت

تا معلوم بشود که می‌خواهی آشغال‌ها را دور بریزی.

— بله خانم! شما حسابِ همه‌چیز را کرده‌یید.

— این حرفه‌ی من است جوان! لبخند بزنید!

رییس بانک با لبخند گفت: خانم دکتر! بالاخره، اوضاعْ کِی روبه‌راه می‌شود؟

— دیگر چیزی نمانده، رییس! کارها تمام است. بچّه‌ها مقداری پولْ احتیاج دارند. از بانکها وام می‌گیریم، پس از سقوطِ شاه، همه را پس می‌دهیم. در را باز کن جوان!

— بفرمایید!

— مبادا قبل از پانزده ثانیه، آژیر را بکشید! سه بچّه‌ی رییس هم کشته خواهند شد.

— مطمئن باشید خانم!

— متشکّرم؛ خیلی متشکّرم! امیدوارم اذیتتان نکنند!

●

مارال‌بانو، کیسه را برداشت، بیرون رفت و دوید. دوید طرفِ یک پیکانِ سفید که در نزدیکترین فاصله‌ی او بود. پایش پیچید. یک لحظه تعادلش را از دست داد. صدای آژیرْ بلند شد. مارال‌بانو، بازدوید. صدای تیراندازی برخاست. پیکانْ سفید با دنده عقبْ حرکت کرد تا زودتر به مارال‌بانو برسد. سرنشینانِ پیکانِ سفید، همه، صورتک داشتند. صدای تیراندازیْ بیشتر شد. دو پیکانِ آبی و کاهی، از دو طرفِ میدانِ فرهنگِ یوسف‌آباد، تیراندازی با مسلسل را شروع کردند. سرنشینانِ این دو پیکان هم صورتک داشتند. تیراندازی و تیراندازیِ متقابل، در آنی، کمتر از آنی، همه‌جا را به آشوب کشید. مغازه‌دارانْ درازکش کردند. پیکانی که عقب

می‌آمد ایستاد. صدای تیر، صدای تیر، صدای رگبار، صدای تک‌تیر.
مارال بانو، دردی را در شانه‌ی راست خود احساس کرد. کیسه را به دست چپ داد. بعد، سوزشی را زیر قلبش حس کرد. بعد در ستون فقراتش.

درِ پیکانْ باز شد.

ــ بیا بالا دکتر، بیا بالا!

ــ این کیسه را بگیرید و بروید!

ــ نه.

ــ دستور می‌دهم... دس... تور...

ــ نه دکتر... نه...

ــ زود باشید! اطاعتِ امر... دستور... زود...

صدای رگبار، صدای تک‌تیرها. کیسه را گرفتند. مارال بانو، زانو زد؛ امّا سرش را بلند کرد. هنوز، درِ پیکان باز بود. مارال بانو، با آخرین ذرّه‌های حیاتش فریاد زد: یک نفر باید گُزل را از مهدکودک به خانه بیاورد...

ناگهان، یکی از صورتک‌دارانْ نعره کشید:

مِنْ گِتیریرِن اِنه!...
مِن، تایماز اُغلینگْ...
مِن دِرین اِیم!
مِن گِتیریرِن... مِن قیز دُغانی می...
اُزیانی ما آکیلیرِن...
اِینان اِیم... اِینان اِیم!...
(ــ من می‌آورم مادر! من، پسرتْ تایماز..
من هستم مادر! من می‌آورم...
من خواهرم را می‌برم پیش خودم...
مطمئن باش مادر!
مطمئن باش مادر!)

پیکان، به راه افتاده بود.
مارال، درازکش، با صورت، روی زمینْ افتاده بود.
همه می‌گویند: خدا کند آخرین جمله‌های تایماز را شنیده باشد!
قصّه، تمام شد؛ تمامِ تمام...
افسانهٔ باوران و افسانه‌سازان می‌گویند...

●

عزیز من!
نترس!
با صدای بلند گریه کن، شاید همسایه‌ات با صدای گریه‌ی تو از خواب بیدار شود...

پایان کتاب هفتم «آتش بدون دود»

خداحافظ!

چند یادداشتِ دیگر...

● این داستان را وقتی خیلی جوان بودم طرّاحی کردم.

در آن زمان، با رؤیای نویسنده شدن ــ نویسنده‌یی سیاسی و خطرناک ــ طرح دو داستانِ بسیار بلندِ بی آغاز و انجام را ریختم: «آق اویلرها» و «قرَه‌لوها»؛ به تعبیری، سپیدزادگان و سیاه‌زادگان...

سالها قبل از پیروزیِ انقلاب، بخش‌های آشفته‌یی از «آق اویلرها» را، بسیار خلاصه، با نامِ «درخت مقدّس» چاپ کردم. بعد، یک مجموعه‌ی تلویزیونیِ سی وشش ساعته، براساس همان «درخت مقدّس» و به همّتِ والای مَلِکْ ساسانِ ویسی که به‌راستیْ خواهانِ تولید کارهای شریف در تلویزیون بود و فرهنگِ این کار را هم داشت، ساختم. این مجموعه، بنابه پیشنهادِ ایرج گرگین ــ که سفارش دهنده‌ی مجموعه بود ــ و با استفاده از یک مَثَلِ قدیمیِ ترکمنی که می‌گوید: «آتش، بدونِ دود نمی‌شود، جوان، بدونِ گناه»، «آتش بدون دود» نام گرفت.

این مجموعه‌ی پاک ایرانی را، فرزندان ما، بارها و بارها، بازخواهند دید.

بعد از پیروزی انقلاب عظیم و بی‌مانندِ ما، فرصتی به دست آمد تا سه جلدِ نخستینِ این داستان را ــ که دیگر، نامِ «آتش، بدون دود» بر آن حک شده بود ــ از نو، و بدون هیچ سانسوری بنویسم و چاپ کنم. در آن زمان، حدود هفده سال از طرّاحیِ قسمت‌های عمده‌یی از این داستان و شروع به نوشتنش گذشته بود، و در طول این مدّت، من، ذرّه ذرّه، مَدارِکم را گردآورده بودم، ساختمانم را ساخته بودم و فصل‌هایی از کتاب را چرک‌نویس و سپس پاک‌نویس کرده بودم. از آن سال تا سال شصت و نه، به تهیّه و تنظیم اسناد تازه پرداختم و به انجام چند سفر تحقیقی به صحرا ــ که همیشه عاشقش بودم ــ و گفت‌وگو با معلّمان و پیران و مبارزان، به‌خصوص توماج تویْ‌قْلیِ عزیز، که در متنِ داستان هم بارها به این دیدارهای خوش اشاره کرده‌ام. در یکی از این سفرها، همراه آی‌محمد آی‌محمّدی بودم که از مردانِ دلاورِ اواخر همان دورانِ پُرشور و شر بود و همْ‌سِنِ پسران و دختران آلنی و مارال.

● کُلّاً، طرّاحی و تنظیم و نوشتنِ از آغاز تا پایانِ هفت جلدِ «آتش، بدونِ دود»، حدود سی سال ــ و قدری بیش ــ به طول انجامید. شاعری معتاد و مظلوم، در بابِ این کتابْ نوشته است: افسوس که ابراهیمی، برای نوشتنِ این داستان، بسیار عجله نشان داد. اگر تا این حد شتاب‌زده و سرسری نمی‌نوشت، البته ممکن بود که اثرش، داستانی خوب از آب درآید؛ حتّی خوب‌تر از «رومئو و ژولیت» و یا «لیلی و مجنون ...». خداوند، همه‌ی کسانی همانند این شاعر را که کمترین شتابی برای نوشتنِ داستان‌های بلند خود نشان نمی‌دهند تا بتوانند خوب‌تر از «رومئو و ژولیت» بنویسند، حفظ کُناد! به هر صورت، با توجّه به اینکه نیمِ بیشتر عمر من بر سر این کار گذشت، و با توجّه به طرح و موضوع و ماجرا و جرقّه‌ی ده‌ها داستانِ بلند دیگر که روی دستم مانده است، و با توجّه به اینکه در آستانه‌ی شصت‌سالگی هستم و دیگر عُمریْ نمانده است، گمان نمی‌برم موفّق شوم «قرَه‌لوها» را با این وسعتْ بنویسم؛ گرچه «قره‌لوها» نیز داستان

بخشِ عمده‌یی از زندگیِ ماست، و به‌خصوص زندگیِ شبه روشنفکران و روشنفکرانِ اخته و شاعرانی که هیچ شتابی برای هیچ اقدامی ندارند ــ حتّیٰ نجات دادنِ خود از منجلاب فساد و خودفروشی و وطن‌فروشی.

اینطور بگویم و خلاص‌تان کنم: نوشتنِ «آتش، بدون دود»، کمرم را شکست، تمامم کرد. خُرد و خمیرم کرد. خسته و بیمارم کرد. من از آن جمله نویسندگانی نیستم که می‌توانند خیلی راحت و روان و مسلّط بنویسند ــ بی دغدغه و بدونِ شک. من نوشتن بَلَد نیستم و می‌نویسم؛ و این بسیار مُهم و در عین‌حال غم‌انگیز است. کسانی هستند که شهادت بدهند که برخی از صفحه‌های این کتاب حجیم، بیش از دَه بار نوشته شده است، و همسرم مسلماً گواهی خواهد داد که چه کشیدم تا «آتش، بدون دود» را به پایانِ جلد هفتم رساندم و چندبار، چندین بار، بدونِ هیچ علّتِ محسوس، زیر فشارِ نوشتنِ این داستان، فکر خودکشی به سرم آمد...

هیچکس بر مرگِ فرزند خویش، آنقدر نگریسته است که من بر سطر سطر این کتاب گریستم.

آنچه برایم بسیار اهمیّت داشت این بود که نگذارم «آتش بدون دود» داستانی پُرهیجان و هیجان‌طلب و بی‌تاب کننده از آب درآید. چندبار، چندین بار، فصل‌های بلندی را که می‌دیدم بر احساساتِ مخاطبان فشار می‌آورد، درهم کوبیدم و کوشیدم که واقعه را ساده و ساده‌تر کنم؛ سرد و سردتر؛ آرام و آرام‌تر؛ چرا که نمی‌خواستم هیجان، جانشینِ کنجکاوی شود، و با موج رفتن جانشینِ تأمّل و تفکّر.

ای کاش، ای کاش، لااقل چیزی چیزکی شده باشد که به این همه عذاب کشیدن و خون خوردن و جان کندن بیارزد. ای کاش!

فرهادِ کوه‌کَن، سالیان سال، با تیشه‌یی حقیر، کوهی سنگی را، ذرّه ذرّه از جا برداشت تا شاید آبِ چشمه‌یی که به قصر سلطنتی می‌رسید، از آن جویِ باریکِ فرهادی به دشت بیاید و به دست مردم برسد...

من، همان کار را کردم که فرهاد کرد؛ امّا ذرّه‌یی اطمینان ندارم که آبِ

باریکه‌یی، حتّیٰ قطره‌آبی هم از قصر سلاطین ستمگر به دشتهای مردم وطنم آورده باشم. به خدا اطمینان ندارم. غرور، چیزی‌ست، اطمینان چیز دیگری. مغرورم از اینکه چنین اثری را، در طول بیش از سی سال، آفریده‌ام ــ با صبوریِ بی‌حساب، با حالتی همیشه میان عشق و جنون و خستگی و کلافگی و درماندگی... امّا اینکه آیا این اثر، به‌راستی، همان کاری‌ست که آرزو داشته‌ام باشد، و یکی از بزرگترین داستان‌های تمام تاریخ حیات بشر، امری‌ست به کُلّی سوای آن غرورِ بی‌حساب. فقط و فقط، در طول زمان، «اهل کتاب» می‌تواند بگوید که «آتش بدون دود»، نزدیک شد به آن چیزی که حق بود بشود یا نشد. می‌گویم «اهل کتاب»، و نه مطلقاً «اهل قلم». من هرگز، حتّیٰ برای یک ثانیه هم، نویسنده‌ی «اهل قلم» نبوده‌ام، و روشنفکرانِ اهل قلم، هرگز با نوشته‌های من، کمترین ارتباطی برقرار نکرده‌اند، و کارهای مرا نخوانده‌اند، و اگر تصادفاً خوانده‌اند، به هیچ‌وجه دوست نداشته‌اند و در آنها هیچ چیز قابل اعتنایی نیافته‌اند. مسأله‌ی مهم و دلگرم کننده، امّا، برای من، این است که تمام جمعیّتِ اهل قلم، در میهنِ مقدّس من ــ که گهواره‌ی فرهنگ بشری‌ست ــ در عصر حاضر، از هزار نفر هم تجاوز نمی‌کند؛ امّا اهل کتاب، به شماره درنمی‌آید، و تا به‌حال هم، ظاهراً، همین کتابخوان‌های خاموش بوده‌اند که مرا، منِ متزلزلِ بی اعتماد به خویش همیشه در اضطرابِ ناتوان از نوشتن را، بر سرپا نگه‌داشته‌اند. خدا کند باز هم چنین بماند و اهل قلم ــ حرفه‌یی‌ها را می‌گویم ــ آنقدر همّت و غیرت و شهامت داشته باشد که هرگز به‌سوی آثار من نیاید و آنها را، جُز با خشم و نفرت، مورد بحث قرار ندهد.

من، نویسنده‌ی اهل کتابم، نه نویسنده‌ی اهل قلم، و «آتش بدون دود» را خاکسارانه به درگاهِ اهل کتاب آورده‌ام. همین.

● از خیلی‌ها، بازهم متشکّرم؛ خیلی هم متشکّرم؛ چرا که چاپ شدنِ آتش بدونِ دود، بزرگترین آرزوی من در زمینه‌ی نوشتن بوده است، و خیلی‌ها کمکم کرده‌اند ــ صمیمانه و بزرگوارانه و مخلص‌نوازانه ــ تا به این آرزو برسم.

از جلال هاشمی متشکّرم، مدیر انتشاراتِ روزبهان، که در سخت‌ترین و

بحرانی ترین سالهای کتاب در ایران، شجاعتِ این را نشان داد که بخش عمده‌یی از سرمایه‌ی خود را وقف اثری کند که نویسنده اش نمی‌تواند با شجاعتِ کافی بگوید: اثر خوبی ست، بسیار خوب.

انتشارات روزبهان، در عمده‌ی سالهای بعد از پیروزی انقلاب، که کار من — و طبیعتاً ممرّ درآمد من — فقط نوشتن بوده است، یکی از دو تکیه گاهِ بزرگِ مادّی من به شمار آمده است، و با چاپ و تجدید چاپِ دائمِ آثارم، تکیه گاهِ بزرگِ روحیِ من نیز؛ و انتشاراتِ روزبهان یعنی همین سید جلال هاشمی ناشر کتاب هایم، تا پایانِ تاریخ، اگر مختصر آب و نانی داشت، بر او و فرزندان او و فرزندانِ فرزندان او حلال — گرچه او «آتش بدون دود» را با سودای سود، به بازار نفرستاد. می‌دانم.

● از همسر بزرگوارِ بخشنده ام **فرزانه‌ی منصوری** متشکّرم، مثل همیشه، و در برابرش سخت و بی حسابْ شرمنده‌ام، مثل همیشه، چه بخواهد چه نخواهد، چه بپذیرد چه نپذیرد. درباره‌ی این شرمندگی و سپاس، اینجا، حرفی ندارم که بزنم.

● از آن بزرگواری که به دلیل داشتنِ مقام ممتازِ ملّی، مذهبی و سیاسی، موقتاً مایل نیستم نامش را ببرم امّا کتاب را به ایشان پیشکش کرده‌ام، به دلیل محبّتی که بارها و بارها در حقّ من و این کتاب ابراز داشته اند، بی نهایت سپاسگزارم.

● از **مهندس احمد منصوری** متشکّرم، طبق معمول، و در برابرش خجلم که هنوز نتوانسته ام و هرگز نخواهم توانست به نقطه‌یی از خطّ بی نهایتِ محبّت هایش پاسخ بدهم. او، بدون شک، تکیه گاهِ بزرگِ فکری، فرهنگی، مادّی و معنویِ من در تمامیِ سالهای به شدّتْ دشوارِ گذشته بوده است و یکی از مشوّقانِ معتبرِ من در نوشتن و به پایان رساندنِ «آتش بدون دود» و بسیاری کارهای دیگرِ من. خدا کند بعد از مرگ من، سالهای سال زنده بماند و ضمن همه‌ی کارهای انسانی و فرهنگیِ تابی که می‌کند، مشقّت و دردسرِ سروسامان دادن به خُرده میراثِ فرهنگیِ مرا نیز تحمّل کند — البته اگر این میراث، کمترین

ارزشِ معنوی و هنری داشته باشد. دلم می‌خواهد — به خصوص — بر رسم الخطِ این کتاب و سایر آثارم نظارتِ دقیق داشته باشد تا زحمت‌های طاقت‌سوزِ سی ساله‌ی ما در جهت یافتنِ یک رسم الخطِ علمیِ منطقیِ مقبول، بر باد نرود و به دستِ سلیقه گرایان و فُضلای ناآشنا با حوادث علمی و پویندگیِ خطّ و زبان نیفتد.

● از **حاج آقا جواد منصوری** متشکّرم، که هیچکس را در زندگیِ پُر از تنهایی ام ندیدم که به اندازه‌ی او نگرانِ رفتار، گفتار، کردار و آثارِ من باشد، و ندیدم که به قدرِ او شور و هیجانِ آن را داشته باشد که موفقیّتی معنوی — در هر زمینه — نصیب من شود.

من، پدری نداشتم که به واقعْ پدر باشد، مادری نداشته ام که به حقیقتْ مادر باشد، خویش و دوست و همراه و همکار و همدرد و همسفرْ آنقدر نداشته ام که با بارانِ مهربانی هایشان، کویرِ وسیع بی کسی ام را قدری و لحظه‌یی مرطوب کنند. من، فی الواقع و بدون غُلُوّ هنری، یتیمِ آواره‌ی ولگردیّ بیش نبوده‌ام و بیش نیستم. در چنین حالی، طبیعی ست که چون «ندیدْ بدیداتِ» حریصِ تشنه، دلم به چند قطره محبّتْ خوش باشد — که این حاج آقا منصوری، علیرغمِ خشونت های ظاهری اش، بِرکه بِرکه دارد و ایثار می‌کند. ممنون!

● از نوریِ عزیز (**نورالـ... غلامحسینی**)، مدیر شرکت قلم متشکّرم که بر کُلّ رَوَندِ حروف چینی و غلط گیری و صفحه بندی و آماده سازیِ «آتش بدون دود»، نظارتِ عالیه داشته است. نوری، از آن کارگران شریفی ست که از عهد قدیم که من کارگر چاپخانه بودم، او هم بود، و شرافت و دُرُستی اش به ما درسِ کارگرانه زیستن را می‌آموخت، و می‌آموزد.

از همکاران نوری در شرکت قلم متشکّرم که همکارانِ خود من هم بوده‌اند و هستند:

آقای **مجید رستمی**، خانم **اعظم یوسفی**، خانم **فرزانه سیف الّهی**، خانم **زهرا آقابیگی**، و گرافیستِ خوب خوش سلیقه، خانم **لیلا پیتا**.

چقدر خوب است که آدم با روی خوش وارد یک کارگاه شود و با یک

مجموعه خاطره‌ی خوش از آنجا بیرون برود. من دلم می‌خواست ـــ و ممکن هم بود که ـــ شرکت قلم، با این گروه آدم‌های خوب، از همین قبیل کارگاه‌ها باشد، و من یک روز با کوهی از خاطرات خوش آنجا را ترک کنم؛ امّا افسوس، افسوس که من تا کمر در خاکِ چاپخانه و حروف‌چینی و صحّافی و... فرورفته‌ام، و علیرغم اینکه مُلتمسانه وصیّت کرده‌ام که مرده‌ام را در «ناهارخورانِ» گرگان، زیر یک قطعه سنگِ سیاهِ یکپارچه بگذارند، می‌ترسم که سرانجام، در گوشه‌ی یک چاپخانه، همراه با عطرِ مُرکّبِ چاپ و صدای دائم ماشین‌های چاپ، دفنم کنند و داغِ «زیر یک درختِ نارنج خفتن و در بهارانْ غرقِ بهارِ نارنج شدن» را بر دلم بگذارند.

● از آقای صادقی نژاد که تمام کتاب را با حوصله و وسواسْ غلط‌گیری کرده‌اند متشکرم، که نه فقط غلط‌های کتاب را گرفتند، بلکه گهگاه، قلم مرا هم به راهِ راستْ هدایت کردند.

● خداوندا! از دکتر احمد جلیلی چقدر باید تشکّر کنم که سالیان سال است اینطور مُصرّانه و بی‌محابا از «آتش، بدون دود» دفاع کرده است و سنگِ سنگینِ آن را به سینه‌ی خود کوبیده است و منِ بیمار را بر سر پا نگه داشته است تا بتوانم این کار را تمام کنم، و بعد کار خودم را.

● از فضل الـ... خان نیک آیین متشکّرم که یارِ دورانِ کودکی و نوجوانی من بود و هنوز هم بر سر پیمانِ رفاقتِ خویش مانده است. متشکّرم به خاطر مُحبّتِ بی‌حسابی که به من و «آتش بدون دود» نشان داده است و می‌دهد.

● از استاد دکتر هادی شفیعیها سپاسگزارم که هنوز و همچنان، روحیه‌ی مرا در جهتِ پی گرفتنِ کارهای ادبی‌ام تقویت می‌کند و بسیار بیش از آنچه می‌ارزم برایم ارزش قائل است، و چنانچه قبلاً گفتم، از مشوّقانِ راستینِ من برای نوشتنِ «آتش بدون دود» بوده است.

● از استادم مرتضی خان مُمیّز، اَعظمِ گرافیست‌های جهان و هنرمندِ بی‌بدیلِ زمانْ متشکّرم که روی جلدهای هر هفت مُجلّدِ این کتاب را با توجه به فرهنگِ بومی مردمِ صحرا و نقشمایه‌های ترکمنی آفریده است، و مثل همیشه،

زیبا، عمیق و ماندنی ساخته است.

● از گروه بزرگی که حدود سی سال است از من دستگیریِ معنوی می‌کند ـــ گروهِ خوانندگانِ بهرْبخش و بنده‌نوازِ نوشته‌هایم ـــ چطور می‌توانم تشکّر کنم؟ می‌دانم که نمی‌شود، می‌دانند که نمی‌شود. قلم من، فقط به محبّتِ آنها زنده است، و منْ مُرده‌ی قدردانی‌های آنها هستم. این، تنها و تنها مخاطبان آثار من هستند که با هزاران شمعکِ تقدیر و تشویق و نوازش و محبّت، این دیوارِ کُهنه‌ی کاهگلیِ هزاران تَرَک برداشته را بر پا نگه داشته‌اند.

باز باید بگویم: من از آن جمله نویسندگانِ روشنفکری که بی‌اعتنا به مخاطبان‌شان، بر بلندیْ ایستاده، فاخر و سربلند و خودْباور، بی‌نیاز به تشویق‌ها، خونسرد در برابر تنقیدها می‌نویسند و هیچ چیز ـــ حتّیٰ فروش نرفتنِ چاپ اوّل کتاب‌هایشان هم ـــ نمی‌تواند در اراده‌ی ستبر آنها به نوشتنْ خللی وارد کند، نیستم. من یک آدم کاملاً معمولی هستم که به همان مثلّثِ کاملاً معمولی: ـــ «خالقِ اثر، اثر، مخاطبِ اثر» ـــ معتقدم، و هیچ یک از اینها را بدونِ دیگری، معتبر نمی‌دانم. می‌دانم که گاه، ممکن است، به دلائلی، سالها طول بکشد تا اثری شناخته شود، فهمیده شود، قبول شود، محبوب و عزیز و دُردانه شود؛ امّا در تمامیِ این سالهای درد و شکست و درماندگی، نویسنده، اگر به استقبال منتقدان و روشنفکرانِ اخته و میدان‌دارانِ میدان هنر و دَکّه‌دارانِ بازارِ ادبیّات و کاشفانِ بیکاره و پُر مدّعای نبوغْ بیندیشد، بدبخت است و تعطیل، و اگر به مخاطبان راستین: ـــ اهلِ کتاب، اهل مطالعه، اهل فرهنگ، اهلِ وطن، اهل ایمان و اهل درد ـــ بیندیشد و در نهایتِ ذهنِ خود فقط ایشان را داشته باشد و به امید روزی که آنها با او سرِ مهر بیایند، زنده باشد، بازهم می‌تواند پایدارانه و دلاورانه و مؤمنانه بنویسد و خم به ابرو نیاورد.

تشکّر را کردم؛ حال اجازه بدهید واقعیّتی را هم بگویم: گاه، دلم می‌خواهد مخاطبان و خوانندگانِ صمیمی و صادق و بلندنظر و بنده‌نوازم را از صمیم قلبْ نفرین کنم؛ چرا که اگر آنها نبودند و پُتکِ آنها نبود و توقّعاتِ دائمیِ آنها نبود و تعهّداتِ من در مقابل ایشان نبود، فرصت آن را می‌یافتم که قدری،

قدری، قدرکی خستگی در کنم. من اینک حدوداً شصت ساله‌ام و حدوداً چهل و نه سال است که کار می‌کنم و چهل سال است که پیوسته می‌نویسم. بد می‌نویسم؟ احمقانه و مبتذل و سطحی می‌نویسم؟ دردمند و درد آشنا نیستم و می‌نویسم؟ چه‌بهتر! حالا که اینطور است، حُکمِ بازنشستگی‌ام را بدهید و مرخصم کنید! داغان و منهدم شده‌ام، و هنوز، فقط، به‌خاطر کلماتِ مُحبّانه‌ی شماست که می‌نویسم.

● «آتش، بدونِ دود»، همچنان که مکرّر به عرض رسانده‌ام، عینِ واقعیّت نیست، تاریخ نیست، شرح وقایع و روزشمار نیست، فقط داستان است. خواهش می‌کنم بی‌جهت به دنبال تطبیق لحظه به لحظه‌ی حوادث کتاب با حوادثِ بیرون کتاب نباشید و خودتان را مشغولِ اینگونه مسائل نکنید! آنها که نامشان در این داستان آمده و واقعاً وجود داشته‌اند که نامشان آمده، خودشان را، عمداً، بر سرِ راهِ حوادثِ داستانِ من قرار داده‌اند؛ من از ایشان درخواستِ حضور نکرده‌ام.

اگر آدمی را، شما می‌شناسید، من هم می‌شناسم، و شما می‌دانید که او الان، از ایران فراری‌ست و در خاک عثمانی یا هر خراب‌شده‌ی دیگر مشغول عیّاشی و الواطی‌ست، امّا من او را در داستانم به گلوله بسته‌ام و مثل سگ کشته‌ام و به خاکِ سیاه انداخته‌ام و رفته‌ام پی کارم، دلیلش این است که منِ نویسنده، از فرار و عیّاشی و هرزگی و خیانت‌های این آدم، اصلاً خوشم نیامده است. در موقعیّتی قرارش داده‌ام که نتواند به راحتی فرار کند. بعد، دیگر، طبیعی‌ست که بچّه‌های تیز و بز و چابک و مبارز، اگر تیراندازی بدانند ــ که حتماً می‌دانند ــ بدونِ اینکه من کمترین دخالتی در وقایع بکنم یا بتوانم دخالت کنم، سر می‌رسند و این آدمِ خائن را سوراخ سوراخ می‌کنند. به من چه ربطی دارد؟ به وقایعِ روزمرّه چه ربطی دارد؟ یا، اگر شما می‌دانید که فلان شخص، پُشتِ سدِّ کرج کُشته نشده بلکه جلوی سدّ دیگری کشته شده، این هم ابداً به من مربوط نیست. در داستان، این آدم اراده کرده که هلی کوپترش را ببرد پُشت سدّ کرج، و بُرده، و کارها همانطور اتّفاق افتاده که حق بوده اتّفاق بیفتد. شباهت‌های اسمی، اجباراً، به شباهت در نوعِ مرگ مُنجر نمی‌شود.

از صحرانشینانِ بزرگوار درخواست می‌کنم به دنبال نام و زندگیِ دوستان و آشنایانِ خود نگردند و پیاپی نگویند: «اینطور نبود. من به یادم است. آق اویلر این کار را نکرد. پدرم آنجا بوده و همه‌چیز را بارها حکایت کرده. آن روز، آلنی، اصولاً حرف نزد. ملّا قلیچ، به آن شکل زخمی نشد...»...

«آتش، بدونِ دود»، گزارشی صددرصد مستند از زندگی مردم صحرا نیست؛ بلکه داستانی‌ست مایه گرفته از زندگیِ پُرشور، دلیرانه، مؤمنانه و دردمندانه‌ی مردم صحرا. فقط.

● گمان نمی‌برم که دیگر فرصتِ تعقیبِ زندگیِ بازماندگانِ «آتش بدون دود» را داشته باشم. دلم از اینکه خیلی از قهرمانانِ داستان را در کمرکشِ راهِ دشوارشان رها کرده‌ام می‌سوزد. دلم از اینکه کمترین اشاره‌یی به زندگیِ پُرشورِ فرزندانِ آلنی و مارال نکرده‌ام هم می‌سوزد... خیلی‌ها رها شدند، که نمی‌بایست بشوند؛ امّا بعد از شهادت آلنی و مارال، حق نبود که داستان را دنبال کنم. حق نبود. این نکته را، امّا، باید اعتراف کنم که در طول چند سال گذشته، آنقدر یادداشت و سند و مدرک و نوشته از طرف ترکمن‌های خوب در اختیار من قرار داده شده که سخت خجل خواهم شد اگر هیچ استفاده‌یی از آنها نکنم. بنابراین، اگر، تصادفاً، بازهم برای مدّتی زنده ماندم، کتابچه‌های مستقلّی درباره‌ی برخی شخصیّت‌های بازمانده خواهم نوشت؛ مثلاً درباره‌ی همین توماج تویِ قُلیِ عزیز که امیدوارم سالیان سال زنده بماند و از گذشته‌ها سخن بگوید. زندگی توی‌قُلی، به راستی که خود، داستانِ بسیار شگفت‌انگیزِ دلنشینی‌ست...

● من، در یک لحظه، غفلتاً، وقتی بسیار جوان بودم و کمکِ کارگرِ فنی در صحرا، عاشقِ صحرا شدم. غفلتاً. نمی‌دانم چه شد؛ امّا شدم. «آتش، بدون دود»، همه‌ی آن چیزی‌ست که من می‌توانستم به پیشگاهِ معشوقم ببرم و به او پیشکش کنم... خدا کند که مردم صحرا، این هدیه‌ی کوچک را قبول کنند.

یادِ آن روزها و شبهای صحرایی، آن غروب‌ها و آن مهتاب‌ها، آن پهناوری و خلوت، آن آفتاب و گلّه‌های خفته و آلاچیق‌ها، آن مردان و زنان خوب، و آن بچّه‌ها که زیبایی شگفتی‌انگیزی داشتند، برای ابد در قلب کوچک

من زنده است و خواهد ماند...

نادر ابراهیمی
اردیبهشت ۷۱ــ تهران